و استغفار نمودند دانایان ملاحظه نموده سر از پیش انداختند شاه تحقیق نمود عرض کردند در
طالع پادشاه فرزندیست شاه فرمود که وزیر دانایان را بگیرد گردن بزنند قریب آن غضب
کرد بیان ایشان را گرفته بمیدان آورد و وزیر گفت که بقصد برهانی که پادشاه حرام
خواهد کرد القصه آن جماعت چهار صد کس بودند همه را دست بسته نشانیدند و
چشمهای ایشان را بسته که گردن بزنند ایشان تضرع و زاری میکردند که ناگاه از کجا
درویش ریش سفید پیدا شد نمودار شد مصرع عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
پرسان و پرسیدند از آن چه خبرست و این جماعت چرا دست بسته اید گفت که ای درویش
تو را این قصه چه کارست برو از پی کار خود درویش گفت اگر در چه میشود ما هم بدانیم بلکه
علاج توانیم کرد یکی گفت ای درویش بدان و آگاه باش که پادشاه را فرزندی نبود و این
جماعت دانایانند پادشاه با ایشان گفت که ببینید که در طالع شاه فرزندیست یا نه ایشان
دیدند گفتند نه پادشاه جلاد را حکم کرده که ایشان را بقتل رسانند و این مرد وزیر پادشاه
میباشد که در بالای کرسی زرین قرار گرفته تا این جماعت را بقتل رسانند درویش گفت ای

برادر مرا پس وزیر پسر باد که بحکمت وزیر عرض کنم پس از آن درویش را پیش وزیر برد و وزیر
نگاه کرد درویش را دید ریش و موی [illegible] در سینه که این درویش [illegible] راه چه گوشه ای
آمده [illegible] بنده را ببرد پادشاه وزیر پرسید [illegible] پادشاه را حکم کرد فرمود که آمده باید وزیر گفت درویش را بحکمت
پادشاه برده در برابر پادشاه دعا و ثنا بجای آورد و گفت رباعی ای پادشاها با دولت ای ملک پرور ای عدل و داد در برای
[illegible] باد السلیمان حشمت و فرخ رخ جمشید جم تیغ تو [illegible] پادشاه [illegible] گفت
ای وزیر چه کردی [illegible] وزیر گفت ای پادشاه عالم این درویش [illegible] پادشاه [illegible]
پس پادشاه گفت ای درویش [illegible] آمدی [illegible] این [illegible] درویش [illegible] دلیل کرد
نسخه [illegible] بیرون آورد در دل انداخت نگاه کرد دید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible] درویش گفت [illegible] دختری دارد [illegible]
فرزندی خواهد رسید تمام شاهان عالم [illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دارم [illegible] پادشاه ذوق بسیاری کرد پادشاه
ای وزیر [illegible] درویش [illegible] پادشاه عالم بنده [illegible]

گفت [illegible]

گفت چون هم رسید اما در وقتی که شاهزاده بدنیا آمده باشد بنده او را نام خواهم نهاد
پس پادشاه گفت ای وزیر حال ساعت خوب است بفرما دختر را عقد با در آورند
درویش گفت ای پادشاه احتیاج [illegible] از او [illegible] و در کار خیر [illegible]
خلاصه پادشاه التماس درویش را قبول نمود و منجمان و رمالان را [illegible] کردند
درویش پادشاه را دعا کرد و گفت **بیت** پادشاها همیشه منصور هستی
دشمنت سرفکنده پیر و جوان — و ز بارگاه بیرون رفت و از نظر غایب شد
القصه پادشاه دختر وزیر را بعقد خود در آورد و از وصال آن لطیفه رسید
بعد از نه ماه نه روز نه ساعت نه دقیقه [illegible] عالم [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] چون ساعتی گذشت درویش پیدا شد پادشاه [illegible]
تا طفل را آوردند درویش الطفل [illegible] شاهزاده [illegible] نام نهاد و باز طفل را در کنار
پدر گذاشت و از نظر غایب شد القصه پادشاه [illegible] دایه سپرد [illegible]
عیش کرده تا چهل روز در عیش و طرب بودند بعد از چهل روز [illegible] تشریف [illegible]

تا مدت چهل روز اما چند کلمه از جهت حرم پادشاه بشنو با همدیگر جمع شدند
و گفتند تا پادشاه بکرده ما کار پیر را بسازیم دیگران گفتند ای ملکه خاتون
هرچه شما صلاح بینید فرمان بر داریم پس آن گیسو بریده‌ها از آنکه مکر زنان لیاقت
بهشت است داد گفته **بیت** در جهان مکر زن صد ریشه دارد ۞ فلک از مکر زنان اندیشه دارد ۞
وان زنان که به پشت پا رد کرده‌اند شش هزار و ششصد و شصت و شش مکر در ار
کار ایشان رسیده گفتند میباید جماعتی که در پیش پادشاه نشسته‌اند ایشان را طلبید
و چیزی بایشان گفتن که میباید دختر وزیر را علاج نمایید که پادشاه میل ما بهم
رسانید آن زنان دیگر گفتند که بسیار خوب است هرچه باید میاید هستیم پس آن گیسو
بریده‌ها باهم شرط کردند حکیمان را در حال به حرم طلبیدند و بایشان این راز را
در میان آوردند حکیمان سر در پیش انداختند باز آن زنان گفتند ای حکیمان عجب
فکر میکنید و سر در پیش میندازید در این باب فکری باید کرد که این پیر با ما در گشته
شوند ایشان گفتند ای نازنینان این طفل شیرخوار است و آذوقه همچو زد

بطفلی

بچه نوع توان او را چیز خوراند پس در این باب فکری دیگر باید کرد که طفل با ما در گشته
کردند هرچه میخواهید باشما میدهیم و اگر این امر را قبول نمایید الامان رحم نخواهیم
فرمود تا شما را انعام دهند باید رحم کنید چه نمیکنید حکیمان از این سخن واهمه کردند و
گفتند ای نازنینان باید که ما یک روغن بسازیم که اگر قطره به بدن آن طفل برسد
بمرده هزار ساله برابر میگردد از ما روغن ساختن و از شما به بدن طفل مالیدن
و ایشان قبول نمودند گفتند شما روغن را بسازید ما کسی بهم میرسانیم که بر بدن
طفل بمالد حکیمان گفتند بسیار خوب است و بعد از چند روز آن روغن را آوردند آنها آن
نازنینان دلاله زیرک بهم رسانیدند و او را خلعت دادند شیشه روغن را باو تسلیم نمودند
و گفتند که قصر رابعه بانو برو و بهر وسیله که هست یک قطره از آن روغن به بدن
آن طفل بمال دلاله آن شیشه روغن را با رخوت چند بر داشته رو بقصر رابعه بانو
نهادند تا به در باغ رسید دربانان آن زن را دیدند که رو بقصر رابعه بانو میرود گفتند
ای دلاله کجا میروی گفت اسباب چند جهت رابعه بانو میبرم پس دربانان راه دادند تا

آن کیومرث بره خود را بپای قصر رسانید قدم در بالای قصر گذاشت و دید که رابعه بانو

با جمعی دختران و کنیزان قرار گرفته اند و دایه در پیش ایوان گهواره شاهزاده را در بغل

گرفته شیر میداد او را چشم رابعه بانو بر دلاله زن خورد و گفت ای دلاله در اینجا کار آمدهٔ گفت

ای نازنین بنده اسباب زنانه دارم رابعه بانو گفت یا از دولت شاهزاده هر چه دارم

از تو اما خوب است زری بتو خواهیم داد که محروم نباشی ای ناپاک رو بهوده

هر چند کو گفت میخواهم جمال شاهزاده را ببینم دایه در جای برخواست گفت ای ناپاک

کجا آمدهٔ و دست دراز کرده گریبان او را گرفت و دور انداخت که شیشه [illegible]

آن شیشه روغن از بغلش جدا شده بر زمین دایه آن شیشه برداشته بر سر آن دلاله زن زد

فی الحال آن شیشه بشکست و روغن بر سر و روی او ریخت دلاله زن غش شد

و بجهنم واصل شد و این خبر بان کیومرث رسید شاه و همه لرزیدند که مبادا این خبر

به پادشاه برسد دایه گفت ای نازنین من این تیر را برداشته بحضرت پادشاه

بگاه میبرم و باتفاق شاه چرا ایمن بود طفل در [illegible] بدارد که

کو دایه‌ها از

الا

٤

کیومرث ما را در رشک حسد قصد کشتن این طفل میکند اگر قضا سر زند ما جواب شاه را

چه خواهیم داد رابعه بانو گفت حسابی داری پس دایه روانه [illegible]

شاه شد چون سه منزل رفت میان دره رسیده شب شده بود راه را گم کرده

و چون صبح شد بمیان کوه رسیده نه جای سبزه و خرم با صفا نظر در او دوخت

و قافله دیدند که فوج آمده است غلامان را فوج که برو دیده ببیند که مردم قافله چه

جماعت اند از کجا آمده اند و کجا میروند احوال مسافرکاه را تحقیق کنید غلامان

رفت و احوال پرسیده قضا را سر گله آن قافله سوداگر بود و شاه بود دختر [illegible]

رفته بود و بجانب سلطنت میرفت سراع بود اگر خواجه از حال دایه و شاهزاده

خبردار شد در حال طفل و دایه و حضه که همراه بود برداشته بجانب قافله خود رفت

و فوج که تا خیمه خلاصه بر سر راه کهنه و آنچه لایق بود حاضر کردند چون شب سر در آمد

خواجه با نوکران که در کمین ایشان بودند از کمین بیرون آمدند و بر سر ایشان ریخته و جمع را

کشته و مال ایشان را متصرف در دارد و بدرآه در یکجانب سیاه خیمه نظر او در

سر کرده است ناچار پسر کبیر بود و خواهرزاده داشت که او را فرخ زاد نام
بود آن پسر کبیر بفرستاد که برو آن همشیره زاده به پای در آن خیمه کیست هر که
باشد بقتل رسان و هرچه مال دارد بیاور القصه فرخ زاد آمد دید که ده
غلام بر در خیمه خوابیده اند همه را بقتل رسانید دایه چون زن بود در اندرون
خوابیده بود از صدای کشتن غلامان بیدار شد به خاصیت و شاهزاده را در بغل
گرفت بیرون آمد دید جوانی شمشیر برهنه در دست دارد و غلامان را بقتل رسانیده دایه سر برهنه شد
و گفت ای جوان بآن دختری که داری ترا قسم میدهم رحم بر این طفل بکن که شاهزاده است و مریم
با این طفل ببخش یک جفت لعل در بازوی این طفل است که خون بهای ما باشد بیا بردار فرخ سوار پس آمد
عجب طفلی را نظر در آورد دید ماه روشن و جبهت عظیم و زر شاهزاده بود دلش [illegible] و گفت [illegible] را
بدوش [illegible] دیگر را گذاشت و گفت این طفل را هر که ببیند زنده نخواهد گذاشت پس دایه طفل را
بر مرکب سوار نمود و خود در عقب مرکب سوار شده از یکجانب بدر رفت فرخ سوار برگشت آمد در پیش
عمو خود رسید در درون خیمه که بود فرخ سوار گفت چیزی نبود چند کس بودند که همه را بقتل رسانیدم گفت

بسیار خوب کردی

بسیار خوب کردی القصه آن مال را قسمت کردند فرخ سوار گفت ای عمو من چیزی از این مال
طمع ندارم و چیزی نمیخواهم آن پسر گفت که چرا نمیدانی گفت میخواهم که شب دیگر برود و دو مرکب سوار شد
و بدر رفت تا دیگر به بستان او برسیم اما ای عزیز چند کلمه از دایه بشنو چون سوار شد گرسنه و تشنه
و نمیدانست که بکجا میرود اما از ترس جان و هر دو مرکب بی تحاشا تا سه روز گرسنه و تشنه میرفت
تا به چشمه رسید شب را سر دست در آمد پیاده شد و پسر را در بغل گرفت و نشست دید که چهار شیر
پیدا شدند و مرکب ایشان را بهم در دریدند و خوردند تا صبح در آنجا بودند اما دایه پسر را برداشت
از آن چشمه بدر رفت و از ترس شیران دایم میگریست و میدوید اما دایه و طفل را کاری نرسید و هر یک
طرف بدر رفت اما دایه نمیدانست که بکجا میرود تا آنکه بار او تمام آمد که بود از قضا بدر باغی رسید
که در حوالی باغ شهری بود از بسکه مانده بود بنشست دید که در آن جا چیزی ده چند افتاده و دایه
از راه بسکه [illegible] گرسنه هم شده بود و در بازش از گرسنگی و تشنگی خشک شده بود و شیر از پستان
دایه نمانده بود و شاهزاده از گرسنگی مدهوش افتاده بود و دایه آن [illegible] را به دندان پاره
میکرد و میجاوید و بدهان طفل میریخت آهسته آهسته چشم باز نمود اما در آن وقت مردی از باغ بیرون

آمد و بیلی بر دوش داشت چشمش بر زن و طفل افتاد که در باغ طفل را بر دامن دارد و بابا باغبان
پیش آمد و گفت ای مادر از کجا آمده و کجا می‌روی دایه شروع بگریه کرد و گفت بدان و آگاه باش
ای مرد که من شوهری داشتم سوداگر بود و اراده سلطنت داشتیم همراه قافله بودیم
جمعی حرامیان بر سر ما ریختند و مال را غارت کردند و شوهر مرا کشتند و من این طفل را
بر مرکبی سوار کردم و بدر رفتیم و آمدیم تا بدین جا رسیدیم بیشه انبوه بسر دست در آمد
قضا را چند نره شیر پیدا شدند و من این طفل را رحم کردند شیران مرکب ما را دریدند و خوردند
و من بصد هزار ترس و بیم این طفل را از آن بیشه بیرون آوردیم حالا بدینجا رسیدیم بابا باغبان این جا چه جاست
و گفت این بیشه که تو میگوئی هرگز تا حال کسی بیرون نیامده است البته این پسر [illegible] است
پس دایه گفت ای مرد این چه مکانست و چه نام دارد و شهر چه کسی است [illegible] گفت این مقام را
شهر [illegible] نام است و این باغ از پادشاه است و بنده باغبان این باغم [illegible] مرا
بابا طاوس نام است القصه چون چشم بابا بر جمال شهزاده افتاد محبت عظیم در دل بابا
پیدا شد آن عزیز درویش خداوند عالم یار غریبان است باغبان را بر داشت و بباغ برد

اما بابا بهرزنه

اما بابا بهرزنه داشت دید که بابا آمد و زنی همراه دارد پرسید زن گفت این کیست
بابا گفت این جوان ماست و چون طفل دارد باید او را [illegible] کرد آنگاه چون چشم بهرزنه
بر جمال شهزاده افتاد محبت عظیم در دل او جا گرفت القصه شب و روز در خدمت شاهزاده
بودند تا پنج سال از عمر شریف شهزاده گذشت پرورش یافت داران بهرزنه را معلم
بودند تمام اکابر و بزرگان شهر فرزندان خود را پیش معلم بردند و تمام اطفال مشغول تعلیق
داشتند و [illegible] که داشتند [illegible] تا شاهزاده بهرزنه دوازده ساله شد
دایه بیمار شد در آن حال بابا را طلب نمود و گفت ای بابا دست من بدامن تو بدان و آگاه
باش که این پسر شاهزاده سلطنت است و سرگذشت بنده چنان و چنین است تمام سر
گذشت خود را از برای بابا نقل نمود و گفت فردا قیامت دامن ترا خواهم گرفت و چگونه
بهرزنه خود را [illegible] باید شناختن پدر و مادر و شهر و وطن او را خبر ساز که [illegible]
و پدر و مادر خود را ببیند که مادر و پدر در حسرت دیدار شما شدند این گفت و جان
بداد پس بابا دایه را بخاک کرد بعد از آن بهرزنه را تعلیم دادند تا [illegible]

که در شهر حجستان بود در وزیرزاده گلریزان کرد و سیاح بابا طاووس آمد و در قصر وزیر
گرفت و در بار قصر دریاچه بود که مدتی بود که دریاچه را پاک نکرده بودند نظر کرد دید که
حو کو گفت ای دایه بابا طاووس را طلب و بگو که دریاچه را پاک کند که گلریزان کنم
پس دایه بابا طاووس را طلبیده و گفت نازنین گل میخواهد که گلریزان کند باید خدمت را زود
تقدیم رسانی بابا چون این حرف را شنید آمد بمنزل خود هر بار پیره زال غم را گرفته بود دید
که بابا دلگیر و آزرده آمد پیرزن پرسید که ای بابا جان شما امروز چرا دلگیر بد بابا گفت
رباعی شدم پیر و بر دل شادمانی ٤ غم هر روز از روی جوانی ٤ اگر من عاشقم کو یار که آید
بیار بینی غم آسانی ٤ ای پیرزن در شب جوانی من دریاچه را پاک میکردم و حال پیر شده‌ام
و قوت در تن نمانده است و اگر از بیرون کسی را بیاورم میترسم که بگوش شاه برسد هرار زنده
نخواهد ماند است الحال نمیدانم در این باب چکنم پیرزن گفت ای بابا شاهزاده‌ای من یک پسر بیاد دیده
پی بابا رفت و پسر آورد و شاهزاده گفت که این پسر بسیار زیرک است اگر سنگینی شتر
داری بیاور بابا گفت پسر دارم که در شب جوانی به او کار میکردم پیرزن گفت بیاور چون
حال کو کو

۷

حاضر کرد گفت بسیار خوب است القصه پسر آمد قدم در اندرون دریاچه نهاد
و شروع نمود بکار کردن و هر مرتبه نعره از جگر میکشید که من جمشید را
کباب میکنم و اما بابا ذوق میکرد و میگفت بیت آفرین ای پدر بر ٤
تو و بر مادری که تو زاد ٤ چون صدای پسر بگوش نازنین گل رسید
گفت ای دایه این چه صدا است چون دایه برخاست و دست نازنین را گرفت
و در پیش ایوان آورد نازنین نگاه کرد دید جوانی را چون آفتاب انور که در میان
دریاچه کار میکند چون چشم نازنین به پسر افتاد غزل من میروم ز دستم ٤
صاحب دلان خدا را ٤ دردا که راز پنهان ٤ خواهد شد آشکارا ٤
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ٤ شاید که باز بینیم دیدار آشنا را ٤
و تیر از کمان ابروی پسر جستن کرد و در سینه گل آمد تا پر نشست و در حال
خود را نتوانست نگاهداشت و آه عاشقانه از جگر میکشید و میگفت رباعی
بدزدم این سوار از لشکر کیست ٤ چو رویش مه درخشان از کیست گو ٤ بدارد روی یوسف

امام کی ... مهر ابن لطاف ...

دایه یافت که نازنین نگاه چون از دست دایه دست نگاه کرد دید که رنگ از
عوالی گلبرگ بر زعفران مبدل شده اما نازنین نگاه بر جانب دایه کرد گفت که
ای دایه بابا را طلب ده بپرس که این جوان کیست و از کجا آمده است پس دایه
آمد و بابا را طلب نمود و گفت ای بابا این جوان کیست بابا گفت ای دایه این
بنده زاده است دایه بابا را نزد نازنین گلبر آورد و نازنین پرسید که ای بابا تو
فرزندی نداشتی از کجا بهم رسانیدی بابا گفت که این پسر را تعلیم داده بودم
چون شما امروز رخصت رجوع کردید و چراغ قوت نمود او را آوردم که چراغ مدد کند
پس گلبر گفت ای بابا تو که چنین فرزند داشتی چرا او را نیاوردی که مواجب جهت او تعین
نمائیم پس خلعتی از برای پسر و پدر آوردند القصه بابا پسر را بمنزل خود آورد گفت
ای جان فرزند زنهار که خود را بسیار غمناکی و پای قصر نزدیک مبادا بگوش پادشاه برسانند
و من و تو هر دو کشته شویم پسر گفت ای پدر از پادشاه چه [illegible] باید
در خیره و چرا [illegible] پادشاه به بر احوال چراغی کن تا داند که [illegible] البته باید به

ارشاد بنده

ارشاد بنده شناسید بابا از این حرف شادمان شد و گفت ای [illegible] بیت
پسر گرند [illegible] ٤ تو [illegible] ٤ بابا در این فکر
بود که پسر را نزد پادشاه ببرد که نازنین گلبر از پدر استدعا کرد که روز شنبه در باغ را
پاک کنند و پر از [illegible] و غلامان سرایان را فرمود که [illegible] باشند و گلها را بچینند
و بیارند در باغ و در باغ چراغان نمایند القصه گلها را چیدند و شب چراغان
کردند و مجلس بهشت آئین را آراستند و می خوردن نشستند و اما دو گمره [illegible]
که [illegible] سلامت [illegible] می برد و می آید که در برابر مجلس درخت یاسمن بود چون را
در میان درخت [illegible] شد و قرار گرفت و دید که نازنین خود ساقی شده و می بیاران خود
میداد صبر کرد تا پاسی از شب گذشت همه را مستانه کرد نازنین [illegible] پسر را [illegible]
و گفت بیت دردا دردا هزار دردا ٤ کامروز نداریم خبر از فردا ٤ [illegible]
برخواست و شیشه [illegible] و از قصر بزیر آمد و در طلب [illegible] میکرد [illegible]
میکرد شاهزاده که نازنین در طلب او میگردد و از میان درخت بیرون آمد چون
ماه [illegible] و خود را [illegible] چشم آن نازنین بر [illegible]

[illegible]

در او دیگ **شعر** خط نیست بدور رخسار نکوش رست | ریحان تری دمیده
از باغ بهشت | یا زنگ قضا سوره و اللیل تمام | بر صفحهٔ رخسار و از نور دست
القوه چشم هر بر عجبا زین فتنه و قتاب بر روی مشکین موی غنچه دهنی طوطی گفتاری
کبک رفتاری پیش آمد دید که ستاره جبینش لوح سیمین بر کنار رشتاب نهاده و
صیاد گیسویش در گردن آهوان خطا دام مشکبار کشیده هر که نگاه کرد عجب ناز بانی
دید **بیت** نازنینی فرشته کرداری | حور وشی چابک وفاداری | نازنینی که
که هر قدم میزد | هر قدم عالمی بهم میزد | دهنش تنگ تر ز حلقهٔ میم | لب او برگ
گل ولی به دو نیم | پس چون شاهزاده نازنین گل و هم تاب نیاورد و پیش آمدند و
دست در گردن همدیگر کردند هر که نگاه بصورت ایشان میکرد و میگفت **بیت**
جانا مرا زان آفرین | بر جانت از سر تا قدم | صانع خدا یکی در وجود | آورده بیرون
از عدم | خورشید با سرو روان هرگز ندیده در جهان وصفت نگنجد در زبان
نامت نیاید در قلم | گفتم که ماه و سرکه | عضو عضو بغیر | می بینمت حیران شکر (?)
غیر من از سر تا قدم چندانکه می بینم جفا | امید میدارم وفا | جبرائیل میگوید که لا
ابروت میگوید

ابروت میگوید نعم چون صحبت بروی دین بیبر هوش از من مسکین مبر | با مهربان کین مبر
لاتقنطوا صید الحرم چو نگاهی باز کن انکه عتاب آغاز کن چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان
بر خدم | اما نازنین گل و هر بر نشسته ولی جز زوی مشغول شدند و هر دم گل نظر بهر میگردد و ان
حسن و جمال را نظر میکرد و شروع تقربان و صدقه می نمود و میگفت **بیت** خط سبز نفشه دادن
غنچه عارضت لاله | یار کت است از ماه چهارده ساله | یا که یوسف مصری نشسته در بازار که مشتری
خریدار روز مهره و لاله | یا چو باغ نظر کنم از قامتش بنگر | که از خجالت او سرو میکند ناله | نگاه کردم
ابروی تو باریکتر که میکرد عرق بدور لبانش مثال ژاله | ب لطف حسن فرو چیده اند بر سر هم سنبل
غنچه و از لب نبات بیکفاله (?) | مثال از چشم چو آهوان کف بهار رود | بدور لطف بعد رسوای ساله (?)
اما هر دم گل در حقی خود میگفت این پسر با لطافت و دلکش است و اثار شاهزادگی از چهره پیش
پیداست القصه هر دو آنها بهم رسیده که درخت بگو از جوان گل از گلستان کمیتی و سروی از
بوستان کیستی واصل و نسب از که داری و میگفت **بیت** ای پسر امروز تو در دلبری
در دستی رنگ بستان ارزی | از تو نیک رخ رسد جیب شتاب | از تو تکیه و هزار ان
مشتری | می بری از غمزه دل و از عشوه جان | سخت بی رحمی عجب غارتگری | خسروا

خسروا عاشق کشی از سرکشی ۝ داور او داورست این از داوری ۝ ای مسلمانان فغان باد و هم رسید
کشته ماه در محبت کافری ۝ سینه کوه کاک تا من بکنم ۝ دیدم اخگر در بر خاکستری
که بلا دیگر منم حسرت برم ۝ ای فدا چون منش ای دیگری ۝ همزه جواب بازین مکتوب **بیت**
تو روی خویش در آینه میتوانی دید ۝ چو در نظر بجمال کسی دیگر داری ۝ هر که گفت بنده تا خود را
شناخته ام فرزند بابا را وهس میدانم هر دیگر باره بفکر فرو رفته و با خود گفت **رباعی**
سرو بالا بلند خوش رفتار ۝ دلبر نازنین گلی رخسار ۝ من بار زده بعیاری
از بهر آن که اینهاش دارد ۝ سنبل زلف اگر برافشاند ۝ مو و مشک بدو دیگر مقدار
دیگر با خود میگفت که این همه پادشاهزادگان تو را میخواستند و تو قبول نکردی
آخر نصیب تو این باغبان زاده بود القصه تا دم صبح صحبت داشتند **بیت** صبح در آمد
زرگاه درای دلکش نشان ۝ چون صف بهار گلهای ارغوان ۝ گل بر جوانب کهنه ای جوان رد بد
خود اینست وعده ما دو در این سرای خواهم بود بی آنکه اگر تو آمدی باشد نامی چنانم داد که
یک شب بیا مهمان که ترا مهلک تا که خواهش دیدن کنی دردان خواهم بود همزه گفت **بیت**
هر شب که شد رهبر در فراق ۝ سر حریم از آنکه زخونی ۝ گل گفت بر وعده دنیا عالم نگاه دار الوبارا تا

همه تا نازنین

ناز بهانه گریه و زاری میکرد و میرفت و از عقب بد مرتکب نگاه میکرد **غزل** ای دلارا بیا چشم
اندازش خوبی تست ۝ که نا ندیده ام صحبت ای محبت شرح فراق خون شد ۝ که مسکینت **غزل**
همه لعل عشق معشوق و دیده میماند ۝ به نابهار نگار رمیده میماند ۝ براه رفتن او اندر
عقب نظر کردن ۝ بطرز آهوی صیاد دیده میماند ۝ بپا پس کردن زلفش بر زمه دیدم
که لمعه لمعه صبح دمیده میماند ۝ بطره و تیغ و اندر رخش نشانه کردم ۝ که قطره قطره بر شد
چکیده میماند ۝ القصه روز دیگر بابا طاهر پس پرده دختر رفت و با او گفت که ای جان من
آتش و پنبه بیک جا نباشد میترسم که مبادا کسی این را ببیند و بگوش پادشاه
برسانند و ما هر دو کشته شویم **بیت** گفت باور و تا بوت جامه نیلی کن ۝ که روزگار
طبیب عاشق بیمار ۝ بابا طاهر بر خاست پیش آمد و گفت ای جان فرزند من سرانجام
بکه مرتبت پادشاه را بردم که بداند تو فرزند منی همزه گفت ای پدر هر وقت از او کسی
خوب ایست پس بابا را این فکر بود که که مدتی شد ره از فغفور شاه پادشاه
استعلا تنگ شنیده بود که پادشاه چندین ساله او دختریست که گلی نام دارد که در زمین
سیاران مثل خود ندارد پس فغفور شاه سپاه لاری داشت که او را فولاد نام بود

پاسی هزار کس می فرستاد به کار جنگستان باکه لسپار و گفت بگو که پادشاه بنده را
فرستاده است که نوبت شما و شنیده است که شما در پس پرده عصمت دختری داری
که میدهید که بهتر از ما باشد دختر را بمن بدهید و دیگر خراج از شما نگیرم و هر جا دشمنی
دارید بر طرف میکنم و ایلچی پاسی هزار نفر آمدند تا کوه الجنگستان رسیدند خبر شده
دادند که فولاد نام پاسی هزار کس بر سر شما آمده است شاه و اهل تمام کوه فرمود که برج
و باروی شهر را آراسته کردند و دروازه ها را بستند و بعد از آن کسی را که از
لشکر فرستاد که ای فرزند دلبند من الله تا رسیدن که فغفور این شهر برسانی که لشکر دشمن
بر سر ما آمده است مبادا خطوری بشهر رسد پس آن غنی زنشته را پدر را و پدر آسمه شد
در دم با دختران روانه شهر شد و هزار گفت بیت کس چرا این همه مسکین میکند بد خواه
جان من این روش نیست که نیکو باشد } و دختر نامه را پیش هزار آورده و هزار نوشته را
و گفت از راه نقب بشهر درآ تا هزار نوشته را خواند بسیار از رده شد و گفت بیت
یک قهقهه کبک و صد چنگل باز است } اندر پس هر خنده و صد گریه نهان است } و هزار دیبا
آمد و گفت ای ... براق خدای نگاه دارم از زور من جانور که از اده شهر دارم

تا بهم

تا بهم رضا نامه بکند با ما گفت ای فرزند ما را جنگ چه کار است و با عیان و لو غبا با
زاده هزار گفت ای پدر ما هم ملک شاه را میخوریم ما باید سر از برای او بزنیم
بابا هر چند مبالغه نمود هزار گفت پدر از دل قرش و براق و اسلحه آورده هزار
براق را سوار شده گفت ای جان پدر و مادر من را از دعا فراموش نکنید و روان
راه شد تا داخل شهر گردید و دید که لشکر دور شهر را فرو گرفته اند
برج و باروی شهر را آراسته دید و کمند از میان باز کرد حلقه حلقه چین چین
مانند زلف عروسان بر دست گرفته و بر برج قلعه انداخت و دست بر کمند گرفت
مانند مرغ سبکروح بالا رفته و از آن جانب سرازیر شده بجا آمد تا در بارگاه
پادشاه رسید از قضا آن کودکانی که در مکتب با هم بودند هزار را گرفته بمنزل خود
بردند و گفتند ای برادر شما در این وقت چرا بشهر آمدید هزار گفت من از برای پادشاه را
آمده ام گفتند ای برادر ما را بجنگ چه کار است هزار گفت ای برادران ما نمک پادشاه را
میخوریم بر ما واجب است که او را یاری کنیم اگر یک ... از نعمت است
هزار آن وقت تا صبح بر در بارگاه میگردید چون صبح شد آفتاب از جانب مغرب برآمد

لشکر از حصار خویش بر آمدند سرکرده ایشان فولاد بود بپای برج بر آمد
و نعره زد که پادشاه را بگویید که من انجم آمده ام و پیغامی دارم
شما چرا حصار و برج و بارو را بسته اید البته در را باز کنید که ما
کار بجنگ نداریم و اگر دروازه را باز نمیکنید من بزور بازو خواهم باز
کرد سپاه پادشاه را بگویید تا هر کلمه که هم بدل کنیم این خبر بپادشاه رسید
خود برخواست با ارکان و ارکان دولت آمدند تا بر بالای برج قرار گرفتند
اما هرمز در عقب پادشاه ایستاده بود که فولاد سپهسالار بانگ بجانب
پادشاه زد که چرا در شهر را بروی ما بسته اید من انجم از جانب فیروز
شاه آمده ام و تحفه چندی آورده ام و دختر شما را میخواهم از برای فیروز شاه
ببرم پادشاه فکری کرد گفت من کی داده کی من چه ایستم او بت
پرست است و من دختر ندارم با و دهم ان خارجی زبان حرف در غضب شد
و گفت ای شهریار من گفتم که شما با هم دوست باشید و حال که دختر نمیدهید
خون سر خود تست پس آماده جنگ باشید من دختر را از تو میگیرم بنهیب

بلا

به لشکر خود داد که دور شهر را فرو گیرید و کار بر ایشان تنگ کنید و کسی بود
که در برابر ان سگ خارجی رود پس هرمز خود را در برابر پادشاه رسانید گفت
ارکان دولت که ای نامردان چرا ایستاده اید و نمک شاه بر شما حرام باد هرمز
در غضب شد بیت حمیت ان چنان بروی اثر کرد ۞ که از پیراهنش مو سر بدر کرد
دست انداخت کمند از میان خود باز کرد آمد بکنار برج ایستاد و سر کمند حلقه
حلقه چین چین ساخته مثل زلف عروسان بر سر دست گرفته مثل مرغ سبک روح
خود را بزیر رسانید مثل شیر غران روی بمیدان نهاد و گفت رباعی گر شیر درشت
از ره دندان زند بهم ۞ از هیبتش پلنگ گریزد سوی عدم ۞ گر شیر زیر بگذرد
از این بیشه شیران ۞ کاغشته نگویند درین بیشه دلیران ۞ هر بر سر کف زرد خود را
بمیدان رسانید و سر راه فولاد و همراهان تنگ بعزم جنگ گرفت و گفت ای خارجی بو
چه نسبت دارد که با پادشاه شیعه همراهی کنی سر تست بگردن خود که ان کبر بگاه کردی بعجب
جوانی و دلاوری نظر در آورد و گفت ای دلاور پا در رکاب مرا ببوس تا ترا بنزد
فیروز شاه ببرم از برای تو خلعتی عظمی بگیرم هرمز نهیب داد که ای خارجی بی تو که من

فیروزشاه که وصال نار را به بیند و بازو بکشاید به بینیم از مردان روزگار چه نشان
دارد ان خارجی در غضب شد و شمشیر در دست داشت پیش اهنگران چون
سپر بر کرد و شاه زاده جنبش کرد از روی هوا بند دست او را گرفت و چنان فشار
داد که در دم از دست ان خارجی شمشیر افتاد و شمشیر را از کفش بیرون آورد چنان بر کله مرکب
ان خارجی زد که مغز از دماغش فرو ریخت عاقبت هر دو مرکب بر هم پیچیدند و هر دو نا
خوش از دماغ ان ملعون بیرون امد بر خواست که گرز بیان تبرزین بر اکبر دست شاهزاده امانش
نداد و کمربندش را گرفت و چنان ماشتی بر میان ابروی ان سگ زد که مغز از دماغش
فرو ریخت و جان بمالک دوزخ بداد لشکر ان سگ بیرنگ خود را بی کلت دیدند روی بجانب
هزیمت کردند شاهزاده را در میان گرفتند و او داد مردی و مردانگی میداد و بهر طرف که
رو میکرد از کشته پشته میساخت القصه پادشاه عجم تا چنین مردی را دید نهیب لشکر
خود زد که دریابید ایچ ان را این لشکر از جای در امدند و خود را میان لشکر کفار
زدند و در هم شکستند و خروش از هر دو لشکر بر امد بیت چون شیر بر یکدیگر [illegible] میزدند
شمشیر بر یکدیگر کشیدند ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت [illegible]
از هول

۱۳

از هول لشکر بلند شد الدرم الدرم ولاوران غوغا و غوغا فی چکاران نیلم ملیم رخم داران
خروش از لشکر کفار بلند شد اما چون این خبر بکفار رسید از عالم فراست یافت که [illegible]
داد مردی و مردانگی میدهد آه از نهادش بر امد که مبادا چشم زخمی بوی برسد و کیف
بار ای چشم نشین [illegible] کاشوب [illegible] و از زبانی بر اسلام [illegible]
اما هر عنت خواجه را امید است که خبر جنگ بیاورند برسید که ایچ ان کیست که جنگ
میکند و کی با خود بجنگ [illegible] که مبادا اهر [illegible] باشد که چشم زخمی بوی رسد و عاقبت [illegible] بیت
الغیب از نظر که اهر [illegible] جانم بسوخت و بدل درد [illegible] دار است هر لحظه و دو قیش
زیاده میشد خود [illegible] بیاورده در گوشه بام قصر بر امد و گفت شعر ان کیست سوار
که بلای دل و دین است صد خانه برانداخته در خانه زین است ما [illegible] در خشنده که
بر پشت سمند است سرو است خرامیده که بر روی زمین است اهوی جهان است که بر اب
سوار است آتش جان است اگر زم نشین است در دست زند دل و دیده چه
دیدم ز کف دست از روضه رخ عرق گل چنین است بر قامت زیبای او لره [illegible]
برا برد انک سرو شمشاد اگر [illegible] است گر قصه حقوق خود رش [illegible] گردد

صد شکر خدا که آن همه وفا همه دین است ؛ گفتم سخنی را که دلبر ز لب تو ما ؛ از پسته شکر
ریزد و از نرگس سخن این است ؛ القصه شهزاده شکست عظیمی بر ایشان داد و لشکر
کفار شروع بهزیمت نهادند اما مرکب فولاد با یراق طلا و نقره و مرصع جواهر بود و شهزاده
نشانه برداشت و کمند خود را بر گردن آن مرکب بست و کشان کشان تا بدر باغ
برده کمند را باز کرد و مرکب را بدر باغ انداخت و خود قدم در باغ نهاد و دید که بابا طاوس
و پیره زال هر دو روی بر روی یکدیگر انداخته و گریه و زاری میکنند شهزاده پیش آمد و سلام کرد
چون چشمش بر شهزاده افتاد از جای خویش برخواسته و بر دور شهزاده میگردیدند بیت
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ؛ چه شکر گویمت ای چاره ساز بنده نواز
و شهزاده ایشان را تسلی میداد و گفت ای پدر بر در باغ برو و هر چه هست بیاور بابا
بدر باغ آمد و دید که مرکب با یراق طلا مرصع و جواهر افتاده است فی الحال یراق
را گرفت و مرکب را دور انداخت و باز گشته و یراق را برداشته بخانه آمد و گفت
ای فرزند اینها کی بود شهزاده ماجرا را شروع کرد و گفت ای پدر حال بروی پیش شهزاده
و خبر از شاه بیاور بابا روانه شهر شده چون بشهر رسید اما در وقتی که هر

الله

ان لشکر را بر هم زد پادشاه و ارکان دولت همه تعجب تمام داشتند از شجاعت
و مردانگی شهزاده با ارکان دولت میگفت که این شیر مرد کیست ما هیچکس
نمیدانیم پس شاه گفت که از برادرش این پسر را پیدا باید کرد تا معلوم کنیم که کیست
شهزاده بکه دارد برسید القصه خارجی در کوچه و بازار انداخته از جهت شهزاده که بابا رسید
و آن صدا را شنید برگشت نزد شهزاده آمد آنچه شنیده و دیده بود بیان کرد شهزاده گفت باید
بخدمت پادشاه بروید شهزاده با بابا هر دو روانه شدند و بدر بارگاه آمدند تا بخدمت
پادشاه رسیدند و دعا و ثنا گفتند مصرع پادشاها بر درت شوق گدائی کرده ام
پادشاه گفت ای بابا راست بگو که این پسر از کیست بابا گفت این غلام زاده شما است
پادشاه حیران شد گفت ای بابا این پسر را که بهم رسانیدی که ما خبر نشدیم راست بگو
بابا گفت ای شهریار وقتی که شاهزاده را از باغ عراق در شته از ترس نهال
در آن وقت دختری بهم رسانیدم با باغبان زاده این فرزند بهم رسیده است و من محو شدم
که بخدمت شما بیایم پسر را در اینجا بدرستی نگه داشتم در این چند روز آمده است القصه
پادشاه هر چند نظر میکرد آثار باغبان زاده در چهره او نمیدید گفت راست بگو

که ضرر نمیتوانم رسانم بابا همین حرف را گفت هنرمند گوش انداخته بود و حرف ایشان را
می شنید اما شاه دید که راست میگوید فرمود تا او را بنزدیک [illegible] آنچه شنید
بابا دید که گشته میخواست آنچه برسر دایه و هنرمند گذشته بود همه را بعرض پادشاه رسانید
هنرمند چون این حرف را شنید که پادشاهزاده است غشی او را دست داد در صندوق القصه
پادشاه شنید که هنرمند شاهزاده است و پدرش نیز مرد بزرگ است در حال پادشاه
از تخت بزیر آمد و هنرمند را در کنار خود نشانید و فرمود که سکه و خطبه باسم هنرمند زدند
و نقاره را بنام او فرو کوفتند اما چون این خبر بگل رسید [illegible] دیگر پادشاه فرمود که
ای فرزند من دختری دارم و میخواهم آنرا به تو بخشیدم باید که بدین قبول فرمائید القصه چون گل این [illegible] بسیار
شاد شد و شکر خدا را بجای آورد و برخواست و بنزد دایه آمد و گفت ای دایه نگفتم که این جوان پادشاه [illegible]
است قبول [illegible] در حال [illegible] جهان [illegible] معلوم شد اما چون هنرمند [illegible] احوال خود [illegible]
نامه از چند روز دیگر گفت ای شهریار ما امروز بنده را حالی [illegible] بود که [illegible]
که بار [illegible] دولت خود مشغول باشید و بنده را رخصت کنید تا بروم [illegible] خود [illegible]
ببینم بعد از آن هرچه [illegible] [illegible] [illegible] هرجا که خاطرخواه اوست
وحش

بوده است با سپاه پادشاه چون این سخن را شنید گفت ای فرزند پدر و مادر
بجا نمیرود و حال مشتاق که پدر خانه زنبور زده اید و سپاه [illegible] را
کشته اید بلکه چون شما بروید آن خارجی لشکر برداشته برسر ما بیاید ما [illegible] حکیم
کسی را نداریم که جواب او را تواند داد هنرمند گفت ای شهریار [illegible]
نگاه مرا [illegible] که بنده میروم تا [illegible] چند روز می آییم القصه تمام امرا و ارکان
دولت هرچند گفتند قبول نکرد و گفت اگر من احوال پدر و مادر [illegible]
جا نمیرفتم حال برمن واجب است که دیگر آنجا [illegible] پس قرار بر رفتن او پادشاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ونشاهر

با پادشاه روی و تخت و تاج خود را بوسیده دیگر چه میخواهی هر مطلب داری و مرا
میکند زاری کی میروی هرمز کفشای زندگانی من خود میدانی که من بنده دائم
و جان من فدای پیش تو است و من تا لب بجانم **بیت** دل پیش تو است صورت
احوال از و به پرس ؛ تا ظاهر شود که بر ما گذشت است ؛ اما حکیم پدر
و مادر چشم انتظار در راه دارند که فرزند خود را به بینند جهد من این است
که مبادا و بدار بقا شتافته اند آخر جواب باید داد و بر من شگفت است دیگر امر
از شما است القصه گل دید که بجایی نمیرسد ناچار آزرده شد هرمز او را تسلی داد
یکدیگر را در بر گرفته و بوسه بر جبین یکدیگر میدادند بعد از آن هرمز کفشای با تاج
بخدا قسم که چهل روز پیش شما آیم باز بجهت شما میرسم و دو غنچه بگل از سر او
پس ایشان را رو گردند هرمز سوار شد و کفشای مرا از دعا فراموش مکن و روانه
راه شد با دیده گریان و دل بریان گل روانه حرم گردید می گفت **بیت** یارب سبب
ساز که یارم بسلامت ؛ باز آید و برهاندم از چنگ ملامت ؛ فریاد که از
شش جهتم راه به بستند ؛ ان خال خط و زلف و رخ و عارض و قامت ؛ امروز

16

امروز که در دست توام مرحمتی کن ؛ فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
القصه چند کلمه از کشته شدن فولاد بشنو لشکر فولاد نعش فولاد را برداشته
نزد فیروزشاه بردند و احوال گذشته را بیان کردند آه از نهاد دشمن
آمد ان پیر که کفشای ان جوان که باشد اما فولاد برادری داشت که ابراهیم
ازرق نام داشت ان سگ در ماتم برادر گریبان چاک نمود شروع بداد
فریاد کردن نمود فیروزشاه گفت ای دلاور این ماتم داد و بیداد مصرف ندارد
باید رفت و کشنده برادر خود را گرفت و دعوی خون برادر در کار است شمیان
را گرفته با من بگوید من رفته شهر چجستان را بتو بخشیدم پس ابراهیم چهل هزار سوار
برداشته از جماعت گبران و روانه شهر چجستان شد اما بعد از چند روز از رفتن ابراهیم
جاسوسان پادشاه چجستان رسیدند و خبر آوردند که اینک لشکر فیروزشاه دم
بدم میرسد پادشاه فرمود که برج و باروی شهر را آراسته کردند چون ابراهیم با لشکر
خود رسیدند برج و باروی آراسته دیدند ایلچی که نزد شاه فرستادند که چرا در
وازه شهر را بروی ما بسته اید اگر نه جنگ بلشکر کنم تمام این شهر را بروی

دست گرفته بخدمت فیروزشاه میبرند بهر حال از زنان عمر را با خونی برادرم بمن دهید
تا بخدمت فیروزشاه فرستم و آن پسری که برادرم کشته است من عوض خون
برادرم او را بقصاص رسانم و اگر ندادید دانم که چه بروزگار شما باید کرد
پادشاه چون این حرف را شنید سر در پیش انداخت و بفکر فرو رفت و با
وزیر خود گفت که تو هم فکری بکن که با این خارجی چه کنیم از آن جوان مرد
این چنین فتنه و آشوب بر سر ما آمده است همه گفتند ای شهریار نباید که آز
رده این معنی باشد فکری بکار ما رسیده است باید که چند روز ازو مهلت
طلبید و نامه نوشته بیابالی روس داده که از برای ملک علا ببرد چون او یکبار
در پای سلطنت قرار گرفته است و شما او را با چندین کس فرستاده که در آنجا
باشد که باج بگیرد و نوشته را باو بدهد و نشان نیز هم بدهید که ملک علا
جای خود را بکس دیگر بسپارد و زود خود را بسلطنت رساند و هر چیز را دیده
و احوال آن مقام بگوید تا هر چه خود آید جواب این لشکر را بدهد پادشاه را
ازین حرف خوش آمده در حال بالی روس را طلبید و شروع بنامه نوشتن
کرد اما

کرد اما ای عزیز درویش خدا که از ابراهیم بشنو که چون بر در شهر رسید باد
چند روز مهلت طلبید آن خارجی چون نام مهلت شنید فرمود که لشکرش
فرود آمدند و بزرگان و ارکان دولت را خواست و با ایشان مشورت کرد
که حالا جنگ کنیم یا که صبر کنیم در باره کی حرف او چیست ای لشکر ازین
حرف خوش آمد و پس فرستاد احوال عمر را عرض کردند پادشاه گفت من
دختری داشتم بشوهر دادم و شوهر او پادشاهزاده است و سلطنت و داد رسی را
نزاد کشته است فی الحال و بسلطنت رفته است و چند روز دیگر خواهد آمد و من از شما
چند روز مهلت طلبیدم تا او بیاید و بعد از آن بگوئیم و بشنویم و چون ایلچیان
این حرف را شنیدند رو بمردم خود کرد و گفت که نامه بخدمت فیروزشاه باید
و احوال آن مقام عرض کردند تا او چه حکم کند ایشان گفتند خوب است پس نامه نوشته
بخدمت فیروزشاه فرستادند چون به فیروزشاه رسید غمناک شد وزیر خود را
طلبید و گفت ای وزیر چه چاره کنم من تاب فراق عمر را ندارم و خود را هلاک میکنم وزیر
گفت ای شهریار عالم از تا زمین را بگیر آب نمیتوان او را ازین درجا دو کنم اشکر

عاشقند ایشان را طلب کنید و بگوئید که هر وقت که شما بروید و کلید از زری
می‌آورید من در آن وقت خود حسنا را بشما امید هم این سخن را که میگوئید ایشان
میروند و کلید را می‌آورند فیروزشاه را این حکایت خوش آمد و فرمود آن دو جا
دو را طلب کردند و این سخن را بایشان گفت ایشان در جواب گفتند منت داریم
پس آن دو نابکار صورت عقاب شدند و بشهر خجسته بنیان رسیدند از قضا
دختر رسیدند که پادشاه و بابالطاووس را طلب نمود و نامه بجهة هرمز نوشته
بود و جادوگران همه جا تفحص میکردند تا بر سر ایوان شاه رسیدند اتفاق یارشان
ملک با جمعی از دختران در پیش ایوان نشسته بودند که خبر بملک رسیده بود نامه بهرمز
مرو رسید که برادرت ملک علی با سلطنت میرود و هرمز را بیاورد تا علاج این کار ایشان را
بکنند ملک اسم هرمز را شنید شروع بگریه کرد و گفت **غزل** رفتی و برفتش توطاقتم

ای شکیب جان من | ای قرار جان من | ای تو جان | سمک عشق توام | ای تشنه من | ای بهار جان
ای سرو غرور | چون بسوی دشت | من بکلک عجز | سر گشته تهم | تا کی بسر برم
حسن روی تو | عجز و تسلیم | شهسوار من | چون شوی سوار آن فرشته خو

چشم عالی

۱۸

چشم عالی دو دختر او | من بسوی او در رکاب او | بر سمند ناز | شهسوار من
آن آن دو جادوی ملعون نافرشته که آن کس است سر از زیر شدند و چنگال خود را
بگریبان نازنین ملک بند کردند و بر روی فلک بلند شدند و نعره زدند که هر که ملک را خواه
وعده با او در اسطنبول نیک در نزد فیروزشاه است تمام مردم شهر آن صدا را
شنیدند و غلغله از اهل حرم برخواست و پادشاه نیز خبردار شده از عقب ایشان
برآمد پس پادشاه فرمود که این حال را هم باید نوشت که چون میگفتم که مرد
چیزی میخواهم حال اگر بابالطاووس نسخه ای بیاد با نامه خود را فیروزشاه بکم العقد
آن نامه را نوشتند و به بابالطاووس دادند و او نامه را برداشته روانه راه شد
و در راه سخن نمیباشد و همه جا آمد تا نزدیک ملک علی رسید و آن نامه را بدست
ملک علی داد چون بر مضمون نامه مطلع شد بازگیه از دست داشت بر زمین
زد و روانه اسطنبول شد همه جا آمدن آمدن تا بشهر اسطنبول رسید از قضا هرمز
همان وقت رسیده بود و با دروازه بان حرف میزد و میخواست احوال چند
معلوم کند دروازه بان گفت ای جوان همان دینی که داری راست بگو

چنانم وزیری و وزیرزاده بگه میرسانی هرمز گفت تو را با نام مرصع کار است آمده گفت
بدان دادگاه باش که پادشاه ما فرزندی داشت هرمز نام در طفولیت
گم شده است حال پادشاه ما گفته است که هر که خبر از هرمز بیاورد پادشاه او را
خلعت و انعام کرامت کند و هرمز گفت آمده و دست دیده هر و خبر پادشاه ببرد
زود بیا آمده در دم روانه بارگاه شد هرمز دید که یکطرف بیابان گردی پیدا شد
هرمز نگاه کرد ملک علیه السلام را دید گفت ای برادر چه واقع شده است ملک علیه السلام پیش آمد
و آن نامه را بدست هرمز داد چون بر مضمون نامه مطلع گشت گفت ای برادر من حال تا از
رسیدم و آب این شهر را هنوز نخورده ام چون شنیدم این خبر آوردی با هم از
دیدن پدر و مادر گذشتیم و برمیگردیم آنگاه هرمز دو کلمه نوشت و بر طاق در بست
و ستون دروازه بلند کرد و سوار شد و برگشت با ملک علیه السلام روانه راه شد
همه با هم آمدند تا روز چهارم بپای قلعه رسیدند اما در آن قلعه سیصد زنگی
بودند که آن راه را بسته بودند و سرگروه ایشان قیران بود و دیده بان سر
آن قلعه نشسته بود که دید دو نفر بپای قلعه رسیدند پیش دست آمدند و هر دو سلاح

تمام و شنیده

تمام و شنیده و آن خبر را بقیران داد و زود ده نفر زنگی را گفت بروید دو جوان را
بیاورید آمدند و سر راه هرمز را گرفتند و گفتند که بیائید و پیاده شوید تا شما را
بگیریم پهلوان خود بریم و هر چه میخواهید از برای شما بگیریم گفتند اگر
نیابد آنچه میبیند از خود میبیند بیت اگر سر بایدت از آب بگذر ٤
وگرنه میشوی خود تیز بی پر ٤ هرمز این سخن از ایشان شنید هر یک نیزه خود را
بمیدان در آمدند و سر راه زنگیان را تنگ ساختند بعزم جنگ کرده و گفت بیا
بکردن پهلوانان شاه که پس آن در غضب شدند و نهیب دادند که ای بیدولت ما را رحم بر
بجوانی تو می آید و دست بردار بشمشاد و کردند و حمله آور شدند و شاهزاده هرمز دست
بر تیغ کرده و شش نفر از ایشان را بقتل رسانید و ملک علیه السلام چون آن غیرت از شاهزاده
دید تعجب کرد آنهم دست بر تیغ کرده دیگران را هم گشتند و خبر بقیران بردند که قرار
گرفته آمد این دو نفر ده نفر زنگی را کشته اند و بسیاری زخمی گشته اند چون قیران سوار
شد با تمام زنگیان بیرون آمدند و سر راه بر هرمز گرفتند و قیران زنگی پیش آمد و نهیب داد
که ای جوانان تا زمانی که ما را چرا کشتید چون شما به میدان من بیائید هرمز گفت ای

اگر مردی بیا مردانگی کن   وگرنه ترک این دیوانگی کن   وشاهزاده
ملک علی گفت ای برادر تو در کنار باش و تماشا کن تا من با این حرامزاده جنگ
کنم ملک علی کنار ایستاد و هرمز نهیب بر کشید که سر راه آن زنگیان را گرفته
بعزم جنگ گرفت آن حرامزاده دست بر دار شمشیر کرده بر هرمز حمله آورد هرمز
دست به تیغ کرده بر میان دار شمشیر و قیران زد که قلم کرد و زنگی دست دراز کرد
که گریبان شاهزاده را بگیرد و هرمز نیز دست کرده گریبان زنگی را گرفت و از پشت
زین در ربوده بر روی دست بلند کرد و زنگیان را همه تمام نمودند زنگی گفت
ای شیر مرد مرا بر زمین بگذار بیت هر چه گویی و هر چه فرمایی تا بجان به رضای
فرمانبرم هرمز گفت در شکستن دل [illegible] میگوید زنگی گفت حق که تو ای
شاهزاده حقست هرمز او را بر زمین گذاشت آن حرامزاده مسلمان شد پس ایشان
را با دیگران قلعه بردند هرچند ملک علی گفت ای شاهزاده این حرامزاده را میبینیم که
مسلمان شده باشد هرمز گفت ای برادر از دست او چه برآید القصه ایشان را در بارگاه
خود قرار داد و مجلس از برای ایشان آراسته کردند چونکه شب شد هرچه مجلس اور رفتند

همرا بدادارا

همه را بدارو بیهوشی آغشته کرده بود و ایشان را بدارو بیهوشی در بند کردند ملک
علی زر بیکبار هرمز گرو گفت بیت در کتاب دانش ادراک یعنی از [illegible]
حرف عالم را بدل جانی بلب خاموش باش ۴ در شراب دوستی بیهوش دارو همینه
۴ مردم این دور عیارند تو چاه بیهوش باش ۴ از شهر یار تا مدرسه گفتم که من این
حرامزاده را میبینم که مسلمان شده باشد هرمز گفت ای برادر باکی ندارد و [illegible] آن زنگی
القصه ایشان همه کبیر وارزده بودند تا شب بگیرند قیران زنگی دختری داشت عودانه
خواتون نام چون شب شد قیران بحجره آمد زن و دختر پیش آمدند و احوال گرفتند زنگی
گفت که پسری گرفته ام و در بند کرده ام [illegible] و انقدر تعریف گفت که آن ماده زنگی
دلش [illegible] آمد چون شب بسر دست [illegible] عودانه خواتون برخاست و خود را آراسته
کرد و روانه زندان شد چون بدر زندان رسید نهیب داد که در باز کنید زندانبانان
در را باز کردند و عودانه آمد و چشمش بر جمال هرمز افتاد و تیری از میان دو ابروی
هرمز جستن کرد تا بر سینه [illegible] تیر عشق هرمز را خورد و در حال پیش آمد و شروع تقربان و صدقه
کرد هرمز نهیب داد که دور شو ای [illegible] زنگی گفت قربان [illegible] سرت گردم [illegible] که کام مرا

برادری ترا ازین بند نجات میدهم هرمز گفت تا تو از روی صدق مسلمان نشوی
و این سبب که در گردن داری نشکنی این سودا صورت نبندد مادهٔ زنگی در حال سنگ
را از گردن برآورد و بر دور سر گردانید و بر زمین زد مثل طوطی نرم شد گفت
قربان سرت گردم حالا چه فرمان داری شاهزاده گفت حال اسباب و یراق ما را با مردم
تا اینجا بیرون بریم بعد از آن مطلب ترا حاصل میکنیم فی الحال زنگی رفت پیش پدرش
گفت اسباب این جوان را بمن بسپار تا من نگاه دارم پدرش امر کرد تا اسباب
او را آوردند و سپردند از جهت آنکه خاطر دختر را بسیار دوست میداشت و او اسباب را
بدر ستم که [illegible] برآورد و رفت دست و پای هرمز را بند زده است که هرمز [illegible] داد
که در پیش شاهزاده هرمز بر سر زانو نشست آن بند را مثل تار عنکبوت پاره پاره کرد
مادهٔ زنگی ازین زور و قوت حیران بماند و هرمز بند از دست و پای ملک [illegible] بر گرفت
و هر دو بیرون آمدند چون زندانبان احوال را مشاهده کرد می آید عروانه گفت ای
ملکه چه کردی اینها را چرا بیرون آوردی پدرت ترا و تو را زنده نخواهد گذاشت
عروانه یک مشت بر کله اش انداخت که مغزش پریشان شد و بجهنم واصل گردید

و یراق

و یراق ایشان را آوردند و در پیش ایشان نهاد و ایشان یراق پوشیدند هرمز بعروانه
گفت اسبهای ما را یاور عروانه گفت ای نوجوان من نمیتوانم آورد زیرا
که اسبهای شما را بخانه که پدرم خوابیده است در آنجا بسته اند عروانه گفت شما
اراده کدام سمت دارید هرمز گفت بجانب مشرق شهر فیروز شاه زنگی گفت حال یکی بدوش
و یکی بدان دوش من قرار گیرید تا شما را بدوش [illegible] عروانه سوار شدند و عروانه خواتون [illegible]
خود را [illegible] رو براه نهادند مشرق از میان [illegible] رفته [illegible] آمدند تا روز دیگر [illegible] چشمه
حضرت سلیمان رسیدند اما جای باصفائی بود هرمز گفت ای عروانه اینجا چه مکان است
عروانه گفت این چشمه حضرت سلیمان است هرمز گفت اینجا تا قلعه پدرت چه قدر
راه است گفت اینجا یک ماه راه است که سی منزل باشد هرمز حیران شد گفت ازینجا
تا اسطلانگ چه قدر راه است گفت سه روز مانده است هرمز آفرین کرد و خرم
شد و گفت که خوب است فرمود آنکه خواب و استراحت کنیم و فکر باید کرد
که آذوقه نداریم عروانه خواتون گفت ای شاهزاده شما اینجا بخوابید و استراحت
کنید که من میروم و آذوقه از برای شما میآورم القصه عروانه خواتون در آن تشک [illegible]

برداشته بر گردن انداخت و از پی مثل برق بدوید تا بجزیره رسید بعینه لیاری
گرفته و دستمال را برکهر بر دوش انداخته و آمد و دید که شاهزاده هرمز بیدار شده
و دید که عروانه نعمت بسیار آورده است هرمز گفت ای عروانه این نعمتها را از
کجا آوردی گفت درین بیابان عروانه گفت ای شاهزاده شما نعمت را نوش جان
بکنید هرچه بماند بعد از آن من بخورم هرمز گفت خوب است و ایشان خبر خوردند و آنچه باز مانده
بود عروانه خاتون خورد هرمز گفت ای عروانه تو هم اندکی بخواب و استراحت
بکن و کوفت بینداز تا خود را بشهر رسانیم پس شاهزاده و ملکه بخواب رفتند
هرمز گفت ای عروانه بیا اندکی پای مرا بمال عروانه از غایت خوشحالی در وصل خفتن گرد
آمد پای هرمز را بالای خود گذاشت و شروع بمالیدن کرد اما از مانده رنج لیاری
کرده بود از عشق شاهزاده مست شده بود سر خود را بر زانوی نهاد و بخواب رفت و از
پای هرمز درد آمد چشم باز کرد و دید که زنگی سر را بر زانوی او نهاده است و دلش بار
بدارد که او را بیدار کند که تصدیع بسیار از راه دراز کشیده بود هرمز را دید
دیگر خوابش برد هرمز را یاد از نگار آمد و گفت **رباعی** فغ نکند از حرکات سپهر کج رفتار

هندو طرح

هندو طرح صد آه که میانه من یار نه اگر یوسف مصری نظر کنم مشوق نبود برابر چشم
چون کنان ادم خوردنه از غصه اندر حیکه که هرمز خوابیده بود و دید که دو پری بصورت
دو کبوتر آمدند و بر شاخ اندرخت قرار گرفتند و بزبان آمدند یکی بدیگری گفت
که ای خواهر میدانی که این جوان کیست گفت نه گفت ای خواهر بدان و آگاه باش
که این جوان که سر بر زانوی او نهاده است و خواب رفته است پادشاهزاده استنبول است و هرمز
نام دارد و از مطلوب خود دور شده و مطلوبش گلش نام دارد و دو خیره دو جادو
دزدیده و او را برده است و اگر تمام لشکر روی زمین جمع شوند او را نتوانند علاج کرد
که گلش را باز دهد و آن جوان دیگر برادر اوست ملکه نام دارد و شاهزاده هرمز
که اینها سخن را شنید بیتاب شد و نعره زد باز خود را نگاه داشت آن کبوتر دیگر جواب که
گفت ای خواهر پس چون میشود و چه چاره که این همه ریاضت کشیده باشد بیار خود برسد
گفت ای جان خواهر اگر بیدار بود من او را تعلیم میدادم که علاج او را بکند و مطلوب خود را
بدست آورد باز آن کبوتر گفت ای جان خواهر درختیکه ما بر روی او قرار گرفته ایم
خاصیت دارد اگر برگ این درخت را خشک کند و در کیسه کند و بعد از آن بکبوتر

حکیمان قدم در ان شهر گذارد و آوازه حکیمی در این شهر انداز و بگوید که حکیم از
اسطنبول آمده ام زخم ناسور و دیوانه و کور مادرزاد را هم نیز علاج میکنم و اگر دیوانه را
از بن گوش رشته قدری شربت بچوراند او در ساعت عاقل گردد و اگر کور مادرزاد باشد از گرده
برگ بر چشم او کشد روشن شود و دیگر اگر چشم ناسور باشد اندکی از ان گرد چوب بران زخم
باشد در حال علاج شود بهمان وسیله یار خود را بدست می توانی آورد و مهتر چون این سخن را
شنید بیتابانه از جا برخواست و نعره بر زد ان کبوتران بر هوا بلند شدند و صدا آمد
زان کبوتران بر آمد که ای مهتر صبر کن و علاج جادو را بایت بشنوی اگر علاج اینها را نکنی
از دست تا نچی و دمان بدر رفتی حالا که صبر کردی بهمین وسیله برو که مهترزادگان
القصه چون مهتر نعره زد ملک علیه السلام و عروانه هر دو بیدار شدند و گفتند ای شاهزاده شما را چه بود
مهتر انچه شنیده بود بملک ع گفت شاهزاده مهتر عروانه گفت که این درخت را چکار کنید مهتر فرمود که برگ
و چوب و ریشه ان درخت را خشک کرده و سلانه نموده در کیسه ها کردند و روانه راه شدند تا داخل
شهر گردیدند و امدند تا بمیان چار سوی ان شهر رسیدند و تمام مردم نزهت از عروانه حوالی
میکردند شاهزاده مهتر گفت ای یاران مهتر رسید که این نگار را بکجا ارزنست من الحال
یکدر دکان

یکدر دکان مینشستم و حکیم از اسطنبول آمده ام القصه دکان حلوائی بود و در میان بازار بسیار زرگ
و در پهلوی ان دکان مرد پنبه دوزی بود و پیش امد و گفت سر شما گردم این دکان حلوائی از زر ارزشها
خوب است ما صاحب این دکان بسیار پیر است شاهزاده مهر گفت البته ای مرد پنبه دوز فرضه در راست
در حال نهیب عروانه واد که دکان حلوا را خالی کن که انید که ان زر از ان ما خوب است عروانه
خوان و دست بدار شمشد کرده تخته دکان را شکست و دکاند را خالی کرده و ان باب جار زد نموده
شاهزاده قرار گرفتند تو ازان مهتر رو بمرد جارچی کرد و گفت یک جارچی از زر من پیدا کن لیس جارچی را
طلب کردند شاهزاده بمهتر گفت جار بزن بگو که حکیم از اسطنبول آمده است هر که بیماری دارد از زخم
زخم ناسور یا دیوانه و هر کوری که از ان بتر باشد علاج میکند جارچی فرمان بجا آورد جمعیه زر در بسید
خلق بسیاری بر سر شاهزاده از هر جمع شدند و شاهزاده میگفت که من از زر بقدر ده نفر بیشتر علاج ندارم
که علاج کنم القصه در عرض چند روز چند کس را علاج کرد و آوازه او در شهر افتاد که حکیم جوانی از روم آمده است
و چه کنیز را علاج کرده است از قضا یک ... بود مال بسیار داشت و یک جوانی گرفتار بود و او را
شوهری قبول نمود ان مرد بانعت بسیار زن معقول داشت مقید شده خود را بیمار انداخته که حرکت
ندارم ان زن گفت که از زندگانی من بو چیزی که ترا این حکیم ببرم ان او در انجه حکیم آمده نشسته

که جمع شده اند پیش آمد گفت ای حکیم قربانت شوم شوهر مرا علاج کن خدا او را پیش آورد هرمز گفت
که و بسیاری و را او ندید و دانست که او تنبل شده است که حکیم را نشخید نکند اول هر چند گفت
این زن شوهر تو هیچ رنجی ندارد و زن قبول حرف شاهزاده نکرد شاهزاده نیز بغوغانه کرد که بروید
دیگ پر از آب کنید و گرم کنید غوغانه گفت بچشم در حال جستی کرد هرمز فرمود که این مرد را
بردارید و در میان دیگ گذارید و سر دیگ را بپوشانید و این مرد را انجا کن غوغانه در حال جستن کرد
زن شروع بداد فریاد کرد هرمز در حال بغوغانه گفت که برو این مرد تنبل شده را بیاور و بروی
آب اندازد و جارچی را مقداری پول بده و بگو که جار بزند و بگوید که هر که حکیم را نشخید نکند
ایشان را پیش از ... زن چون حال را مشاهده کرد فریاد کنان در پیش بارگاه پادشاه دید که پادشاه
در بارگاه نشسته است رسید و گفت ای قبله عالم ... که زن ... شهریار عالم شوهر مرا ...
بیمار بود نزد حکیم بردم که او را معالجه کند حکیم فرمود که تا او را ... کنند نجی کردند الحال در بازار
میگردانند پادشاه فرمود که این حکیم را نزد من بیاورید در آن وقت وزیر پادشاه گفت که چه حرف است گفتند
که این زن آمده است و میگوید که شوهر مرا حکیم ... کرده در بازار میگردانند وزیر ... دانشمند ... گفت
البته هرمز خواهد بود باید که من بروم القصه وزیر نزد پادشاه آمده گفت ای پادشاه ...

هرمز

هرمز نفرما باید خودم بروم و ببینم چه حرف است پادشاه فرمود که برو ببین وزیر آمد دید عجب جوانی
... نشسته ... در آمد رفت به پهلوی هرمز نشست ... هرمز هم بازی کرده است که هرمز هم ...
و بد نکرده است و چون از احوال او مطلع شد برخواست و نزد پادشاه آمد و خبر جوانی
... با پادشاه کرد بعد از آن گفت ای شهریار البته شاه حکیم ... و من این حکیم را بسیار
دانشمند میدانم و دیگر شاه از آن روز که با زنش ... را آورده اید چهل روز است که تا حال
قوت ... او ... است شاه ... حکیم را بقدر رسیده اید و حال این حکیم آمده است و من
او را بسیار عاقل و دانشمند میدانم و از جمیع کتب احوال او را گرفته ام هم تعریف او را میکنند
و بعضی را علاج کرده است پادشاه چون این حرف را از وزیر شنید فرمود که زن را تسلی داده
و قدری زر باو داده بفرستید زن رفت القصه وزیر در دکان هرمز آمد و دید که جمعی بسیار جمع شده اند وزیر
پیش آمد و سلام کرد و به پهلوی هرمز نشست و در حال همه برخاستند ... گفتند که ای وزیر پادشاه است هرمز
... تواضع کرد وزیر سر بگوش هرمز کرد گفت الحکمت پناه من تحقیق دیده ام که این شهر را ...
تو خواهی بود اگر تو پادشاهزاده ... بگو و اندیشه مکن و من ... گفت ...
... است و بنده نیز ... ده هزار ... غلام ... دارم ...

[illegible]

به دایه‌اش رسید که درین خانه بوی عطری برید هر دو گفت ای مهربان نه حکیم و باد شاه زاده نبض و دل گرفت
نه گفتم بی اراده کار شاهزاده خوش آمد و آخر فرار ازار بسیار رابر حرف نخواهید آمد و وزیر دید که حوش
بگذشته نمیرسد گفت الحکمت پناه گفتم پادشاه هر دو درین کتم حال قبول نکرد سخن این بود که گفتم بکمر
شاه خود میداند و من این ملک را معاینه در زیر کنیم تا معنیم القصه حالا بر خیز تا برویم بجانب
حرم پادشاه زیرا که نازنین ملک آزار دارد و در محل اعتقادی او را معاینه کن در غیبت هر دو
ملک عالی رای چون شنید و حکیم با وزیر روانه شدند تا بر در حرم نازنین رسیدند خواجه
سرای که در خدمت ملک بود وزیر او را طلبید گفت این حکیم را بخدمت ملک ببر تا او را معاینه کند خواجه
سرا هر دو را بپای قصر ملک آورد و دایه را خبر کردند که حکیم آمده است که نازنین را معاینه کند
دایه حکیم را دید عجب جوانی بنظرش در آمد مشغول شد فی الحال از دست داد سراسیمه بپای
قصر ملک آمد و هر دو را اندر بالا برد و اما نازنین ملک بر روی تخت افتاده ضعیف و نادان شده است از درد
عشق چشم بر هم نهاده و نمیتواند که فریاد کند خود را بمردی نگاه داشته است آنا دایه بالین ملک آمد
گفت ای نازنین زحمت بکش حکیم آورده‌ام که ترا ببیند نازنین چشم باز کرد گفت که چندان حکیم آورده‌اند
و درد مرا علاج نکردند فایده نداد درد مرا علاج کنند دایه گفت ای نازنین این حکیم از سلک
افلاطون است

آمده است چون ملک نام طبیب شنید چشم باز کرد و نگاهی بجانب حکیم نمود و آه عاشقانه از
جگر کشید و از هوش رفت دایه سراسیمه گردید و رفته گلاب آورده بروی ملک پاشید و ناگاه
چندی دراز تا چشم باز کرد و نگاهی بجانب حکیم کرد و گفت غزل وا مبدرد آن دم که من از جوانی
گران برخیزم ٤ هیچ از کسی بجا لت نگران برخیزم ٤ وندر آن دم که شهیدان غمت را طلبند ٤
من بیکفن غرقه بخون با زنان برخیزم ٤ ای حکیم اگر تو مثل حکیمان دیگر بتجربه خواهیم رسید عیب
ازار باد خود نمیده سر خود را بگرداند و هر گفت ای نازنین هیچ دغدغه بخاطر مرسان که من حکیم لقمانم
بتوفیق از عالم علاج در این حکیم القصه ملک نگاه بجانب دایه کرد و گفت ای دایه قلم و دوات از
برای من بیاور تا احوال خود را بنویسم که قوت گفتن ندارم که احوال خود را شرح دهم گفت دارم
در حال قلم و دوات حاضر کردند نازنین دو کلمه نوشت بدست دایه داد دایه بدست حکیم
آورد بدست او بداد حکیم نوشته را گرفت نگاه کرده دید که نوشته است نظم شب از خیالت در فغان
روز از غمت در زاریم ٤ در ماتم عجب روزی آن خواب را بیداریم ٤ از کوی آشنایان
رفتیم بصد جبر تا کی ز کار خود سیر و فا ٤ با ... بیداریم ٤ بر دل هم شب در خیال ٤ چون عندلیب
از شوق گل تو خنده بلب بکشیم ٤ لب را ز زخم لب داریم ٤ بیمار عشقم الحق ٤ خون لعل ...

گو یا مسیح طبیب ؛ از حسرت بیماریم ؛ باشد مدام هستیم ؛ چون سایه از قفا دیگا
با درد عشق سوختم ؛ کو مرد خدمت کاریم ؛ گفتی که عاشق میکشم ؛ خود علاج درد کن
مشکل برم روزی بسر ؛ گر اینچنین بگذاریم ؛ آنچنان مرد روزی پدرم مرا برضای
خود بتو داد و تاج و تخت خود را بتو واگذاشت گفت بر تخت دولت نشین قبول نکردی
و گفتی من مردم پدر و مادر خود را به بینم مرا که آتش فراق تا مرا اسیر آوردند حال برای تماشا
بچه کار در گذشت که حکیم شده و آمده چه خواهی کرد ؛ ابیات ؛ صاحب چند مردم در نالایق ا
که برار باب طلب زحمت احباب بیند ؛ بعد ازین لطف تو با ما که بماند ز آن ؛ دانش دارد
که ازین حرکت بسهر بو بیند ؛ حال چه بتوانی کرد و هر چه نوشته را خواند جواب نوشت
بدایه داد و آورد که نوشت گل داد گل خواند نوشته بود شعر من صید بکوی طپیده تو ؛
جور کرم
بیدرد جفا بریده تو ؛ از گردش تو فتاده ام زار ؛ دور از تو فراق دیده تو ؛ تا چند جفا
عاشق بود آفریده تو ؛ از بسکه ستم رسیده بر من ؛ از جور ستم گزیده تو ؛ هر جا که درم ز خلق تو
چو هندسه ستم رسیده تو ؛ کار دست گواه گشتن بمن ؛ دامان بکوی تشنه دیده تو ؛
چون سرمه شود به تیره بختی ؛ خود از سم بدیده تو ؛ ز علیش جان کشیده دامان ؛

در گوشه غم

در گوشه غم خزیده تو ؛ خونریزی مضطرب نکردی ؛ نازم چه آرمیده تو ؛ بفضل
نازنین من شد حکیمان دیگر نیستم ان شاء الله تعالی خواهید دید دیگر چه حکمت
بکار خواهم برد و دیگر ای نازنین که قسم که داخل شهر پدرم شدم
واسطه انرا هم نکرده ام و در دولت ملک با من همراه است بوصال من او
گواه است و این حکمت را در خزینه سلیمان علیه السلام از دو کبوتر تعلیم گرفتم اما استاد خیر دغدغه
بکار میرسد که من ان شاء الله ترا بتوفیق خدا نجات خواهم داد القصه گل گفت
که بعد قسم باشد مرا نجات باید داد که هلاک خواهم شد و خون من در گردن تو
خواهد بود پس شاهزاده حرمز فرمود که کاسه چینی آوردند و گله هندی با عرق ریحان
شربت کردند و بدایه داد و گفت بر نازنین بخوراند دایه شربت را آورد و
نازنین گفت بر خیز این شربت را بخور که در حرارت اما شربت را او دید ؛ ابیات ؛
دایه بیار شربتم از دست آن حکیم ؛ تا جرعه در کشم من تا بادم مرهم ؛ دانم که او
قوتم این شربت حکیم ؛ تا سوز عشق را بهمین سینه در دهم ؛ چون بیمار عشق بود وصال مطلوب هم
خادم اشاره کرد بدایه که حکیم را بیارید دختران و کنیزان که در خدمت گل بودند

تمام بی‌غش هرمز را خورده بودند و از صراحی خواستند شاهزاده هرمز در آنجا باشد
دایه گفت ای حکیم پناه امروز چندین روز است که این نازنین قوت نخورده او در فغان است
و با کس همزبانی نکرده است و حال از یمن قدم شما حرف میزند و دیگر شما را مطلبی هرمز
بخواست و به نزد گل آمد پس دایه آن شربت را پیش آورد و گفت بنوش گل اشاره
کرد که اول حکیم بخورد بعد از آن من بخورم نازنین بعد گفت ای زندگانی من پیش تو باشد
اول شما بخورید مصرع ساز عشق شربت معشوقه آتش دوست / د آخر من بخورم بعد از آن بدست
نازنین گل داد و گفت / یارم چه قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد /
در بحر فتاده‌ام چه باشد / تا یار مرا بشصت گیرد / در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود
که دست گیرد / هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد / هرمز و نازنین
بخوردند هرمز گفت بروید بچه کبک و بچه مرغ و آهو بچه که شسته گوشت بره بیاورید
و گوشت اینها را با هم کوبیده و با روغن سرخ کنید و زعفران و ادویه داخل کرده بیاورید
دردم حاضر کردند القصه گل و هرمز هر دو با هم طعام خوردند تا شب شد شاهزاده هرمز
بیرون آمد و گفت حال میروم فردا که شب میرسم و نازنین گل گفت قربان شربت
آوردم

شربت کردم البته فردا زودتر تشریف بیاورید که چشم در راه است هرمز بیرون
آمد نازنین گفت غزل / دردی دردی ز دهر محزون دارم / وز غم کده سینه ویران رخش /
چگونه گردی بر دلم نشسته / این خانه شکسته بود پر ویرانی / و شاهزاده هرمز خود
بدکان رسید و آنچه گذشته بود تمام را بملک علی گفت ملک علی ذوق بسیار کرد
اما دو کلمه از فیروزشاه بشنو که خواهری دارد نام او حسنا و دایه او در قصر گل بود
و شاهزاده هرمز را دید که به قصر گل آمد این قدر تعریف او کرد که حسنا ندیده عاشق شده بود
حسنا گفت ای دایه حکیم فردا هم خواهد آمد گفت بلی باز دایه گفت که حکیم جانی
قدمی دارد که گل را صحت کرده است و از آن طرف فیروزشاه آمد و زمین ادب بوسید و گفت
ای شهریار دانستید که این حکیم چه قدر صادق است اما از عجب است صحت نکرده است
شاه را از گفته وزیر خوش آمد او را خلعت بخشید تا چون روز دیگر شد نازنین گل خواجه
سرا را فرستاد از عقب شاهزاده هرمز خواجه سرا رفت و هرمز را آورد تا به در باغ حسنا
هم دایه خود را فرستاده بود که هر وقت که هرمز بیاید حسنا را خبر کند دایه در راه باغ گل بود
هرمز قدم بباغ بنهاد و تا به پای قصر رسید و خواجه سرا آمد خبر به دایه داد که خواجه

سر الحکیم آورده است که دایه پابرهنه نزد هرمز دوید و شروع بقربان و صدقه کرد
و هرمز را بالا بردند نازنینی کلی خبردار شد خندان خندان بدر قصر آمد و دست
هرمز را گرفته آورده و بر روی تخت خود جای داد و خرم نشسته و با هم بصحبت
مشغول شدند و آن روز تا شام با هم صحبت داشتند هرمز رخصت گرفت که بیرون آید و دایه
آنجا بود خود را بجناب رسانید و گفت این است که حکیم میرا... چه خنده پیش ایوان آمد
چون چشم حسنا بر جمال جهان طلعت هرمز افتاد و تیری از کمان خانه ابروی هرمز
چنین کرده بر سینه حسنا نشست آه کشید که از جگر ریش کشید از هوش رفت و هرمز
از باغ بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و رو بدکان خود گذاشت اما ای
عزیز در دلش اثر ... با ... رخ دلبر ... میکشم غزل گرفتارم مدام من زلف عنبرین موی
... زاده ... کافر زنار گیسوی | دل از زلف ... مجنون ... | ... لیلی ...
... | ... | ...
همه شب ... کرد ای دلم وای دلم ...
دگفت شعر ... | ... | ...

رسید در حال وزیر را طلبید و گفت برو حکیم را از برای حسنا به هر که میگویند او را
ورود... عارض شده است وزیر از بارگاه بیرون آمد و سوار شد و بنزد هرمز
آمد و از مرکب پیاده شد و در پیش هرمز نشست بعد از زمانی سر در گوش
هرمز گذاشت و گفت که پادشاه ... ام ... از من پنهان داری
و نجه اقسم اگر ... بگوئید ازار بنده همین دم با دوازده هزار غلام
یاری کنم و این ... را از تخت ... رسانم باز هرمز گفت ای وزیر ...
... سیده است ... گفت ای ...
... بعد از ریاضت ... حالا ... که حسنا خواهر پادشاه
... از ... شاه ... که او را علاج کنید هرمز گفت ای وزیر ... را علاج کنم
تا ... نمی ... دماغ ندارم که ... روم وزیر گفت ای حکیم ...
هر روز در یک جا و ... خوش طبعی ... وزیر رسید وزیر
غنیمت است دیدار خوبان را دیدن اما هرمز گفت ای وزیر من ... با ... تم القصه
وزیر التماس تمام کرد و تا هرمز راضی ... گرد ... ارشد ... تا ...

بانه رسیدند و در بیرون خواجه اسباب طلبیدند و گفت که حکمت پناه آمده است و حکیم را
نزد حسنا ببرد تا او را علاج کند گفت بچشم خواجه با هرمز آمدند و هرمز را به نزد حسنا
رسانیدند اما حسنا از درد عشق بر روی در افتاده و از فراق می‌نالید و می‌گفت

رباعی
ای ضعف بیمو کلو که میشود / تا میرسید او دلم دیر میشود / خواهم که کسی حال
مرا پیش او گوید / اما حکیم بکسم هیچ کسم نیست / اما هرمز را احوال بد حسنا عجب محلی
افتاد چون حسنا شمس آفتاب جمال هرمز افتاد و عشقش زیاده گردید اما چون هرمز پیش
آمد گفت که این بیمار کجاست حسنا بیتابانه آواز داد که ای حکمت پناه منم بیمار پیش من بیا
هرمز چون درست نگاه کرد عجب یار نمی را دید که بر روی جا افتاده است در حال با خود
گفت که این هم کم از یار من نیست که در پا هم از دست داده و دل من بیچاره ش
آمد و گفت

رباعی
در هند هرش نظر بر لاله است / عشق و دسته جا شدن از بیچ
انصاف است / یک لاله عذار صنما یار بس است / یک شمع برای یک گلستان کافیست

باز خود را بدر نگاه داشت القصه هرمز پیش آمد و دست حسنا را گرفت هیچ رنگ
و آزاری ندید و گفت حکایت ارسطو شبی با افلاطون گفت / که ای چاره فرمای درد عشق
بود چاره

بود چاره آزار بیچاره / صحت از وجود وی آواره / از حکمت نشد چاره درد او
نشد از غوا فی رخ زرد او / از احوال او گشت معلوم من / که از عشق دارد تبی در بدن
ندانم من این حال را چاره چیست / فلاطون بحال ارسطو گریست / پس از گریه آن در تنها سخت
به حکمت امور بگشود و گفت / هر آنکه از عشق تب میکند / علاجش و عناب لب میکند
و گفت ای یار زنان شما را هیچ آزاری نیست الا درد عشق حسنا گفت بلی ای حکمت پناه
راست گفتی که درد عشق است که عاجزم میکند حال علاج دردم را بکن هرمز گفت ای نازنین
درد شما را کسی علاج میکند که شما عشق او را دارید من چه علاج کنم حسنا گفت ای حکمت پناه
من عشق ترا دارم درد مرا که علاج میکند بغیر از تو از این حرف هرمز حیران شد برخواست
که از قصر بیرون آید حسنا گفت ای حکمت پناه کجا میروی از جای برخواست که از پی هرمز آید
گفت ای حکمت پناه قربانت گردم کجا میروی رباعی ای یار که عهد آشنائی شکست
مرغ دلم تو شکر گرفته دامن بر دست / میگفت دگر باره نخواهم پیوست / هیچ نیست که بعد از این
مرا خواهی است / ای حکمت پناه علاج دردم را بکن هرمز گفت ای نازنین عجب مرا گرفته
بگذار که من علاج ترا نمیتوانم کرد اما حسنا از گریبانش بگرفت و میگفت تا

مرا علاج نمی‌کرد دست از من نو برنمیدارم هر چند شد که دست بردار بس مرا خود را
بصد هزار محنت خلاص کرده بدر رفتم حسنا پس از آن آمد و بانگ بر من زد که اگر ترا دست
جادوها نداده ام که بلائی بر سر تو بیاورند که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال تو گریه کنند شهزاده
هر گاه این را شنید بسیار آزرده شد و رو بقصر کنیز نهاد چون کنیز چه دور شد پای برهنه
از قصر بیرون آمد و گفت غزل سرو خرامان من طره پریشان رسید ۴ سلسله عشق را
سلسله جنبان رسید ۴ باک ندامان رساند چه شکنیم که باز ۴ سرو قبا بر تنش
برزده دامان رسید ۴ و هر مرا بر دو دسته رو بقصر گذاشت و هر دو بجای خود قرار
گرفتند اما کنیز نگاه میکرد هر گز بسیار آزرده دید پرسید که ای شاهزاده شما را چه
میشود چرا ملول گردید گفت ای نازنین مرا دو روز که خواهر شاه آزار دارد که
در بستر بیماری خوابیده است میباید که او را معالجه کنید و آن کنیز بریده بیماری بد است
باره گفتگوها کرد که مرا خوش نیامد برخاستم چون دید که من قبول حرف او
نکردم از جای خویش برخاستم مرا گفت که جادوها را بگویم که بلائی بر سر تو بیاورند
در در [illegible] باز بگویند اما چون کنیز سخن را شنید گفت ای شهزاده از این حرف دلگیر مباش

می اورم

[illegible marginal notes]

و من او را طلسم و تسلی میدادم و هر بار ناشکیب میخواست خود را بدکان رساند چون
شب هر روز هر بار رفت کنیز دایه خود را طلبیده گفت برو نزد حسنا و دعای ما را باو بگو که کنیز
میگوید که چون پیش ما نمی آید که ما مهمان شما ایم و میخواهیم شما را ببینیم و خود بکند رحمت خوب
از دیدار حسنا و دست دیگر از دیدار من بخندد اما دایه پیغام کنیز را رسانید حسنا گفت که شنیده ام
که کنیز عشق صحبت کرده است چون با من کاری ندارد بامن حرف میزند با این سبب کم می آیم و دایه گفت
بلی اوقات کنیز بسیار بود حال به حضرت الله حسنا این حکایت را از خدا میخواست که شهزاده
هر گاه بیند در حال برخاست و بر پشت کنیز آمد چون نشست کنیز را دید بر یک جانب خود نگاه
کرد دید که دو دست بر رحمت خوب از دیدار که اندر خته است پرسید که این دو دست را چه
خون است از دیدار که انداخته ام گفت من شنیده ام که شاه هم آزار دارد دید و حکیم بر سر او
نیاورد این من حال شما را در اینجا انداخته ام که معالجه شما را هم بکند چون که دو جا دیدن حکیم را
میگفت ای حسنا گفت شما را نازنین من بیمار هستم بیت طبیب بیهوده چه زنم طبیب من از بام آ
گوش رسوای من بر سر بازار زدند ۴ من عاشقم و عاشق من از دست داده ام و دوای علاج من مرگ گرداند
حسب او گر نه هلاک خواهم شدن و خون من کردن تو خواهی بود بیت عاشقم عاشقم بیمار نیستم

[illegible marginal notes]

به نعف ای نگارم قسم ٤ دیده ام شد سفید در طلبش ٤ بسر راه انتظار قسم ٤ گر بسوزند
گر برانگیزند ٤ سر نپیچم بگرد کار قسم ٤ نازنین گل گفت الحذر عاشق جواب داد که باغ
دیو آنکه گفت الحذر ای حکیم ضرر زن آب و شراب زن و چون دست بهم
مید حسن گفت اگر او کام مرا برآورد و در دین هم بدین او درآیم بعد از گفتگوی
بسیار گفت اگر شما راست میگوئید باید اول مسلمان شوید بعد از آن با شما هم قسم شوی
که راز درافت یکی منم حال و احوال خود حکیم را با تو بگویم حسن چون این سخن
را شنید تبرا از گردن بیرون آورده بدور سر گردانید چنانکه بر زمین زد و به شکر
طوطیا نرم شد گفت ای نازنین چه باید گفت بگو تا بگویم گل گفت بگو فرد
اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله و حسن از کفر
و از سر صدق مسلمان شد و قسم خورد که راز گل را فاش نکند گفت ای نازنین
راز با من بگو و خاطر جمع دار گل احوال خود و هرمز را تمام نقل کرد گفت حال
آمده است که مرا از این مکان به برد حسن ملول شد و گفت ای نازنین بسیار رنج
من ضایع خواهد شد گل گفت هیچ غم مخور که کارها درست کرده اول شاید و آخر
مباده که ا

بنده که قسم که اگر نظر نیز باشد جان کنم حسن گفت هرچه رضای شما است جان با شد
حسن گفت دوست من بود اینها القصه با هم صحبت نشستند چون روز دیگر شد گل خواهر
شتاب را از پیش هرمز فرستاده خواهم در حال از پیش هرمز بیرون رفت گل کشت همراه او که از
راه آورد او از دو نازنین با استقبال هرمز کردند و نازنین گل پیش حسن گفت غزل
یار رشک ماه ای عشق ٤ دین و دل مهیا کن ٤ دل بعشوه مردن ساز ٤ لب بعید بوسه واکن ٤
شوخ از دل بدر بیار ٤ ماه عیسوی ملت ٤ یا بیا مسلمان شو ٤ یا مرا انصارا کن ٤ و شاهزاده را
آورده در جای خود قرار دادند و نازنینان یکی بر این طرف و یکی بران طرف هرمز قرار
گرفتند و آن دو نازنین یکی ملک بود و یکی پری و اگر آن زهره بود دیگری مشتری بود و از جود
هر دو کشته دوران بودند القصه نازنین گل رو به شاهزاده کرده گفت بیت
ای پادشاه کشور خوبان خوش آمدی ای شمع بزم مجلس خوبان خوش آمدی ای موصوف
گلدسته کامیابی ٤ ای عندلیب روضهٔ رضوان خوش آمدی ٤ یعقوب خسته کلبه که از
مدت فراق ٤ ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی ٤ القصه گل اگرچه در دنیا او و حسن
گذشته بود و هم را اول آخر از زبان هرمز نقل کرد شاهزاده خرم شد

زنبور را نوازش بسیار کرده باهم لطف داشتن محکم شدند تا شب دنیا به هر کجا که هزار

شده دو شاهزاده هر زیر بر خواست که بر خود گل حسنا گفته که ای زنبور فردا از دور تنها بیه

هر دو خود را بدر دکان رسانیده تمام احوال را بملک [illegible] بیان کرد و ملک هم [illegible]

خرم شده و چند روز دیگر بدین منوال گذشت روز دیگر حکیم را طلبیدند خواجه

شتابی رفت و حکیم را آورد شاهزاده گفت ای حسنا ما خود را بدر رد دیم تا در باب

چه کنیم که این جا [illegible] گفت [illegible] حسنا گفت ای شاهزاده [illegible]

و با شاهزاده روانه دکان شده اما آن حسنا [illegible] خواهید حسنا در خواب

زن [illegible] را دیده یکی حضرت فاطمه زهرا و دیگر مریم مادر عیسی و دیگر آسیه زن فرعون

که هر سه پیش آمدند و گفتند ای حسنا [illegible] شدی حسنا گفت فدای شما گردم

شما چه کسانید ایشان نام خود را با وی گفتند و گفتند که ما [illegible] که او مزار [illegible] جا [illegible]

چون صبح شد حسنا برخاست و گل را بیدار کرد و گفت [illegible]

بیاورند اما از دو جا بیابد که کار درآید در باب [illegible} نازنین گل بسیار خوش شد [illegible]

که هر مزرد آورده‌اند و نازنینان تا دم ایوان استقبال کردند و نازنین [illegible]

دو [illegible]

گفت آمد شکار را اندر زمین نظم: هر کجا نظاره‌اش بنگر } که آتش [illegible] دل [illegible]

چشم فردان سازش نگر } چندانکه با او [illegible] } که کردم چون [illegible]

[illegible] سر [illegible] } [illegible] [illegible] دل [illegible]

از هر کسی طلب [illegible] [illegible] هر [illegible] آتش [illegible] دل

که بار کسان [illegible] } [illegible] } [illegible] در غم } [illegible]

[illegible] } [illegible] } شاهزاده [illegible] آورد [illegible]

[illegible] آن حسنا [illegible] مژده [illegible]

[illegible] و شما را تعلیم کنیم که [illegible] آن جا [illegible]

گفت ای حسنا بگو [illegible] چه باید حسنا گفت ای شاهزاده اول باید [illegible]

حلوای [illegible] و بادام و [illegible] زبان [illegible]

پادشاه [illegible] از [illegible] فرستاده [illegible]

نازنین را علاج کرده [illegible] نامدت [illegible]

از زمین [illegible] هیچ [illegible] ندارد [illegible] گفت [illegible]

طاقت خواهم بود و شما بگوئید که اگر بتابی بکنید و خواهید که با او تیز و نیکی نمائید
البته از مردی افتید و از هر دو چشم کور میشوید و آخر الامر هلاک خواهید
شد پادشاه چون این سخن را میشنود خواهد گفت که مرا تا بحال روز بیطاقت
خواهم بود دیگر هیچ فایده ندارد و این همه ریاضت کشیده ام و بمطلب نرسیدم
البته شما علاج نازنین را بکنید نخواهم که از دستم برود آنوقت میگوئید مگر
این نازنین را جادو آورده است خواهد گفت بلی بگو البته این است که بوی تعفن
جادو در دماغ این نازنین رفته است و در استخوان او جا کرده است چون آفتاب
در آید طلب باید که آن جادو را کشته و خون یکی را در حمام بر سرش بریزند و بر تمام
اعضایش بمالند و پاره جگر جادو و دیگر را باید کباب نمود بخورد او داد و بعد از آن
کند و تعفن از استخوان او بیرون آید و دیگر او را دغدغه نیست و خلاص میشود
پادشاه خواهد گفت که جادو را چه قسم تمیز کنم شما بگوئید که باید ایشان را در مجلس
طلب کنید و بگوئید ای حکیم من با ایشان نظر کردم چون کسی را بیاورند من هم عوض
خواهر خود حسنا باشیم من هم حال کسی را اورده منم هم میخواهم که بقول خود وفا کنم

اما ای حکیم

اما ای حکیم یک زن را هم در شهر [illegible] بیاورید [illegible] کدام [illegible] حسنا قبول کنید [illegible]
[illegible] دیگر ایشان را [illegible] در میان ایشان [illegible] خواهر حکیم [illegible]
چون آن [illegible] شما آن دو جادو را [illegible] آورده [illegible]
که شما [illegible] آن ملعون [illegible] ایشان [illegible] شما [illegible] آن ملعون [illegible]
[illegible] آن ملعون [illegible] شما [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] گفت غزل [illegible]
[illegible] ای گل [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] جادو [illegible] در حمام [illegible] جادو [illegible]

دیگر رنجی و زاری ندارد و اگر خواهید که الحال او نیز زنده گردد انشاء الله کرده هم زر
مردی اغیثی و هم هلاک میشوی دیگر حشیه داری و اگر بعد از ان جادوها را اگر
کشته دیگر دغدغه ندارد چرا که تنفس از نفس جادو در دماغ او در رفته بیرون می آید دیگر
همراه خود برسید پادشاه بسیار خرم شد گفت ای حکیم این همه کار شماست نازنین شاه را
تقویت رسانید خون و جگر آن جادوها را که نزد پادشاه رسانید و گفت که حال
باید نازنین را بحمام ببرید و آن خون را بر سر و بدن او بمالند از حمام بیرون آید
جگر جادوی دیگر را کباب کرده و با زعفران بدو دهید تا بخورد دیگر دغدغه
ندارد پس فیروزشاه بر هر سه آفرین کرد و زر و خلعت بخشید لطف کرد داد و هر سه را
مرخص کرد شاهزاده آمد ساق خود را دنا زنشان را گرفت و با ملک و داد انها
خوار تو ای بیدل آمده و شاهزاده هر دم خیال نازنین ملک میکرد و میگفت شعر
سلام حضرت من ای صبا ببر زنگو فغان و ناله هر زبان نگار بگو برو که عقل و قرار نماند
طاقت صبر بگو که این دل دارد و زنهار بگو ز خون دیده هم دست نگار
مگر که دست مرا گیرد آن نگار بگو هزار جور کشیدم ز غم به تو نگفت

یکی اگر شود از ان هزار بگو | شاهزاده همه جا آمد تا خیمه سلطان معظم فرخ
آمد نزد فیروزشاه آن خون جگر را نزد حکیم فرستاد و گفت حالا آنچه دانی بکن را
بحمام ببر و خون از سر تا پای او بریزد و جگر را کباب کن و بده تا نازنین
بخورد و من بیش ازین طاقت ندارم و امشب میخواهم که بیاد وصل نازنین بر سر بسم
حکیم گفت ای برادر اینقدر صبر کردی چند روز دیگر صبر کن تا کمی قوت بگیرد و بعد
از ان مرا در بحمام ببرم آخر شاه به دولت و اقبال جاوید و بمراد خود برسید
فیروزشاه نا علاج قبول کرد و اما حذر از مکر زنان بدانست شعر در حق مکر
زن صد رشته دارد | فلک از مکر زن اندیشه دارد | فریب زن مخور ای
مرد عاقل | همه فکر و خیالت گشته باطل | یا خشی اروادن بوزی المابسن آق
یان اروا او لوکرنه دسن بکجاق | ان روز حکیم فرمود تا مرکب باد با
آوردند تا غلامان و با دایه ها پرسیدند که ایمیکه مرکبان کجا میبری حکیم گفت
ای حکیمه امروز کار بسیار دلگیرست میخواهم او را سیری بفرمایم ایشان دیگر
هیچ نگفتند اما نازنین کار بسیار دل گیر بود و از فراق شاهزاده هر دم

آه عاشقانه از جگر بر میکشید و میگفت **شعر** تا تو رفتی ز چشم گریانم متصل
از غمت پریشانم ذکر نام تو ورد جان من است این غزل ز غیرت زبان
من است گر غمت خانمان خراب شدم ز آتش دوریت کباب شدم ای
قدر ناکرده نعمت رفته که چو پروانه شمع آب شدم لحظه از اشتیاق دیدارت
شب هجران اگر بخواب شدم هر که را خار عشق بر جان است خبر از سوز قلب ما شدم
اما حسنا رهین را تسلی میداد و میگفت خود را خوش دار که خدا بزرگ است اما حسنا
بر خواست دو خورجین را پر از لعل و جواهر کرده بر پشت مرکبان انداخت و مکمل
و مسلح شدند و هر دو نقاب بر روی انداختند و سوار شدند و از شهر بیرون
آمدند و روانه راه شدند و هر دم شاهزاده بر چهار طرف نگاه میکرد و ملک را
نمیدید و میگفت **نظم** با شهر از رنگش میشد این نگار پیرا بدل قرار برد قیمت مقرر هیرا
بیا بیا که خدا میرساند به همرهیت اگر امید بر آرد ز امیدواریرا اما چند کلمه از زبان حسنا
بشنو همه جا آمدند تا بر سر چشمه سلیمان رسیدند و شاهزاده هنر با یاران دیدند و شاهزاده
هنر ناز هیمان زدید و گفت **نظم** چه خوش است آنکه یارم ز سفر رسیده باشد به

برکس

به برکس شنیده باشم به برم کشیده باشد همه قصه های دوریت چه شکوهای غربت من ازو
شنیده باشم ز من او شنیده باشد چه شود ز ره نمایان من او بغل کشد بالله
لبوسش و دیده باشم لبویم دو دیده باشد و از آنجا سوار شدند و روانه راه شدند هر گفت
الحسنا ما راه را بلد نیستیم چون کنیم حسنا گفت ای شاهزاده کدام جانب میخواهید بروید شاهزاده
هر گفت بسجستان میروم حسنا گفت ای شاهزاده من این راه را بلدم هر گفته حسنا پیش راه
فتاد و آمدند تا شب شد و آن شب هم راه رفتند تا روز دیگر بپای کوهی رسیدند جای سبز
و خرم بود شاهزاده هر گفت یک ساعت اینجا فرود آئیم و چاشت بخوریم و بار هر سه فرود آئیم
پس فرود آمدند و چاشت خوردند و سوار شدند همه جا رفتند تا شب سر دست در آمد **فرد**
شب بود مانند قطران سیاه نه سپید انجم نه پروین نه ماه و راه را گم کردند و در میان
قریب پنج و از ده فرسنگ راه رفتند و راه را نیافتند شاهزاده هر دل گیر شده گفت
الحسنا میگفتید که من این راه را بلدم حالا خوب است که یکجا فرود آئیم تا روز شود
ببینیم که کجا باید رفت شاهزاده رو بعروانه خواند گرد گفت بروید کمر کوه و بیابان که جا
که پناه باشد عروانه گفت بچشم منت دارم در حال عروانه بکوه رفت و سقاره بنظرش در آمد

و مراجعت کرده بشهر آمدند و گفت ای شهزاده مقارهٔ خوبی است که در آنجا میتوان شب را
بسر برد در حال برخواستند و بر مرکبان سوار شدند و شهزاده و نازنینان را اندران
مقاره بردند و طعام خوراک کردند شهزاده بمرکبان گفت ای نازنینان الحال بخوابید و من و
ملک علیه السلام بدر مقاره خوابیدند و عروانه در بیرون مقاره دراز کشید و از برای سر گذرانید خوابید
از قضا اتفاقا آن غولان بودند و ایشان بشکار رفته بودند اما در اوقات آمدند دیدند که چند نفر
آدم خوابیده اند ایشان چون از راه آمدند گرسنه شده بودند خواب ایشانرا دور بود القصه
تا بانداران غار رفتند و خوردنی را از زیر سرهای ایشان کشیدند و بیرون آوردند و آنچه لعل
و جواهر و زر بود دست تصرف بر بستند بر آن کوه و کمر ملتفت شدند و صدای خنده می
شنیدند و خنده میکردند و از صدای غولان شهزاده بیدار شد دید که غوغای خوش است
و غول بسیاری جمع شدند و بر میجهند و خنده میزنند و چیزی چند میاشامند شهزاده نعره
زد که آن شاهزاده کشید و از صدای شهزاده ملک علیه السلام و عروانه نیز بیدار شدند ایشان هم دیدند
که خوش غوغایی است و غول بسیار جمع شده اند و در این حال هر دو دست بر تیغ زدند
و در میان غولان افتادند و ملک علیه السلام هم به شهزاده موافقت کرد و در میان غولان غوطه ور
گردیدند

گردیدند اما ایشان یک غول میکشتند از خون یک غول هزار غول دیگر هم
میرسید شهزاده از این معنی خبر نداشت عروانه خواتون به شهزاده هرمز آمد و گفت ای
شهزاده شما دست از تیغ بردارید که تیغ علاج نمیکند و این جماعت چنین
حالت دارند که هر قطره خون از ایشان بر زمین میرسد یکی دیگر پیدا میشود حالا
خوب است که دست از تیغ بردارید تا بنده بطور شمشیر بدن ایشانرا نرم میکنم و بجهنم
میفرستم و شهزاده که این سخن را شنید دست از تیغ نگاه داشت عروانه پاره پاره ایشان
جدا کرد و بعد از ساعتی تمامت شهزاده هرمز آمد و گفت فدای تو گردم حالا خوب است
که شما نازنینان را بردارید و از یک طرف بدر روید که من بتوفیق خدای تعالی علاج این
جماعت را میکنم شهزاده هرمز دانست که عروانه راست میگوید با ملک علیه السلام آمدند و نازنینانرا
سوار کردند و خود نیز سوار شده براه افتادند تا دیگر بدیشان عروانه نیز رسید القصه
شهزاده با یاران مرکب میراندند و روز و شب راه میرفتند و نمیدانستند که بکجا میروند
روز سیم در طلوع صبح بدر شهری رسیدند مرد درویشی از دور نمودار شد شهزاده
خود را بدرویش رسانید و پرسید که ای درویش این شهر را چه میگویند درویش

گفت ای شهریار این شهر بغداد است هرمز گفت سبحان الله عجب شهری دیدیم
و بسیار خوب است که حال زیارت امام موسی کاظم ع بکنیم تا ببینیم که خدا چه میکند
پس هرمز گفت الحال مصلحت بدانید که این شهر بغداد است حسن گفت ای شهزاده
خوب است حالا زیارت امام معصوم را میکنیم هرمز گفت الحال دیگر گفته زن کار نمیکنیم
که خبر بسر ما بیاید ملک ع گفت ای شهزاده ما خود گرسنه و تشنه میباشیم و گفت
راه دور هم خوب است که در شهر برویم و آذوقه بهم برسانیم بعد رضا رضای سلطان است
هرمز گفت خوب است پناه بر خدای عالم پس شهزاده با زنیان را گفت که حفظ صورت
نمایند و بعد هرمز پیش آمد و ملک ع از عقب میرفت تا بچهار سوی شهر رسیدند هرمز
گفت ای برادر برو بر در کاروانسرا و ببین که در بالاخانه حجره خالی هست که ساکن
باشد که زن همراه است چند روزی جا نمائیم و زیارت کنیم تا دیگر چه خواهد ملک ع آمد
حجره منزلی خالی کرد و نزد هرمز آمد و گفت در بالاخانه حجره خوبی است پس هرمز با زنیان را
داخل کاروانسرا کرد و بالا رفته و در اندرون حجره قرار گرفتند ملک ع بدر کاروانسرا
آمد دید که جوان یهودی نشسته است و دکان صرافی دارد ملک ع سلام کرد جوان صراف
اورا دید

اورا دید محبت ملک ع در دل صراف جای کرد شروع بتواضع کرد و جا نمود ملک ع
در پهلوی او نشست و از هر جا احوال پرسید یهودی گفت ای برادر این زنان چه چیز تو شوند
و هرمز ملک ع گفته بود که اگر کسی احوال با زنیان را بپرسد شما بگوئید که
ایشان کنیزان ما میباشند و بسیار با هم حرف زدند ملک ع مرد جوانست و نجابت
هرمز آمد و در عقب در ایستاد چونکه حسن از دور میگرفت شهزاده هرمز گفت
ای برادر چرا با برادران نمی‌آئی پس حسن از روی خود را گرفت و ملک ع [illegible]
آمد هرمز گفت ای برادر همه گرسنه مانده‌ایم خرجی نداریم و اسبان هم کاه
و جو میخواهند فکری بکن ملک ع گفت اگر خواهید قدری خرجی از این یهودی
صراف بگیریم حسن گفت پاره مصالح بهم رسانید و من هستم تا یک هفته پرده
خوبی نقش کنم و تمام کنم و ببازار ببرید و پرده را بفروشید البته یکصد
تومان میخرند شهزاده هرمز گفت خوب است حالا باید که این خنجر را ببرید و در پیش
آن یهودی بگذارید و قدری خرجی بگیرید تا ببینیم که خدا چه میکند القصه ملک ع آن خنجر را
در پیش یهودی گذاشت گفت این خنجر را بردار و قدری خرجی بما بده که ما را در کار است

که تا فردا چند روز دیگر خواهد آمد و متاع خود را نقد کنیم و از شما را هم بدهیم در حال
جوان یهودی غلام خود را گفت که کیسهٔ زر را بیاورد در حال غلام کیسهٔ زر را
آورد و در پیش ملک علیه السلام گذاشت و آن جوان بملک ع گفت هر چه میخواهید بردارید ملک ع
پنج تومان برداشت یهودی گفت ای برادر زر بردارید ملک ع گفت حال کفایت است
و اگر دیگر خواسته باشیم تصدیع میدهیم پس یهودی گفت که گرو خود را بردارید که گرو
چه معنی دارد ملک ع زر برداشته با گرو نزد شهزاده آمد بر زمین نهاد شهزاده گفت ای
برادر گرو را چرا آوردی ملک ع گفت ای شهزاده هر چند سعی کردم گرو را نگرفت
شاهزاده گفت رحمت باد بر یهودی که این آدمیت بکار آورد خوب صحبت او را
هم راست کند شهزاده گفت ای برادر اول اذوقه از برای ما بگیر و باقی دیگر هر چه حسن
میخواهد هر چه او بگیر پس ملک ع بیرون آمد و آنچه لازمه بود گرفته در پیش یار آورد
نهاد و القصه حسن کلک را طلبید و تعلیم باو داد تا یک هفته یک جلد پرده را تمام کردند
و هر یک صورت خود را نقش کردند پرده تمام شده شاهزاده و ملک ع
از سر بازار آمدند و تعجب آمدند حسن گفت ای شهزاده پرده تمام شده است ۱۵
حسن پرده را

حسن پرده را آورد چون باز کرد چشم شهزاده بر آن صورتها فتاد و گفت اینها چه
معنی دارد صورت خود را نقش کرده دید و کلک بدست گرفته دید بیت گلی بگلی
بگلی داد گلی کلان دیدند ﴿چه گلی گلی است که گلی گلی کلان در او چیدند﴾ حسن
گفت چه میشود نقاش هر زر صورت نقش میکند شهزاده گفت بد کرده شد
اما خاطر شما عزیز است و اگرنه شما را آزار میکردم حسن گفت بچشم دیگر چنین نکنم
شهزاده گفت پس به گرو دید روز دیگر شهزاده پرده را برداشته که ببازار ببرد ملک ع
گفت ای شهزاده امروز هر کاری که دارید باشد تا فردا چرا که امروز این جوان
یهودی شما را و ما را بمهمانی طلبیده است شهزاده گفت ای برادر شما بروید ما هم
پرده را ببازار میبرم و زود برمیگردم برادران گفت محرم ایم باید که شما کسی را بفرستید
که راه را بلد نیستیم القصه شهزاده راه چند و ببازار رفت ملک ع نیز با مرد یهودی
رفت چند کلمه از شهزاده بشنو که چون پرده را برداشته ببازار آمد بر سر چهار سوق
رسید دید که یهودی که شمعون نام داشت بر بالای دکان جواهری قرار
گرفته است و قریب هزار یهودی در برابرش ایستاده اند و آن ملعون در زیر

خلیفهٔ بغداد بود از دها چشم آن یهودی بر آن پرده افتاد غلام خود را گفت که الحال آن
محمدی را بنزد من بطلب در حال غلام پیش امد و گفت الحال بیا که آقا ترا
میطلبد هر دو پیش امد شمعون گفت الحال این پرده را میفروشی هر دو گفت بلی امروز
گفت بده تا من ببینم هر دو پرده را بدست او دادند ان حاجی نگاه کرد چشمش بر صورت یک کنیزی افتاد
تیر از کمان خانهٔ ابروی آن کنیزک جستن کرد در سینه هر کینه پیر کبر امد با نشست نگاه بر جانب هر دو
کرد گفت الحال این پرده را بچند میفروشید هر دو گفت بجای تو با آن شمعون گفت و بگو در در هر دو گفت
بلی ما حاضر نداریم دو دو کنیز داریم در دو خانه دو عدد تمام میکنید اگر خواسته باشید از برای شما بیاوریم
هر دو زار ان کبر خبر بدست که ان حاجی مکار است میخواست که تحقیق ان صورت برسد هر دو
همه را گفته بود از رفتهٔ ان ملعون خبر بدهست الغرض شمعون گفت الحال من جهد حقیقت این پرده میخواهم
و اگر زر خواهید یک جا تو بدهم وان ملعون دیگر از راه مکر گفت ای غلام هر قدر زر داری بیار غلام
انچه زر بود برد و داد غلام گفت دیگر زر در خانه نیست شمعون گفت الحال خوب است که شما
همراه بیائید که بخانه ببریم و انجا زر بدهیم هر دو گفت خوب است ما همراه ایم ان حاجی در حال برخواست
و هر دو را با مکر بخانه خود برد و هر دو عجب خانه دید و غلامان را دید بر در ان خانه کبر ایستاده است

اما چون شمعون

اما چون شمعون بخانه رفت هر دو گفت که این خانه را خوب است زر را بیاور که کار ضروری داریم شمعون
گفت الحال مترس که هیچ دغدغه نیست بیا با اندرون خانه بنشین و زر خود را بگیر سلامت ببرید
هر دو گفت همین جا خوب است زر را بیاورید دیگر شمعون ملعون گفت الحال تورا
بدین چه قسم میدیدم که مترسید و دغدغه بکار مبرید هر دو گفت الحال چون اصرار رسیدن
پیر کبر گفت بیا داخل شو تا با شما اینک بخوریم بعد از ان مطلب شما را حاصل کنیم هر دو
حرف بسیار زد امد گفت الحال مکر شما ادم میخورید چون با یدر رسید و خدا را در دل یاد کرد
و قدم گذاشت آن ملعون بهانه امد تا بدر عالی برسید قدم با اندرون نهاد و دید که فرشی قیمتی عالی
اندرخانه انداخته هر دو آنجا نشستند شمعون نهیب بغلام خود داد که فلان بیاور زر را تمام
زر را بیخوانانم که بسیار خوف و اندیشه دارد و غلام بر راه شتافت و که ازین زر بر عوض آن نان کباب
بغلام گرو که حال از بی که زخود بر عرو رو بدر کرد و گفت الحال شراب اعلی داریم خوب است
که شما و ما قدری شراب بزنیم تا غلام زر را بیاورد هر دو گفت من حال که زر داریم و کسی میخواهیم
دماغ شراب نداریم آن ملعون چون این حرف را شنید و مکر حرف او را قبول نکرد و شراب را
آوردند در حال پیاله را پر کرده بدست هر دو داد و گفت الحال مطلب من اینست که شما

بد ماغ از خانه بیرون دویدیم گفت حالا زر ما را بده بعد از ان حرامزاده ان ملعون گفت
دارم مگر شما را گمان این است که زر شما را نخواهم داد پس بغلام دیگر زد که برو هر دو زر
را بیاور تا باین جوان بدهم و خاطر او جمع شود چون که زد ان ملعون این سخن را گفت
ان غلام رفت و بدرهٔ زر اورده و در پیش ان ملعون گذاشت و شمعون به پیش پسر گفت
و گفت ای جوان مگر دیر رسیدی که ما زر شما ندهیم اول گفتیم شما دو تا غیر برسانید و آخر
زر شما بدهیم تا چاپ برده ازین سر از چه بی تمام کنید که ممنون و منت دار شما
خواهم بود پس شهزاده هر با خود گفت که دو تا غیر برسانیم القصه ان خارجی بد مکر که بود
چند پیاله شراب بشهزاده داد و چه داروی بیهوشی در کار هر بکرد و او را مدهوش محض
و انداخت **فرد** درین دنیا کسی مغموم نباشد ۱ اگر باشد بنی ادم نباشد ۱ بعد
از ان شمعون گفت که شهزاده هر را در بند نمودند و محکم بر بستند بعد از ان
از مکر و حیله که داشت انگشتری شهزاده هر را از انگشت او بیرون آورد و غلام
داشت بلال نام او را طلبید و گفت ای بلال پسر تو را طلبانم و این پسر را
بر سیدیم در فلان کاروانسرا طلب شده و این انگشتر را گفا ها را چند کلمه نوشته

از زبان هر هر

۴۰

از زبان هر و جمع هر را بران زد و بدست بلال داد و گفت بدان کاروانسرا نیز رو و از
کاروانسرا در احوال حجرهٔ ان جوان را بپرسی او دو کنیز دارد در حجرهٔ
ان جوان بپرسی و بگوید که اقای شما با اقای ما دوست برادری دارد و بندگی با هم
سفرها کرده اند حال یکدیگر را دیده اند و نشسته خوش شده اند و او را اقا می برد
و با او گفت حصه معنی دارد که زنان شما را در کاروانسرا ها تا شما در این شهر با
تشریف دارید باید زنان شما با زنان ما در یکجا باشند حال مرا فرستاده نزد
شما که شما را به نزد او ببرم دیگر شمعون ملعون گفت که اگر گویند که چرا آقای ما نیاید
بگو که اقای شما در میان جمع سوداگران نشسته بود با اقای ما نیز برای جمع شده است
که نیاید انگشتر خود را با این نوشته به بنده داده است تا باین نشان حال آمده
و در بند دیگر شمعون بلال سفارشش بسیار کرد که به هر دو غیر که باشند آنها را بیاور و
هر چه میخواهی بتو میدهم و تو را از مال خود ازاد میکنم تا دانی پس بلال ان نوشته را با انگشتر
بر داشته و امد تا بدان کاروانسرا رسید پرسید که ای مردمان جوانی که دو کنیز دارد در
کدام حجره بیتابانه کاروانسرا دار نشان داد بلال بدر حجره رفت و دست بر در

گذشت از قضا ایشان هر دو روبروی یکدیگر کرده در فکر بودند که چرا شهزاده
دیر کرد که درین وقت بلال در را زد و گلی و حسنا پرسیدند که کیست بلال
گفت منم بندهٔ شما بلال غلام خواجه عیار پسر او در اقای شما هر بار بازار آمد
و اقای ما او را نشناخت و یکی خود بردو خواست که او را نگاه دارد و قبول
نکرد تا اخر گفت استاد من راحتی این است که دو کنیز دارم که در فلان
کاروانسرا میباشند از برای خاطر ایشان نمیتوانم ایستاد و بعد از آن اقای ما که
این سخن را از اقای شما شنید پس او را منع کرد و گفت بکرمی مرده ام که شما
در کاروانسرا منزل داشته باشید البته شما بفرستید و کنیزان خود را بجانب
آورید تا درین شهر تشریف دارید خاطر جمع باشید و بعد از آن بهر جا که
خواهید بروید القصه حال اقای شما بنده را فرستاده است و این نوشته را
هم داده است حسنا گفت حکیم بلال گفت بخوانید ببینید که چه نوشته است و دیگر
مرا فرستاده است که شما را ببرم و بازنیان که این سخن را شنیدند گفتند که چرا
خودش نیامد بلال گفت منهم غلام شمایم اقا از شما در میان جمع سوداگران

دام حیران

و دام حیران نشسته از برای او عیب‌ها گو که از برای این مطلب جز خیز و که شما
بیاید بنابراین بندهٔ خود را طلبید و از پی شما فرستاده است که شما را ببرم
دیگر شما اختیار دارید حسنا که این سخن را شنید نگاه بگلی کرد و گفت الحال
شما چه میگوئید گلی گفت ای حسنا هیچ و الم گواهی میدهد که این حرف صدق
دارد و هرگز از پی ما نیاید و غلام که هرگز بنده و نوشته را از پی ما نفرستد
من هیچ قبول این حرف را نمیکنم دیگر شما اختیار دارید البته درین حیله خواهد بود
حسنا گفت غلام میگوید که او در میان جمع نشسته لهو لعب چگونه میتوانست آمدن
و درین گفتگو بودند که بلال انگشتر را بدست ایشان داد و گفت هیچ دغدغه بخاطر نرسانید
که انگشتر خود را الحال بمن داده است که شما وسواسه نکنید و می آید من خبر ندارم او میبرم اما
میدانم که او بباغ خواهد شد حسنا رو بگلی کرد و گفت از زنان هرگاه برویم شاید
باید و بجا اعتراض بکنند و خواهد گفت که شما بدین سبب رسیده اید که من ادم فرستاده ام شما
نیامدید القصه زنان ناقص عقل میباشند چون بعد از گفتگوی بسیار گلی و حسنا گفتند بروم ازان علم
فرد یوسف نه تنها خویشتن را در چاه فتاد { صبر اسباب علاج مرد و بیکار فتاد { جا بدر بسر گردند

وبا بلال روانه راه شدند آمدند تا خانهٔ شمعون ملعون پلید رسیدند در خانه عالی
دیدند قدم بدرون نهادند آمدند تا بقصر رسیدند خواجه دلیر پیش آمد و ایشان را
بعزت تمام داخل قصر کردند عجب قصری بنظر آوردند زنان و کنیزان چند که
از شمعون بودند بجهت تکلیف دختر استاده بودند آنها کناری ایستاده بودند دختر
گفت که بپرسید شاهزاده کیست اورا از آمدن ما خبر بدهید که تا او بیاید
واگر او تشریف بیاورد احتمال دارد که ما بنشینیم در اینحال زنان شمعون
پیش آمدند هر چند مبالغه کردند ایشان قبول به نشستن نکردند و فرمودند
که ما اقامه داریم که تا او تشریف بیاورد و ما را نه بیند ما قرار نگیریم ایشان در
جواب گفتند که آقای ما در محلسراست شما قرار بگیرید تا او تشریف بیاورد سکنی رو
بحثها کردند گفت ای کمسو بیهوده هیچ خبر داری که ما را اکنون در اینجا آورده اند ایشان
در تحفه بودند که شمعون ملعون در رسید نازنین نگاه کرد دید که یک
سگ ما کی رو باشان کرده می آید بتحقیق گفت که این گبر کیست که بدین زشتی
در آمد در تحفه بودند که شمعون آمد و گفت ای نازنینان شنیده ام که گفته اند

فرد جان داده

فرد جان داده ام که گشته شوم در وصال دوست ؛ عیب از زر خود میکند
بنده او را هلاک کردم و بکردن بیشتر کردم نظم یک نظر دیدم و صد تیر
ملامت خوردم ؛ دانه نا چیده و در دام بلا افتادم ؛ کوکب بخت مرا هیچ
منجم نشناخت ؛ یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم ؛ از زبان ایشان سر آمد
از آقای خود بپرسید که من آقای شما را کشته ام حالا باید شما دست وصال
در گردن من در آورید و کنیزان چند که این سخن را شنیدند از آن بدبختی ناله
و شیون آغاز کردند و خود را چندان بر زمین زدند که هر دو بیهوش افتادند
شمعون با کنیزک گفت که در آنجا را بر روی ایشان به بندید و ببرید و قفل کنید تا
امیدان ملعون باز گشت و بمنزل خود رفت بلال الحلبید گفت ای گشته
نشوم ایشان من را هم نخواهند شد حال باید که این پسر را بر درآوری و بر در
به بری و بقتل رسانی و برادر او را که جوان است غشیه و با کار رود خون آلوده بجهه من بیاوری
و یک جام هم از خون او بیاور که من بخورم وده اگر این کار را کردی
فلانه کنیز را با یک بدره زر تو میدهم و از مال خود ترا آزاد میکنم پس بلال ارزه

هرمز را بر درخت به مکانی که شیر قرار داشت رسانیدند هرمز را بر زمین گذاشت و کارد را
بیرون آورده بر حلق هرمز رسانید و لگدی بر زخم هرمز کرد محبت عظیم بر
حسب بلال چنان شد و گفت رباعی محبت آتشی بر جانم افروخت که تا روز قیامت
باید سوخت گر زر آتش بیرون آرم بمیرد محبت را زبانی باید سوخت
بلال با خود گفت که حیف نباشد که من این خبر را نرسانم بعد باز با خود گفت
که آقا تا سه وعده کرده است تا سه دفعه چنان کارد بر حلقوم هرمز گذاشت باز
با خود گفت که شمعون مرا معقول کرده است هرگز او بگفته خود وفا نخواهد کرد و من هم
این کار را نمیکنم و باز با خود گفت که چه کنم و این خبر را چگونه بتقدیم رسانم بعد از
فکر بسیار با خود گفت که باید در شهر بروم و سگی را گرفته و کشته و خون او را
در جام کنم و پیراهن این جوان را بخون آلوده کنم و برای آن خارجی ببرم بنابراین
گذاشت القصه پیراهن هرمز را بیرون آورد و هرمز را در آنجا گذاشت و به
سیر دورو به شهر نهاد چون داخل شهر شد سگی را گرفت و او را
کشت و جام را پر از خون کرد و پیراهن شاهزاده هرمز را بخون آن سگ آلوده
کرده با کارد

کرد و با کارد خون آلوده نزد شمعون آورد و جام پر خون را بدست او داد و آن ملعون جام را بر لب نهاد و لاجرعه
بر سر کشید و بعد از آن پیراهن خون آلود و کارد را در پیش آن سگ گذاشت و آن سگ بانگ در میان آنها برد نشسته
با آواز تمام بفغان آمد و صدا از دختر حسنا گفت لاحول ولا قوة الا بالله از عجایب روزگار که پیش ایشان آمد و گفت ای خواهر
زورت بگو که آقای ما را چه کرده است آن خارجی گفت فدای تو بادم که من او را از آقای خود برداشتم که من او را
کشته ام و این نشانه او است هر یکی از شما هیچ توقع محبت نگذارد بیرون آرید و عاقبت علاجی بدارید
از این که من او را بدید چون ایشان این حرف را شنیدند و آن پیراهن و کارد خون آلوده را دیدند بار شیون و فریاد
نمودند و چندان بر خود زدند که بار بیهوش شدند و در پیش آن خارجی بار گردید و گفت این
داد و فریاد که ... دیدم که ... خواهم خورد
شدند تا شب بیهوش بودند تا دم صبح القصه از آن گل شاهزاده هر روز در خواب دید روی گفت ای
حسنا حال شاهزاده را در خواب دیدم رباعی امید است تو را بخواب دیدم بالله لب بر لب تو نهاده ام
سید ارشدم تو را ندیدم گشتم لاحول ولا قوة الا بالله و شاهزاده بمن گفت رباعی امید است
دری ... ای یوسف ... از خود ... سروار کنم انا مکنم ...
حسنا گفت ای نازنین در خواب ... دیدم ...

مرغ سحری ز خواب بیدارم کرد یکبار دگر } ای کاش که بیدار نمیگردیدم تا روز چرا
این بار زبان بگذاشتم منهم همین خوابرا دیدم ایشان با همدیگر در حرف بودند که صبح شد
شمعون ناپاک بیرون آمد و عاشق بود و میگفت بیت دلم میل باغ تو دارد
سراسر سینه ام داغ تو دارد } روم من لاله زاران را ببینم شاد } دوم
لاله که هم داغ تو دارد } از قضا شمعون رفت و روز دیگر آمد و دید که نازنینان
خاموش گردیده اند با خود گفت که حال مردم شاید که آرام شده باشند آن ملعون آمد
آمد بپای قصر بانگ برایشان زد که چون صدای او خاطر را شنیدند گفتند این ناپاک
بلجی می آید بگذاشتم که من خود را هلاک میکنم خواجه گفت شما کاری ندارید که من جواب
او را میدهم القصه خواجه پیش آمد و گفت الخواجه با آن دینی که داری است بگو که در پیش
من که قصد ای پیش او گفت درویش او شعر دلم اسیر سر زلف تا بدار رسید } هلاک خنجر
مژگان گلعذار رسید } ربوده غمزه عیارش حیات جرا } سرم فدای ره نازنین نگار رسید
نظر نکرده بمن سوی چشم سنگدل هست فغان که یار جفا پیشه دو چار رسید گفت بحسن
سرو قدان بتعلا مشهور شد } هر آنکه پاک نظر بود شهر یار رسید } دیگر حسام گفت

الخواجه بدانا

٤٤

الخواجه بدان و آگاه باش که او خانم من است و من کنیز اویم و آن جوان هر هر نام
شوهر او بود حال تو شوهر او را کشته ای باید تا چهل روز او را مهلت دهید
تا عزای شوهر خود را بدارد و بعد از چهل روز اختیار با شماست و دیگر خاطر
جمع دارید که ما اگر مرغ شویم از دست شما بیرون نتوانیم رفت آن
خواجه در جواب گفت که من تا چهل روز کی تاب دارم اما چون رضای شماست
التحمل باید شد آن گاه کنیزان را قدغن کرد که خدمت ایشان را درست بکنید
دکوتاهی ننماید و خود برگشت تا چهل روز تمام شود اما العزیز در دل خود گفت که
از هر طرف بشنو که در آن دره شیران مدهوش افتاده بود تا روز دیگر شد
چون روز دیگر شد نگاه کرد و عجب بیشه را دید سبز و خرم با خود فکری
کرد و فرو ماند گفت که مرا بدین مکان آورده است و این چه حالت است که من
بخود می بینم برهنه و قبا کهنه در بر و پیراهن ندارد حیران شد گفت شعر
فغان که از حرکات سپهر کج رفتار } فتاده طرح جدائی میان من و یار } زمانه
هوش من ببرد و آنچنان روزی } که روشنم شده از این روز معنی باز } هزار لم

هزار لقمه ز بودن بتر ز دم شیر ﴿ هزار عقده به دندان گشودم از دم مار ﴿
ازین چه خاطره کز صد هزار پیش آید ﴿ به از جدائی یاران هزار بار هزار ﴿ اگرچه
به رخ او بگذرم قرار نبود ﴿ برفت صبر به فراق داد قرار ﴿ قرار صبر و سکون
گر نباشدم چه عجب ﴿ قرار صبر و سکون با دلست و دل با یار ﴿ ای نسیم صبا
بات در خدمت نگار ﴿ چو رهگذر بکنی سوی آن خجسته نگار ﴿ بتان آن بسر
کو را سلام من رسان ﴿ سلام من برسان پیام او بمن آر ﴿ پس از سلام در رقعه بیاید
چه با یار بگوییش ای شه خوبان سرو رفتار نگفتمی از تو نگردم چه البته امید
نگفتمی از تو نگردم چه البته آزار ﴿ اما شاهزاده هر نوبر خوردست همه جا آمدن آمدن
تا برج و باروی شهر را نظر در آورد گفت چه منی دارد و آه از جگر برکشید و گفت
رباعی گشت بیچاره هر از طره جانانه جدا ﴿ در شاطر الهی شود از دانه جدا ﴿
با هر دو ره تحریر بین من خونین عاشق ﴿ کم شود طفلی چه بیرون شود از خانه جدا
شاهزاده در فکر بود که مرا از شهر که بیرون آورده باشد پس لولی بگجه اگر دو قدم
در شهر گذاشت آمد تا در میانه چارسو رسید از قضا همان نگار را از سر

مبهوت دراورد

نظر در آورد اما عریان بود پیش آمد و گفت ای بابا یاران ما در کجا هستند ما باشد گفت
کا کجا آن شخص را فرستاده ای زنها که به رخ بردی و حالا امای احوال [illegible] گفت
که برو گفت غلام سمعون [illegible] آه از نهاد و پیش برآمد و گفت شعر دور از رخ تو چنانم ای دوست
گز هستی خود بجانم ای دوست ﴿ صبر از همه میتوانم توانم ﴿ لیکن از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که در کار تو باشم ﴿ غمت به جان خرام ای دوست ﴿ هر نفس خود نهاده گفت
یعنی سنگ گستاخم ای دوست ﴿ شاهزاده هر گفت ای بابا از برادرم ملک [illegible] خبر داری گفت
وقتی که شما رفتید آخشم از عقب شما بیرون رفت تا حال پیدا نشده است هنوز در این گفتگو که
ملک [illegible] پیدا شد ملاحظه کرد هر دو را دید پیش آمد گفت ای شاهزاده شما را گفتم که بار دیگر این جوان یهودی
[illegible] طلب نموده است و شما قبول نموده که او را بار دیگر برمی گردم و بار رسیدم هر چند غلام یهودی را [illegible] کرد
نزد غلام برگشت و ما چند روز است که در آن [illegible] و ما او را نمی آرم هر دو گفت ای برادر چه سزاواری
که بر سر ما چه آمده است حالا بگو که ما رنجهای آن چه [illegible] فکری کن که ایشان را بردند رباعی
اکنون دایم هوس روحش ها می کو ﴿ کاش می آید از دور [illegible] نشانی گو ﴿ بس که [illegible] شد [illegible] جواب
کاش از روی تو قسم جانب مجبه [illegible] اگرد ﴿ آه از نهاد ملک برآمد ﴿ هر دو گفته [illegible] برآمد پیش آمد چو از دل

تاجر بیان کرد گفت شمعون ملعون تا زمانی که بکر برده است ملک علا گوهر را شهزاده

حال راه خانهٔ آن جادو را بمن بگو پیر گفت ای در این شهر بغداد است اما چه

دانم که در کدام محله است ملک علا گفت که باید حالا با شما بر سر محله و دری

بکوچه و محله بگردیم تا بخانهٔ آن سگ برسیم و ببینیم خدا چه میکند شهزاده هم گفت

قبول انجیف کردم و این فکر خوب است اما ما دو چیز در دست نداریم در حال ملک

عاشق الحان سبو دری رفته پنجهزار دیگر هم گرفت و باهم آمدند و نیز آن تن تا نه

گرفتند و به محله ها مشغول شدند اما شهزاده میگفت شعر ز عشقت ای نگارا

صنم تا بسته ام زنار را / رسوا مبادا کس چون در کوچه و بازارها / ایا ماه حسن

طوبا قدان قمر نسبت یا سرو روان / تو در میان گلرخان من در میان خارها / کرم ز حسرت

در هر چمن شیدای قدت نسترن / از خجلت سرو سمن مانده پس دیوارها /

تن مضمحل من ناتوان / سینه فگار و خسته جان / چون بیازم از عشق آن با این همه

بیچارها / ازین روی گل را لعنم / بر وی رخی از روی تل و یم / آهسته تا نکس زهم از رشته

جانا تا رها شهزادها با خود گفتند که روزی هر یک طرف کوچه بگردیم و شب باین

کاروانسرا

کاروانسرا آباییم و همچنین میکردند تا بیست روز گذشت اما هر روز میرسید

بر در خانهٔ شمعون خانهٔ آن سگ زعجب در آنجا صدا زد که بیا سوزن

بیاستی قد داریم که کهنه بیارید سوزن نازنین بدهیم گل و چشمان نشسته در فکر

بودند که صدای شهزاده هم بگوشش نازنین گل رسید و گفت رباعی

از عشق تو جز ناله بمن یار نباشد / آواز دری چو بشنوم یار نباشد

گوشم چه جرس از طپش دل شد لب زیر / این داغ فراق چه هر بار نباشد

گل از جا جست در پیش پنجره آمد و شنید الحمد چشم بکوچه نظر کرد در حال گفت

گفت مژده باد شمارا که هر پاینه شد گل همه نگاه کرد شاهزاده هم زرا دید

نعره زد و از هوش رفت چشمه صدا زد که آمد حیله در بیا بر در خانه که چند چیز

در کار داریم هم نگاه کرد چشمش به چشمانش افتاد و رفت که از پای در افتد خود را

نگاه داشت گفت ای نازنین از کدام راه باید آمد گفت ای بابا بر در خانه بیا که غلام را

میگویم که در را باز کنند شهزاده هم گفت خوب است هر چه انجیف را شنید شکر

خدا را بجا آورد و گفت بیت شکر لله که مردیم رسیدیم بدوست

آفرین باد بر این همت مردانهٔ ما هنر روانه بدر خانه شد چون بیرون رفت غلام و
که برو در خانه را باز کن و اندر دیده در را باز کن و بیاور که چیزی چند میخواهیم
بخریم غلام هنر را که بنت یازین آورد اما از آنجا که حسن گل زار را بهوش
آورد و گفت ای یازین برخیز بیا پیش الوان که شاهزاده هنر را از روم آمده
باید که خود را نگاه داری گل چون این سخن را شنید برخاست پیش آمد که چشمش بر جمال
هنر افتاد و یکدیگر را دیدند چشم شاهزاده بر جمال یازین گل افتاد گفت شعر
بکجا روم ز درد تو چه دوا کنم چه چاره ﴿ که هزار پاره خون شد جگرم هزار پاره
منم و ز عشق ورزی که اگر بکوه گویم ﴿ بگداز که نرم گردد چو سحاب سنگ خاره
که من از جمیع خوبان بکسی تو را چه نسبت ﴿ تو زیاده زماهی دگران کم از ستاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم ﴿ که هزار دیده باید که ترا کند نظاره
ز برای کشتن من چه بس است چشم شوخت ﴿ ز چه میکشند خنجر نگار ز هر کناره
همه تیر و تیغ و خنجر بکشند عاشقانرا ﴿ که مبادا از آتش او برسد یکی شراره
اما چون چشم یازین بر جمال هنر افتاد گفت بیت آه از فراق یار فغان از وداع یار
مردن از این

مردن ازین دو واقعه بهتر هزار بار ﴿ القصه چون کنیزان همه آمدند که ای یازین ما هم چیزی
چند میخواهیم برداریم و زر بشان را بتو میدهیم بلکه اضافه هم بتو میدهیم چرا که از
دولت شمعون ما را همه چیز مقدور است هنر پس هنر گفت ای یازین چه چیز
دارم که بر سر همه فدای سر شما باید حسن گفت ای بابا مایهٔ تو چند است
هنر گفت ای یازین پنج شش هزار دینار است پس ما چیزی چند بر داشته
و ما نقد را نزد کنیزان ریخت گفت هرچه میخواهید بردارید کنیزان هم هرچه در کار بود
برداشتند بعد از آن حسن گفت ای مرد حال برو با خواجه قنبر را که تنت خواجه معشوقم
که بروید زر خود را بگیرید ما را آفرین کن حسن نیز نگاه کرد گفت برو با قابت نگو که گل حسن
چیزی چند از این برو کرده اند البته پول ایشان را بدهید بلکه قدری اضافه بدهید که مرد
بیچاره است که مبادا نفرین کند هنر اشاره کرد چه باید کرد حسن اشاره کرد که بیا
بپای پنجره تا به بینیم مصلحت چیست اول هنر آمد از شمعون زر خود را گرفت و بدر رفت
و آمد بدر کاروانسرا و ملک علی بیدار شد و احوال را تمام نقل کرد گفت امشب باید رفت
بپای قصر عمارت تا به بینیم چه میشود و ملک علی دید که فکر معقول کرد که فردا شب آن یازین را

بیرون آورد و ملک علی از نیحرف سپاه ختم شد بعد از آن شاهزاده هرمز گفت
که پهلوری این است باید فکری کرد حال چند کلمه از شمعون بشنو چون بگفته نازنین
رزمه ذوق تمام کرد و دیگر وعده که نازنین نان کرده بودند دو روز مانده بود شمعون
تاب نیاورد برخواست آمد بپای قصر رسید بانگ بر حسنا زد بکس گفت که ای سگ حاجب
کجایی حسنا گفت شما را کار نیست چه میخواهی داد حسنا بر ایوان آمد و گفت
ای خواجه چه اراده داری ای پاک گفت رباعی ای وعده خلاف من تا کی
مردم ز فراق تو جدا تا کی | تا چند مرا بدور سر گردانی | قربان سرت شوم دو رنگی تا کی
اما ای عزیز درویش شمعون روی بحسنا کرد گفت رباعی چندین وعده نه بشنیدم و نه کی به
دو چند است خراج ملک ری به | امروز وعده کنی امروز فردا | ندانم من که فردای تو کی به
حسنا گفت که حق است الا دو روز دیگر مانده است صبر و تحمل کن ای ملعون روی بجانب
نازنین کرد و گفت رباعی دل تو میل کردی جز خوب نگرد | این صبر نمودم آنکه کم
چند آنکه صبر از فراق کردم | از گم شدن یوسف یعقوب نکرد | اما حسنا
گفت ای خواجه این وعده که بنا کرده ایم دو روز دیگر مانده است فردا بنده نازنین را

بجام برم

هرمز ایستاده بود و با یارانش در حرف بودند که فتاح رسید و بانگ بر هرمز زد
که ای دلاوران که گدا زرم که شما از دست من جان بدر نبرید و دست بر تیغ نمود و حمله
آور شد هرمز با یاران خود گفت بر کنجی قرار بگیرید و دست به تیغ کرد حمله آور شد
ای دلاوران اما فتاح ملک یکی از شجاعان روزگار بود القصه بتلاش با هم
مشغول شدند و تلاش میکردند تا آفتاب سر از چاه سار مشرق بیرون آورد و شاهزاده
هرمز بدرگاه قاضی الحاجات نالید و بزارید و گفت الهی بحرمت رسولان و پاکان
درگاهت و بحرمت پیغمبر آخر الزمان که ما را شرمنده مکن و یک نعره الله اکبر از جگر
بر کشید و دست دراز کرد و کمربند فتاح ملک را بگرفت نظم گرفتش کمربند فتاح
زود | چو مرغی ز روی هوا در ربود | ربودش ز جا و بزد بر زمین | که کردند ملائک
بر او آفرین | بدو گفت چونی تو با دین ما | و گر نه ببرم سرت از قفا | بگفتا که حق است
خدای شما | محمد وصی علی رهنما | که لعنت بود بر همه بت پرست | عزیز و وزیرش که در گمر
که است | اما ای جوان حقا که خدای شما بر حق است تا امروز راه باطل در پیش داشتم و این
شمعی تا امروز از کسی ندیدم و انگشت شهادت گرفت و از روی صدق مسلمان

سند بعد از آن فتاح گفت ای شهریار بدانکه خزانه و جبه خانه عزیز در این قلعه است
و بنده بیخبر از کس از خود دارم هیچکس را نطلبید و بدست هر سه مسلمان شدند و بعد از آن
گفت که جبه خانه را بهر کس که خواهید بسپارید که اختیار با شاهست هرمز گفت خوب
باشد مصلحت خواهم کرد در حال برق عیار را طلب کرد و گفت زود برو خبر فتح
به لشکر برسان و خواجه محمد طاهر را بگو بیاید که ببینم صلاح او چیست در حال برق آمد
و خبر فتح را بیاران رسانید در حال کل انجمن گفت شعر خبر آمده است از یار ما
که ما را خواهد آمد || سر من فدای پیش بچه کار خواهد آمد || همه آهوان صحرا سر خود نهاده
بر کف || بامید آنکه روزی بشکار خواهد آمد || در حال خواجه محمد طاهر گفت که نقارهای
بشارت فرو کوفتند و بعد روانه خدمت شهزاده هرمز شد اما شهزاده را دیدند که عیش
لشکر خدا را بجای آوردند هرمز گفت ای پدر حال مصلحت با شماست اما بنده را امید از کجا
میرسد که نارغیان را بیاوریم بجانب قلعه و فتاح ام در اینجا باشد که مرد قلعه دار است
و شما در بیرون قلعه را بگیرید و بنده با ملک علی در قلعه بر سر نارغیان باشیم تا ببینیم که خدا
چه مصلحت میداند هرمز را از سخن خوش آمد و گفت خوبست بروید تا آن کار خر در

نارغیان

نشد ایشان داخل قلعه شدند خواجه در دم آمد طبل و نارغیان را بر داشته بعد از آن
بندوبست قلعه قایم کرد هرمز باز فرمود که خواجه محمد طاهر و ملک علی هر سه در خدمت ما
نارغیان باشند و فتاح با پنج هزار کس خود در برج و باروی قلعه را دو دسته باشند و تمام لشکر که
این را شنیدند در حال آمدند بر پای قلعه قرار گرفتند چادرهای یکسری کاو و دوسری و چتر
سایبان قصد رو بارگاه شاه را بر سر پای کردند هرمز و شیرزاد قدم در بارگاه گذاشتند و
نشستند و نقارهای بشارت فرو کوفتند و عزیز مصر خبردار شد آه از نهاد او بر آمد و نسیم را
طلبید گفت برو ببین که چه خبرست نسیم آمد بپای قلعه دید که لشکر هرمز قرار گرفتند داخل لشکر شد
و احوال هرمز را تمام معلوم کرد و بر گردید که پیش عزیز آمد و آنچه از اول تا آخر شنیده بود
تمام را بیان کرد آه از نهاد عزیز بر آمد گفت آخر فتاح چنین نمک بحرامی کرد و قلعه را بدست
انجوان داد و خدا بر سر آن شد خوب حال دانم که بر روز او و هرمز چه بیاورم اما مسکفت آن
روز که من بدست هرمز گرفتار شدم طالع و ستاره من در ضعف بود نامردم که اگر این مرتبه
دست او دادن هرمز را نه بندم و بجهت خلیفه نفرستم و فتاح نمک بحرام را بقتل نرسانم و نهیب داد
که لشکر مصر تمام بیرون آمدند القصه عزیز با نفست هزار کس از مصر بیرون آمدند و در برابر

لشکر هر دو از کرفتند چون این خبر بهرمز رسید کفت خوش آمد چون روز دیگر شد عزیز فرمود
که تا طبل جنگ فرو کوفتند اما از ینجانب هم هرمز فرمود که طبل جنگ نوازش دراور
دند و نعره از جگر بر کشیدند عزیز خود بمیدان در امد و نعره بر کشید که چو شتاب شد
کیست دلاوری که بمیدان من بیاید که هرمز ای بر مرکب زد و بسر راه عزیز را تنک تنک
بعزم جنگ گرفت و شروع در عتاب و خطاب نمود که عزیز مرد دست به نیزه کرد و کفت که بکیر
از دست من امروز که تو را اکر ستاره ای در ضعف بود امروز بکرد تا نکردیم نظم
دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر ؛ یکی اژدها و دکر نره شیر ؛ هر دو برابر دوان خصم افکنند
نیزه بر نیزه هم افکندند ؛ هر دو را آتش از سنان میجست ؛ هر چه این میکشود ان می
بست تا انکه چهل طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد نه این ظفر بود نه ان خطا
اما شاهزاده نیزه را در کشید و زد در میان نیزه عزیز که شکسته شد چون شهاب بر روی هوا بلند
شد آه از نهاد عزیز بر آمد در غضب شد و دست بر قائمه تیغ زد و حمله بهرمز آورد هرمز
هی بر مرکب زد و خود را باو رسانید و پنجه پلنک اسا را دراز کرد و بند دست اورا
گرفت و شمشیر از کفش کشید و بر یک جانب انداخت و کمر زیر بغل و کریبان اورا
کرفت شعر

کرفت شعر چه بگرفت آنگاه هرمز نجیب ؛ کرفته کمربند آن سنگ نهیب ؛
کرفته کمربند آن کبر زهو چه مرغی ورا از فرس در ربود ؛ ربودش ز جا و زدش
بر زمین ؛ که کردند لشکر براو آفرین ؛ بزد بر زمین سینه اش بنشست ؛ کرفت
ریش انجا خنجر برامدست ؛ زده دست بر خنجر بر جفا ؛ بکفتا به برم سرت از قفا ؛
وان ملعون را از خانه زین در ربود و بر کرد سر کردانید و ان چنان بر
زمین زد که از سر تا پاشنه پیش نقش نیست در حال شاهزاده هرمز جستن کرد و خود را
بر روی سینه اش کرفت و دست و کردن ان ملعون را بست و بدست عیار سپرد
برق در حال ان ملعون را بپای علم شاهزاده رسانید از ان جانب لشکر عزیز از
جای در آمدند و بر هرمز حمله اوردند و شاهزاده هرمز در حال جستن کرد و خود را
بر کرده مرکب رسانید و دست بتیغ کرد و در میان ایشان افتاد و لشکر هرمز هم از جای
در آمدند بزن بزن بکش بکش در میان لشکر عزیز در افتاد و تا نزدیک غروب آفتاب
بود که اوازه الامان الامان از لشکر عزیز بر آمد و بکوش هرمز رسید هرمز کفت
امان در ایمان است هر که ایمان آورد در امان است و یار روزکار او در امانست

القصه بزرگان شهر آمدند و بر دست و پای مهرزاد افتادند و گفتند ای شهریار هر چه
میگوئید بیت هر چه گوئید هر چه فرمائید ۝ سر نه پیچیم از آنکه آقائید ۝ پس مهر نهیب داد
که دست از کشتن باز داشتند اما شهر را گرفته بودند و شاهزاده ببارگاه قرار
گرفت حکایت شنیدم که آن مرزنگ بخت ۝ نشسته چه شب نشست بالای تخت ۝
بدورش غلامان زرین کمر ۝ همه چون ستاره بدور قمر ۝ یکی چنگ بر چنگ ناهید وار ۝
یکی جام بر دست جمشید وار ۝ چو از باده ناب سرمست شد ۝ دل فتنه‌ام مرهم از دست شد
چنین گفت با مطرب لاله رنگ ۝ که برگو و بنواز آواز چنگ ۝ کزین دیر با پایدار کهن ۝
بجام چو دری بگو تا که من ۝ شوم واقف از گردش روزگار ۝ ندانم چه بایست کردن بکار ۝ شیر راد
با تمام علم دوران قرار گرفتند شاهزاده مهرزاد فرمود که عزیز را بیاورید عزیز را بایند و زنجیر
کردن آوردند ببارگاه بگذاشت عجب شخصی را بنظر در آورد و سر در پیش انداخت
و شاهزاده مهرزاد گفت ای نامرد که میخ بود که ترا مسلمان کنم و خون ورق را بر گردانند و ترا
بکری و در بند کنی اما چون خدا دارم که مرا ایذا بعد از حال و بگریه میگوید در شناخت خدا
عزیز گفت ای شهریار حقا که خدای شما بر حق است لعنت بر هر جا که بت پرست است اما ای

شهریار یکدشمنی

شهریار یکدشمنی دارم و دست من فرست او را میکرد و هر سال چه آید و تمام
الکه ما را برهم میزند هر چه بدست او می‌آید میبرد و من از آزار بسیاری از دست
او میکشم شما او را از سر من دور کنید بنده حلقه بگوش میکشم مهرزاد گفت که در
کدام الکه است گفت که ای شهریار الکه که او راست مجاوران میگویند و زنان
اندست چنان میشی عندک هر یکی با صد سوار برابری میکنند مهرزاد گفت ای عزیز من شرط
با خدای خود کردم تا اندست را مسخر نکنم از نظر بیرون نروم عزیز فرمود که اسم ات شهادت
گرفت و از روی صدق گفت بگو تا بگویم بعد از آن شاهزاده مهرزاد گفت ۝ بگو که اشهد
ان لا اله الا الله ۝ محمد رسول الله ۝ عزیز کلمه طیبه گفت و از روی
صدق در دست شاهزاده مسلمان شد در حال سکه بنام شاهزاده مهرزاد زدند و نقارهای
شادی فرو کوفتند شاهزاده بر تخت قرار گرفت تا یک هفته گذشت بند و بست مصر را
قایم کرد بعد از آن نازنینان و خواجه محمد طاهر را دید و از آن جانب خلاص کرد بعد از آن
چند روز گذشت و خواجه را طلبید و با ملک عطا سفارش چندی کرده در باره نازنینان
توفیق خدا بردم و مجاوران و اندست را مسخر کنم و تحفه شما بیم یاران گفتند

که اب شاهزاده سرحب جمع باشید و دیگر فکر نکنید شاهزاده هرمز گفت خاطر جمع دارم
دیگر قباح را طلبید گفت ای دلاور مارا بدست بریان باید رفت سام میگویند
درین قلعه هستند یا نیستند قباح گفت ای شهریار را نیدست عجایب در شهر حصار
و دران دو جادو که برادرند یکی الوند شاه و دیگری محارک شاه جادو میگویند
و لشکر بسیار دارند شاهزاده هرمز گفت اگر لشکر ما کم است خدای ما بزرگ است قباح
ای شهریار چون اراده دارید که بروید بنده همراه شما میایم شاهزاده گفت خواجه
حمام طاهر را خبر کنید که بیاید چون خواجه آمد هرمز گفت خوب است شما با ملک علی و بلال
اینجا سرازنیان باشید و بیخبر از کس از لشکر نگاه دارید از برای احتیاط
بنده و شیرزاد و قباح روانه اندشت میشوم تا ببینیم که خدا تعالی چه میکند القصه
شاهزاده هرمز ثانی نازنین ملک را وداع کرد و گفت رباعی میروم از جود دگر ٤
روی تو دیدن یا نصیب ٤ بوی زلفت را درین عالم شنیدن یا نصیب ٤ رفت
ایام نشاط نوبت میدان رسید ٤ و بندرین عالم لکام جان رسیدن یا نصیب ٤
نازنین ملک بسیار بیتابی میکرد و در دوری گفت ٤ افکند فلک بغربت غمناکم

آواره نمود

آواره نمود گردش افلاکم ٤ اما بکدام چشم بنویسم آه ٤ اما بکدام
گوشه باشد خاکم ٤ در غربت اگر خطا نکند ٤ این گردش افلاک ٤
قضا نکند ٤ هر روزی که به بخت یار رسم ٤ گر مرکب عمر من خطا نکند
اما شاهزاده هرمز با دل بریان از قلعه بیرون آمد و خود را به لشکر
رسانید و قدم در بارگاه گذاشت و بر تخت سلطنت خود قرار گرفت
اما شاهزاده هرمز عزیز را بسیار عزت کرد و بعد از چند روز دیگر هرمز گفت ای
عزیز حال از خدمت شما مرخص میشوم و ناموس خود را به شما میسپارم و شما
نگاه دارید عزیز گفت ای شهریار قباح را باید همراه خود ببرید و لشکر نیز
هرچه خواسته باشید ببرید مهتر نسیم نیز در خدمت شما باشد هرمز گفت چون شما
میگویید گر نسیم را ببرید برق اینجا باشد که عیار یگانه است و لشکر هم سی هزار کس آ
شاهزاده هرمز شنیده بنده و بست قلعه را قایم کرد و روز دیگر بیرون آمدند و اسباب سپاه ر
بر شتران زاغ چشم لاله پشم و دو کوهان بار کردند و روانه راه شدند اما یک چند روز
راه رفتند و در راه سخن نمیشنیدند همه جا آمدند تا بحوالی محاوران رسیدند اما عور

بود که پیش لشکر شاهزاده هرمز رفت و مهتر نسیم عیار بجلو می آمد تا رسید بدشت
سبز و خرم شاهزاده مرکب جهانید و خود را بر بالای پشته رسانید دید
دشت سبز و خرم که مثلش در عالم بهم نمیرسد و در بالای آن [illegible] عمارت او
حمامی پادشاهانه بنظر در آورد اما هرمز آنگاه بجانب نسیم کرد گفت هیچ میدانی
که این چه عمارت است نسیم گفت که گرد سرت گردم بنده هرگز بدین دشت نیامده ام
و نمیدانم که این عمارت از کیست شاهزاده هرمز که این حرف را شنید مرکب را راند
آمد تا بپای عمارت نظر کرد دید که خیمه زرنگار بر سر پا کرده اند خواجه سرایان
و کنیزان لب پای برکرده اما خیمه زرنگار میکرد دیدند هرمز را چون گفت که در اینجا زنان
می‌باشند و ما را با زنان چه کار است آمد بر در عمارت و از مرکب پیاده شد و خرقه
آمد و قرار گرفت و مرکب را بدست نسیم عیار داد که بگرداند از قضا و از اتفاق
که شاهزاده ایستاده بود و با نسیم در حرف بود که یکی که در خیمه بود هرمز را دید بند
و کسی که فرستاده بودند که ببینند این سوار کیست چون ساعتی گذشت شاهزاده هرمز
دید که از درون خیمه زنی بیرون آمد و در میان در و گوهر غوطه ور گردیده بهر جا

امد تا هرمزرا

آمد تا خود را بهرمز رسانید و سلام کرد گفت ای جوان از کجا آمده و بکجا
میروی و چه کار داری شاهزاده هرمز گفت که ما سوداگریم و حال از راه رسیدیم
مال و اسباب ما در عقب می‌آید چون مردم ما از عقب مانده بودند
بنابراین ما باینجا پناه آورده ایم تا ایشان بیایند آن زن گفت ای جوان اینجا
ملکه ما میخواهد شاهزاده گفت ملکه شما کیست و چه نام دارد آن زن گفت ای جوان
بدان و آگاه باش که ملکه ما پادشاهزاده ایست و دختر حمارک شاه است
و آن نازنین را گلفام نام است هرمز که این حرف را شنید فکر کرد و نیت دیدار
خوبان دیدن از جا برخواست آمد و بدر خیمه رسید دایه پیش هرمز رفت و گفت
قربان سرت گردم من دایه گلفامم شما اندکی صبر کنید که بنده بروم و او را خبر کنم و آخر
پیام شما را بجا آورد [illegible] بروم شاهزاده هرمز گفت خوب است دایه رفت اندرون
بعد از ساعتی بیرون آمد گفت ای جوان بفرمایید شاهزاده هرمز گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و قدم بخیمه گذاشت و چشمش بر عجب نازنینی ماهروئی مشکین موئی طوطی گفتاری
کبک رفتاری سرو اندامی شیرین حرکاتی جادو ابیات ای لقا بان بجسم

هست تو من ٭ کاش بهم جدای دستی تو من ٭ سوختم چشم امان از تو ٭ تو که عاشق

کشی فغان از تو ٭ و دختران ماه طلعت بر دور او قرار گرفته اند مجلس بهشت آیین را بنظر در

آورد و دید که جدا از دست بلا و بقفا ناز نین کلی افتاده و خود را بمردی نگهداشته گفت رباعی

دو چیز دارم یکی ماه یکی روز ٭ یکی ان گل یکی کلفام امروز ٭ اگر گویند کدام دوست داری

زعشق هر دو میسوزم شب و روز ٭ پس کلفام گفت غزل عمت بر نهان خانه جان نشیند ٭

ناز نین گه لب بمحمل نشیند ٭ بد نبال محمل جان زار گریم ٭ که از گریه ام ناقه بر گل نشیند

هر کجا دلمرا که این مرغ وحشی ٭ ز دامی که بر خاک ام سنگدل نشیند ٭ خلد کر بیا خاری آن

بر آرم چه سازم کی ازکه بر جان نشیند ٭ پس کلفام عجب جانرا دید عاشق بیقرار و گفت غزل

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم ٭ بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم ٭ بقیامت

قیامت چه سر زخاک برآرم ٭ بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم ٭ مرا بهشت نخواهم زدست

ساقی رضوان ٭ مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم ٭ حدیث روضه نگویم بهشت نبویم

دعال حور نجویم روان بکوی تو باشم ٭ بجمعی که درآیند بدان دو عالم ٭ نظر بسوی تو

والام غلام اروی تو باشم ٭ هزار باده چه سود است با وجود تو دلم ٭ اگر خلاف کنم سعدیا

بکوی تو باشم

بگوی تو باشم ٭ اما کلفام گفت ای جوان بدینی که داری راست بگو که از کجا

می آئی و بکجا میروی بهزار گفت از مصر آمدم و پادشاهزاده ام سلطنت و عزیز

مصر شکوه چند از مردم اندیشه کرده است و من خال آمدم که بتوفیق خدا تعالی

اندیشه اش سنجیم کلفام که این سخن را شنید گفت ای جوان عزیز تر از مکر

زده است انکه گشته میشوید چرا که دختران اندیشه یک با چند سوار اسرار

میکند بهزار گفت حاصل آمدم پناه بر خدا آن نازنین گفت ای جوان راست میگوید

پناه بر خدا اما لشکر بلیا بدیکه و شما چگونه جنگ میکنی گفت ای نازنین اندک

لشکری دارم الغصه کلفام است زده بدایه کرد که فکری بکن که گرفتارم در دست آن جوان

چون کنم دایه هم عاشق را دید که یار رقیب در میان است گفت ای نازنینا

این خود را بدرست با برادرت بشنود مرا و تو را زنده کی میگذارد کلفام

عنبر چه خود را از گردنش بیرون آورد و بگردن دایه انداخت و گفت ای دایه

بدینی که داری تو قسم میدهم که فکری کار من بکنی که من هلاک خواهم شد غزل

هوشم نه موافقان خویش تن بروند ٭ این کج کلهان مو بریشان ببردند ٭

اما دایه عنبرچهره را دید لقمه لقمه شد گفت ای نازنینان هیچ وغدغه بکار مرسان
که این چه انزار باید مدهوش کرد و بقصر خود برد و در اینجا صحبت داشت دیگر خاطر
جمع است گلفام را این حرف خوش و شاهزاده هرمز را بدارو بیهوشی مد
هوش کردند و در میان صندوق گذاشت و برداشت و در روان باغ و قصر
خود کردید اما ای عزیز در و باش چند کلمه از نسیم عیار بشنو چون طعام خورد مدهوش
شد و مرکب بچرا مشغول شد که شاهزاده هرمز چشم باز کرد عجب مجلسی بنظر در آورد
گفت ای نازنین این چه مکان است و این چه جا باشد و مرا در این مکان که آورده است
گلفام گفت ای رند کانه من هیچ وغدغه بکار مرسان من ترا آورده ام و این باغ
و قصر از من است و از جهت این ترا آوردم با تو صحبت بدارم شاهزاده گفت ای نا
زنین من لشکری دارم ایشان خواهند آمد و مرا نخواهند دید سراسیمه خواهند شد
و پیاده من در اینجا بود سرگردان خواهد شد گلفام گفت ای شهزاده من کلمه نوشتم
و بالین آن پیاده گذاشتم و نشان این مکان را هم باو دادم که او سرگردان
نشود البته او پیش شما خواهد آمد خاطر جمع دارید اما گلفام مجلس چیده
بود گفت فدا

بود گفت فدایت شوم حال چی بخورید و صحبت بدارید شاهزاده هرمز بصحبت
مشغول شد اما نسیم عیار هنوز بیهوش بود که لشکر شاهزاده هرمز رسیدند
بجای عمارت عجب مکانی را دیدند گفتند خوب است اینجا فرود آئیم چون لشکر
هرمز فرود آمدند هرچند صدا زدند کسی جواب نداد و تا بعد از ساعتی که کمال آمد
احوال شاهزاده هرمز را گفتند نسیم عیار گفت نمیدانم در اینجا خیمه بود
زنان و دختران هم نشسته بودند و او را بخیمه خود بردند من در اینجا بودم بعد از
ساعتی لشکری طعامی از برای من آوردند من طعام خوردم دیگر خبر ندارم چون ایشان
این حرف را شنیدند همه در اضطراب شدند از قضا یکی از ان جماعت نامه
نوشته را دیدند در حال برداشته بخدمت شیرزاد آوردند چون شیرزاد بر
مضمون نامه مطلع شد گفت ای نسیم بایشان برو شاید خبری از شاهزاده بیاوری
اما نسیم در چمن در نشسته باش و چند کلمه از شاهزاده هرمز بشنو که شاهزاده
چند روزی با نازنین صحبت داشت شبی بعد از طعام کنیز گلفام که [illegible] او بود
آب آورد که ایشان دست بشویند آب اندکی گرم بود هرمز دست خود را کشید

که آب کم است گلفام بنشپ داد تا آن کنیز را پاره چوب بزنند تا شاهزاده
هنر ان حال را دید که ان کنیز را زدند آزرده شد گفت ای نازنین عبث
ان کنیز را زدی و دل گیرت حق او را بطلب و خلعت بده و نوازش بسیار بکن
اما العزیز در دلش گلفام ان کنیز را نوازش نمود نهانست اگیسو بریده کینه آن
را در دل داشت تا بداستان ایشان برسیم چون چند روز دیگر گذشت شاهزاده
هنر لشکر خود دید با خود گفت از بیکاری آمده ایم و نشستن و باده سرخ
خوردن صورت ندارد پیش شاهزاده نگاه بجانب گلفام کرد گفت ای نازنین رخصت
میدهی که رخت مرا بیاورید که بپوشم گلفام گفت ای شاهزاده چه اراده داری و بکجا
میروی شاهزاده گفت رباعی بچه آید که در درخت سخن ؛ نام او ابتدای هر سرکست ؛
که مرا بحضور هست تو ؛ زندگی در برابرم مکنست ؛ شاهزاده هنر گفت ای نازنین
بکجا میروم ؛ بچه آید که ماه یک شبه است ؛ همچو ابروی دلبران کرده ؛ که بجانم ز خنک غمزه تو
جای تا مغز استخوان کرده ؛ شاهزاده هنر گفت اراده دارم که بکسیری بلشکر خود دیدم
و سیری ما هم بکنم گلفام عاشق و بیقرار بود چگونه تاب دارد که مطلوب از پیشش برود.

گلفام او

کرده است و هزار تومان داده است هزار تومان دیگر باقی مانده است و این را داده است که دستار
از خزانه بدهید اما العزیز در دلش خود شاهزاده هنر برای حمارکشاه و شیرافکن جای
هنر را در پهلوی خود جا داده و مجلس نمایان از برای شاهزاده هنر گرفتند و نشستند بمیخوردن
مشغول شدند اما خواجه که همراه هنر بود که او را شیرافکن گفت برو با خود فکری کن
که نازنین اینم در راه همراه تو کرد که او را بسر نفر باشید احوال چنین می ورد حال
باید که بکی میرسید خبر باید برد و در تفحص بودم که شیرافکن هنر را بمجلس شاه برد و در پهلوی
خود جای داد و با هم بصحبت و میخوردن مشغول شدند و نشستند و از هر جا سخن میگفتند
در حال برگشت خبر از برای گلفام آورد که احوال چنین شده گلفام که این خبر را شنید چون
عاشق بود تاب فراق نداشت آه از نهاد و نفس بر آمد و گفت شعر بکرور نشید آورد ارف
تو او نیزم زان در لب شیرینت ؛ صد فتنه بر انگیزم ؛ گر قصد جفا داری انک من و اینک سر
در راه وفاداری جان در قدمت ریزم ؛ از تو چه بپرهیزم کز عشق تو بالا شد ؛ من نیز بران
شرطم کز تو نپرهیزم ؛ مجنون صفت لیلی چون قیس بن عامر ؛ فرهاد لب گلفام چون
خسرو پرویزم ؛ اگر بی تو بود جنت در کنگره ننشینم ؛ گر با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

اما دو روز دو شب هر مزبر در بارگاه بود تا روز دیگر در بارگاه شیر افکن با پادشاه در صحبت
بودند که ناگاه از در بارگاه مردی باندرون آمد و هر دو گوش کنده و بر کف دست
گرفته و خون از گریبانش فرو میریخت پادشاه نگاه کرد چشمش بر جوانان افتاد گفت ای مرد ترا
چه میشود گفت ای شهریار لشکر آمده اند و بر سر چشمه حضرت سلیمان علی نبینا و ده نفر
از ایشان در میان گله آمدند و چند گوسفند گرفتند هر چند گفتیم که این گوسفند از پادشاه است
گفتند برو خبر از برای پادشاه ببر بگو که میر کوش کن آمده است و باج گوسفند میخواهد
یکی از سرکردهٔ ایشان بود گفت ای مرد برو و بپادشاه بگو که پادشاهزاده اسلطین هر مز نام
آمده است که تو قوت و طاقت این ندارید شهر را تسخیر کنند و ما از دولت او همه چیز داریم الا گوشت
نداریم و این چند گوسفند را ما زده ایم بیا تا زرش را بتو بدهیم چون این بلا بر سرم آمد دو گوش
خود را بدست او داده بودم و دیگر بند نشدم و که ... آمدم که به بینم مصلحت سلطنت چیست
چکار شاه که این حرف را شنید دود ناخوش از روزنهٔ دماغش بیرون آمد و دنیا در نظرش
تیره و تار گردید و نگاهی بر جانب شیر افکن کرد گفت ای دلاور و ای فرزند دلبند چه نشسته
برو ببین که این مرد هر مز نام کیست لشکر خود را بردار و او را دست بسته و سر شکسته

در پیش

در پیش من بیاور بعد از آن لشکرش را از پی وارد شیر افکن مست بود و آن چنان که
پایش بر زمین بند نمیشد چون این حرف از پدرش شنید که غضب چشم و جست از جای جفع
بیرون آمد و چکار شاه و هر مز همه بیرون آمدند اما شیرزاد دوازده هزار جوان از
خود برداشت چون همه سوار شدند شیر افکن چون بیرون آمد خود نفیر زرین از میان بیرون
کرده بنوازش در آورد در حال لشکرش جمع شدند بعد از آن خود براق پوشیده
و نفیر دویم زد که مرکب را یراق کردند نفیر سیم زد که لشکر تمام سوار شدند و
رفت که سوار شود چند نفر آمدند و از جهت آنکه می بسیار خورده بود و مست بود
میخواستند که شیر افکن را سوار کنند نتوانستند شاهزاده هر مز که این را دید پیش آمد
و بازوی شیر افکن را گرفت و با تلطف او را بخانهٔ زین انداخت شیر افکن در دم
سوار شد که این شجاعت از هر مز دید نگاهی بجانب پدر کرد گفت ای جوان را نگه دار
تا من بیایم و پای بر مرکب زد و روانه لشکر هر مز گردید اما از اینجانب چکار شاه نظر
بر جانب هر مز کرد گفت ای جوان حال نظر ببند که بیارگاه رویم هر مز گفت بنده شما را
دعا میگویم پادشاه گفت ای جوان شما نشنیده اید که فرزندم سفارش شما را کرد

هر نو گفت که شما راست میگویید اما شما خود میدانید که سوداگر را مال و جان برابر است

بنده پاره وری شهر افتاده است و بی صاحب است و ملازمان من آمده سرگردانند و مال

و هر سه اسباب استاده اند و این آوازه ملی شنوند که لشکر شکسته است و غلغله ناک

میکردند دیگر در محلی که من از حجره برون آمدم گفتم که بکجا میروم حال باید بروم به بینم اسباب

را و خاطر من از اسباب جمع شود باز که به شما بیایم هر چند شاه پری گفت هر نو گوش نشنید

مرکب کشیدند هر نو سوار شد و روانه باغ گردید همه جا آمدند تا بدر باغ رسیدند اما

گلفام عاشق مغرور بود و مینالید و میگفت شعر به برای صبا بیا بگلبن از زبان بلبل

و لکن بسلمت منی فکما رحمی کن، خبر بزن که خاکش بر سر [illegible] بر رویش، که میان

آتش آتش نکند کسی تا مرا، اما گلفام با دیده گریان نشسته بود که او را خبر کردند که

شاهزاده هر نو آمده گلفام سراپا برهنه دوید دید که شاهزاده می آید گلفام گفت غزل

مرا از کف داده مژگان تیزش ببین، مستانه رخ چشم جادوش ببین، شکسته طره و برگشته مژگان

هزیمت کرده گان لشکر ببین، گل از [illegible] بودن حالت، قبا بر دلربا و در برش بین

دل خوبان بچوگان بای [illegible]، هر اندر دست یار دیگرش بین، قبا بر دلربا [illegible]

رفیق اندر برو

رفیق اندر برو اندر سرش بین، اما العزیز درویش شاهزاده هر نو تا رسید بر در

باغ ایستاده از زبان گلفام گفت ای یار جانی غزل گذر افتاد به هر وقت کشتگان غمت

هزار جان گرامی فدای هر قدمت، رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و

فرود آی که خانه خانه تست، دل تجلی جلوه گاه آن حبیب جانم خوش بادا، که در چمن همه گلبانگ

عاشقانه تست اما شاهزاده هر نو گفت ای نازنین حال وقت آنم نیست برای

مرا اسپ [illegible] که برادرت [illegible] لشکر [illegible] رفت [illegible] مرا باید رفت گلفام که این سخن را

شنید دود ناخوش از دماغش بر آمد که مبادا هر نو برود و از [illegible] رو به هر نو کرد گفت

رباعی ساعت ترا نظر دیدم و از کار شدم، دیگر [illegible] بدست تو گرفتار شدم

دیدست دوش کجا [illegible]، لیکن [illegible] از آن لحظه که بیدار شدم، گلفام گفت

ای شاهزاده قربان سرت گردم حال بنشین تا وقت شام شود آن وقت برو که کسی ترا

نبیند القصه هر نو از آن [illegible] که بود راضی گردید و نشستند به میخوردن مشغول شدند شاهزاده

اینقدر می خورد که از باده ناب مست شد شعر سرم از باده خمار شده است، چشم از

وعدهٔ دیدار شده است، نه من تنها درین میخانه مستم، از این [illegible] بسیار شده است

ازین جرعه داده بهر فرع الحی نیند و بردار رشته ها همه مال همان خویش بارند
دیا منصور روی یار رسند رشته ها نظر کردم بمیخانه زنار غریب قاضی و خمار
شدست ها بروی پاک شمس الدین تبریز که حلاج بر سر بازار رشدست
اما بعد از ساعتی شاهزاده هرمز گفت ای یار نیک نام شدست حال خوب است
که یراق مرا بیاورند گلفام چون این سخن را شنید شروع بگریه کرد و گفت شاهزاده نظم
نظر کن دو چشم پر آب مرا / مبخش جان خراب مرا / دو چشم تو قصد
دلم میکند / بمستی خورده کباب مرا / گلفام زار زار گریست بیت
قربانت شوم که بدان آتش میسوز / اخلاص من محبت من اعتقاد من
آه از فراق دوست فغان از وداع یار / مردن ازین دو واقعه بهتر هزار بار
و گفت ای جان جهان نمیشود که شما ترک این جنون را بکنید که من میدانم که من
از فراق تو خواهم مرد و اگر چنین شود بدان که خون من در گردن تو خواهد بود و لیکن از
گفتگوی شما یراق شاهزاده هرمز را آوردند هرمز قدم مردی علم کرد و یراق جنگ
بر خود ترتیب داد و گلفام با شاهزاده سفر یکدم جدا نشین ای بر کرد روی سوی شن

بمیرم از فرقت

میمیرم از فراقت من بر لب گور رسیدن بسیار جان بدادم تا اندکی بدستم
اکنون چه چاره سازم من آ غلام گلرستن امید از لطفهای گنج حسن وقت است
سر باز فدای راحت اندم که شستن ازرستن تو حاکم و سلطان ما جمله بنده فرمان
کس را سخن نباشد گرد غم تو گرستن سوزم از فرقت چون شمع در وجود غیبت
گر عاشقانه زار بگریه گر اللهی شعله رستن از عشق او شد گلفام همیشه زار زار و نالان امروز
زور لطف است گر الهی تو تر رستن اما العزیز در ایشن گلفام دیگر بار بهر چنان و بد شروع
بدعا کرد شاهزاده هرمز مسلح گردید بر مرکب تازی نژاد سوار گردید و روانه لشکر خود شد
و میگفت بیت الهی مراد خویش فراوان براه باشی / هر نوعی که دلخواه تو باشد آنچنان باشی
همیشه دشمنانت را اسیر خویشتن بینی / تو خود پیوسته در عالم بکام خویشتن باشی
اما شاهزاده هرمز همه جا آمدن آمدن به نزدیک چشمه حضرت سلیمان رسید و دید
که شیر افکن با لشکر خود یک جانب قرار گرفته که روز دیگر بر سر لشکر هرمز
روند که شاهزاده هرمز خود رسید تا یکبار لشکر شیر افکن و با خود دیگری
گرد و گفت میباید که یک شب خونی بر این لشکر زد و آمد بر یکجانب لشکر ایستاد دیگر

شب بود نعره از جگر برکشید و گفت هر که داند داند و هر که نداند گویم تا بداند
منم پادشاهزاده سلطنت هرمز و خود را بدان لشکر زد بزن بزن و بکش بکش
در میان لشکر شیرافکن انداخت و آن لشکر هم از جای در آمدند و به هرمز حمله آوردند و ش
شاهزاده هرمز را در میان گرفتند اما هرمز داد مردی و مردانگی میداد و از کشته
پشته میساخت چون صدای های و هوی بگوش شیرافکن رسید پرسید که این
چه چیز است عرض کردند که هرمز در میان لشکر افتاده است و خونش بیداد میکند
شیرافکن از این حرف در غضب شد در حال از بارگاه بیرون آمد مکمل و مسلح بر
مرکب تازی نژاد سوار شد و خود را به لشکر رسانید و دید که خوش غوغا
شده است اما هرمز را خوب در میان گرفتند و خود را بان جماعت رسانید
دید که هرمز گرم جنگ است از عقب سر او در آمد و بانگ بر هرمز زد و گفت
ای بیدولت در چه کاری دست نگاه دار که آمدم و حال یکسر از دست من
تا هرمز خواست که نگاه بر عقب سر کند و ببیند که چه چیز است که شیرافکن تیغ را
فرود آورد هرمز خواست که از پیش بدر رود از قضا پای مرکب او بسنگ آمد

مرکب او

مرکب بروی در افتاد و هرمز بیفتاد و در حال خود را گرفت و سوار شد باز
دیگر شیرافکن تیغ حواله سر او نمود تا هرمز سپر بر سر کشید که بر
سپر هرمز آمد برقرار است انگشت بر سر هرمز آمد و خون از طرفین او فرو
ریخت اما شیرافکن از پیش بدر رفت و نعره زد که حریف را کشتم اما
سپاه لشکرش را گذارید که بدر رود و دیگر بر خلاف شیرافکن رسید که مگر
لشکر با لشکر هرمز بهم ریختند دانست که همه لشکر خودش بوده اند لشکر هرمز
بر سر چشمه سیلانی فرود آمده بودند و خبر از هرمز نداشتند اما چند کلمه از هرمز بشنو
که در عالم زخم داری داد مردی و مردانگی میداد اما چون بسیاری از سرش
رفته بود و او را در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیرش کنند که در
قدرت نما قدرت نمود که از یک جانب اندیشه نقاره داری پیدا شد مثل
شعله آتش دست بر قائمه تیغ آبدار نمود و در میان آن لشکر افتاد قلم قلم
میکرد و از کشته پشته ترتیب میداد و تمام خود را بهرمز رسانید و مردم را از دور او
دور میکرد و پیش آمد دست انداخت و جلوی مرکب هرمز را گرفت و بانگ

نگاه دارد

بر بهرامزد که اثر مرد خود را بهر در آن عالم بیهوشی صدای آشنایی شنید گفت
کلفام تویی بیا و پای سر مرا نگهدار تا من علاج هوش او را کنم و میروم تو از عقب
بیا که از میانه بدر رویم و خود را بباغ رسانیم بهرامزد که نام باغ را شنید گفت
ای کلفام این چه فکر بود که کردی خود را که و تنها بدین لشکر زدی مبادا ضرر
نکرده از آزادی تو رسد کلفام گفت بسیار آمده بودم تا بیاورم فکری کردم با خود
گفتم که مبادا برادرم بد خوست چرا که میدانستم لشکر آماده دارد و دوستانش باید برای
پوشیدم و از عقب بسیار آمدم شاهزاده بهرامزد گفت ای نازنین اگرچه بدست زنان را
و جدال کاری نیست اما آن لشکر دیدند که نقابدار حریف را بدر برد و تمام نعره زدند
که ای دلاوران بگذارید که بدر روند از عقب ایشان بروید و هر دو را دستگیر کنید
پس آن جماعت سر در دنبال ایشان گذاشتند خود را بنزدیک ایشان رسانیدند رباعی
نه چه برسند بر ژنده پیل را با همه تندی و صلابت که او راست ٤ مور چکان
رام بود نفاق ٤ شیر ژیان را بدر اندازد ٤ کلفام دید که از عقب رسیدند
با خود گفت که حال بجانب باغ رویم مردم گویند که این باغ از پادشاه

و دختر پادشاه

و دختر پادشاه در نجا قرار دارد ایشان چون بدانجا رفتند برای همین که مبادا
رسوا شویم **نظم** ما ترک سر او خود کردیم ٤ در ره دوست هرچه باداباد ٤ فکری با
خود کرد گفت براه صحرا باید رفت اما القصه بهرامزد در دوش کلفام اسب جانب برجا میجهید
میرود ایشان را لشکر تعاقب میکرد باز میگشت و بهرامزد را بر میداشت و میرود و ایشان
بدین نوع گذشت تا صبح شد کلفام دید که ایشان خیرگی میکنند و می‌آیند برابر ایشان
کوهی بود از مرکب فرود آمد شاهزاده بهرامزد را بدوش گرفت و برد تا بقله کوه
رسانید و بهرامزد را بر زمین گذاشت دید که بیهوش شده است سنگی پناه کرد و دست
ترکش را بیرون آورد و کمان را بزه کرد گرفت و آنجا عجب آرمیدند و دور کوه را
هم در میان گرفتند اما شیر افکن که زخم بر بهرامزد زد از باد مرکب بدر رفت و از میان
لشکر بیرون آمد چون نیت بود هوای سنگ بر سر ایشان میزد و با چند نفر ملازمان
خود را بکوه بر رد در روانه شکار شدند و دیگر لشکر بهرامزد نعیان و لشکر او دور کوه را
گرفتند و از هر طرف رو بالا میکردند کلفام ایشان را بباد تیر میگرفت
و نمیگذاشت که بالا روند باز خود را بر سر بهرامزد رسانید بهرامزد را امید دید و باز گشت

و با ایشان جدال میکرده نزدیک صبح شد ان حجاب غیب شد نمیدانیم که
با این نقابدار چه کنیم پس باید که این خبر را بپادشاه رسانیم که امر پادشاه
چیست القصه چند نفر در حال خود را بمجار گشته رسانیدند و این
خبر را باو دادند پادشاه بسیار در غضب شد و گفت که آن هرزه
کجا رفته است پس پادشاه را غلامی بود که الماس نام داشت او را طلبید که
که با هزار سوار برابری میکرد و گفت که در ساعت که روم بروید این کس نقابدار
بگیرید او را گرفته با جوان هرمز نام نزد من بیاورید دانم که چه باید کرد الماس غلام
با پانصد سوار روانه راه شدند تا بپای ان کوه رسیدند اما خشم ناپیدای
کلفام که بر الماس افتاد آه از نهادش برآمد الماس نیز بر دست او نهیب
بر ان لشکر زد که شما امشب دور این کوه را نگاه دارید تا فردا من این نقابدار را
با این جوان هرمز نام دستگیر کنم پس آن لشکر دور آن کوه را گرفته و
مشعلها روشن کردند خارپشت در کار بود اما الغریز درویش چند
کلّه از لشکر شاهزاده هرمز بشنو که در وقتیکه هرمز بر لشکر شیر افکن

تاخت نموده اول

الغریز درویش کلفام بر شاهزاده هرمز آمد گفت ای یار رفیق هر چیز که
ان خارجی آمده است و مرا دیگر حیاتی نیست که با او جدال کنم شاهزاده هرمز
چشم باز کرده دید که یک خارجی چون خوار می آید که یال و کوپال از هم
رفته و نعره زد که ای نقابدار نام و نشان خود را بگو تو را چه نسبت دارد
که زخم شاهزاده ما از تو بردارد و خواهی که از میان ما بدر روی و دست
برق شمع کرده و روی نقابدار نهاد که نقابدار خود را در عقب شاهزاده هرمز رسانید
و گفت ای دلاور چشم باز کن که آن ناپاک ملعون رسید شاهزاده در حالت
معموره که داشت از جای خود جستن کرد و شمع را کشیدی بر جانب ان ناپاک زد
که یکی بیاتی ان خارجی چون دید که شاهزاده هرمز مثل اژدهای دمان از جای خود
برخواسته و شمع برداشته که ناگاه شاهزاده مثل شعله آتش جستن کرد و چنان
بر دوال کمر الماس زد که مثل خیار تر دو لب نیز دو نیم کرد و دیگر اندامی قوتی
که داشت بر زمین افتاد و نازنین کلفام از هنر الضرب و شمشیر او دید متحیر شد
بیت فلکی را که اینجا قدرت است ॥ بدیر اکر اینچنان پیر است ॥ اهیتش

در آسمان قبا است { ما همه باشیم در آستین در است } اما العزیز درویش مار زبان گلفام
پیش آمد و شروع بقربان و صدقه نمود و پادشاهزاده در حرف لبها که نسیم عیار
یکطرف بالا آمده و خود را بپادشاهزاده رسانید چون چشمش بر مار زبان گلفام و شهزاده
افتاد پیش امد و خود را بر قدم شهزاده هرمز انداخت اما گلفام که نسیم را دید گفت ای مرد
یکمرو زنگی شب است که ما بدین کوه آمدیم تو چه حال خبردار شدی بهر حال وقت خبر باشد
شهزاده را میتوانم بدر برد نسیم گفت بلی پس گلفام گفت شکر کنیز از برای من حاضر کن که سوار شوم
و لعبت را بردار تا از این باغ برویم و القصه نسیم خود را رسانید و از لشکر شیر انگیز گم کرد آورد و در عقب آن کوه در گنجه
بست و خود بالا آمد و شاهزاده را در میان پرده گلیم عیاری جای داد و در دوش گرفت و گلفام از عقب او پایین
می آمد و بر اسب سوار شد و دست بعنان تمیز کرده روی کار نهاد اما از آن جانب پاره لشکر از عقب ایشان
رسید و گلفام برگشت و چند نفر را بجهنم فرستاد و دیگر کسی از عقب ایشان نرفت تمام لشکر برگشتند و آمدند
در خدمت ملک شاه و احوال گذشته را تمام گفتند ملک شاه بسیار آزرده شد اما العزیز درویش گلفام
هرمز را بباغ آورد و قسم در قصر و هرمز را از میان پرده گلیم بیرون آوردند در چشم شاهزاده را بستند هرمز چشم باز
کرد خود را در میان قصر دید که گلفام دو دختران بر گرد سر او بر آمده مار زبان گلفام گفت بیت لگام دل ...

مراد خویش دیدم لله الحمد { اما شاهزاده هرمز دید که نسیم عیار در پیش ایستاده است هرمز گلفام را گفت
که این چه بلا است که من دارم که مرا اینجا آورده است نسیم عیار کجا بود چه خبر دارد از لشکر بگو که گلفام ...
گلفام گفت قربانت شوم ترا اینجا خیال آورده است و لشکر تو در جای خود قرار گرفته است در همان ...
ما اینجا قرار داریم دیگر احوال ما خبر ندارید چنین گذشته است شاهزاده هرمز که این سخن را شنید آفرین بر گلفام
کرد و نسیم عیار را گفت که برو خبر یاران به برگ نوبت نگیرند ما چند روز دیگر در این جا خواهیم بود تا زخم و آزار
ما بهتر شود و آخر بخدمت خواهیم آمد و نسیم روانه شد شاهزاده هرمز و مار زبان گلفام پیش هم نشستند و بعیش مشغول
شدند و شاهزاده گفت — این منم یا رب که با دلدار همزانو شدم   با دل آرام گشتم شاد و هم پهلو شدم
اما العزیز درویش شب دیگر که طعام خوردند باز آن کنیز آب آورده که پیش از این کرم بود مار زبان گلفام که
که آورده بود باز همان دو قرابه آورده از قضا آب گرم بود شاهزاده هرمز خود را بیهوش ساختند گلفام
دید همه بود که او را شیر اشلاقی ... این بار آن دو قرابه را یکجا نمیکنند گلفام و هرمز زار در دل گرفت الله الله
هرمز در زر دل ... بود و بر گلفام رو کرد و گفت در ... بچه رو دستی بود که کردی و این دو قرابه را دیگر آزرده
کردی و باز هرمز او را طلبید و گفت ... آزرده مباش که آواز کرده و خود پشیمان است القصه آن ...
آن شب را بسر کردند و شب دیگر ایشان را غافل کرد و از باغ بیرون آمد و روبجانب بارگاه پادشاه که گذشت ...

بر در بارگاه که صبح روشن شد آن کیسو بریده آمد و بر در حرم ایستاده
تا وقتیکه پادشاه بیرون آمد آن کیسو بریده بر سر راه پادشاه آمد محارک
شاه نگاه کرد چشمش بر مثل صورت کلفام افتاد گفت ای دختر در وقت
اینجا چه میکنی گفت ای پادشاه انگشتر زنهار قربان سرت گردم بنده انگشتر زنهار
میخواهم پادشاه گفت چه خبر است گفت ای پادشاه انگشتر زنهار زنهار بده تا حرف خود را
بگویم پس پادشاه انگشتر خود را باو داد کنیز گفت ای پادشاه مرگ تو مبادا که
با و کلفام از جوان هنرنام را آورده است در میان خود شب و روز با او صحبت
میدارد و زخمش را بسته است و او را قایم کرده است محارک شاه که این سخن را
شنید عالم در نظرش تیره و تار گردید گفت ای دختر بگو درین چند روز آمده است
پایتخت از زخمداری گفت پیش از زخمداری آورده است و با او صحبت میدارد
شاه گفت چرا امروز این خبر را آوردی کنیز گفت اجل گرفته کیسو بریده گفت
قربان سرت گردم و شب آب آوردم که دست بشویند اندکی گرم بود کلفام از راه
محبت که با او داشت فرمود که مرا شلاق بسیاری زدند محارک شاه گفت ای

کیسو بریده

کیسو بریده بی ادب که ترا کلفام زده است از راه عناد خبر آوردی پیش ازین که
خوش بود خبر نمی آوردی و دست بر تیغ کرد و کمر آن کنیز زد که مثل خیار تر
بدو نیم گردید و به جهنم واصل گردید و خود باندرون حرم رفت و مادر کلفام
را طلبید گفت که این کیسو بریده دختر است شنیدی که چه کار کرده است مادر
کلفام گفت ای محارک شاه گفت ای جوان هنرنام را دختر عاشق شده است
و آورده شب و روز با او صحبت میدارد چون نقل کرد در حال فرمود محارک شاه
زهره و غلام را طلبید خواجه بشتاب رفت و او را طلبید محارک شاه گفت سرت ای عنادم
من شرط کردم که صد نفر برداری با خود ببری بجانب باغ کلفام و آن جوان هنر
نام را و هر دو را گرفته بیاری تا من سر را ازاد میکنیم و دیگر آنچه کنیز و غلام در آن باغ
همه را بقتل برسانی و باغ را خراب میکنی و زهره آمد پس آن خاجی در حال با صد
سوار روانه باغ شد اما العزیز و درویش چند کلمه از مادر کلفام بشنو تا در کلفام چون
اینحال را دید مضطرب و غمناک گردیده و آتش عشق زد و خواجه را طلبید و کمربند خود را از دست
و بدست او داد و گفت زود میخواهم که این دختر را بکلفام برسانی و بگوئی که حقیقت مقدمه را

داده است و بگو که فکری بکن که زهره غلام با صد سوار بکشتن شما فرستاده است
و میخواهم که اینقدر زنده بروی که زهره غلام نرسیده باشد و دیگر از
زبان من بگو کلغام را که این چه کار بود که کردی خواهم که این را بشنید
در حال خود را بکلغام رسانید و احوال گذشته را تمام بیان کرد آخر
مکتوب را بدستش داد نازنین بر مضمون نامه مطلع گردید آه از نهاد دلش بر آمد
و خواهر را فرمود که شما در حال بروید با خود پاره فکر کرد و آمد بقصر شاهزاده
هرمز را مدهوش کرده و هر دو دستش را بسته و دستمال که بر سر شاهزاده
بسته بود کشید از زخم هرمز خون فرو ریخت در حال فرمود که عراده آوردند
و شاهزاده هرمز را بر روی عراده انداختند و غلامان خود را فرمود که بر
بسته با خود برداشته به شهر پدرش روانه گردید چون هرمز را بر روی عراده
انداختند در عرض راه بهوش آمد خود را بدان حالت دید کلغام را دید که از عقبش
سواره می‌آید و غلامان از عقب و پیش میروند هرمز گفت غزل چه شد که بر من
مسکین سر جفا داری چه واقع است که خود را از من جدا داری
چه گفته‌ام

چه گفته‌ام چه شنیدی چه کرده‌ام جانا که جان کنی هدف ناوک بلا داری
روا مدار رجوانی بمیرد از غم تو تو هم جوانی و بر جان امید با داری کلغام
گفت قربانت شوم دریغ از راه دور رنج کشیدی ای شاهزاده هیچ دغدغه
بخاطر مرسان که آن کنیز گیسو بریده این فتنه بر سر پا کرده است اما بدان ای شاهزاده
تا جان دارم بر سر شما میگویم شاهزاده هرمز رو بجانب کلغام کرد گفت
ای نازنین شعر زبسکه بر جان من شور عشق جا دارد برنگ شمع وجودم سر
فنا دارد بجان وادی مجنونم و بوادی دشت هنوز سلسله امر جنون
بپا دارد مگر به بخت سپر زاده است مرا مادر که هر کجا دم تیغ است آرزو بشب دارد
کلغام گفت ای شاهزاده هیچ دغدغه بخاطر راه مده شاهزاده هرمز خاموشی گزید
در این وقت زهره غلام با جمعی از برابر نمودار شد دید که سواران چند عراده
در پیش میدوانند در حال زهره غلام یکنفر را فرستاد که بپرسید که اینها چه کسانند و کجا
میروند قاصد پیش آمد و از غلامان کلغام پرسید که کیستند و کجا میروید غلام کلغام
گفت که اینجوان زخمدار است که شاهزاده او را زخم زده بود و شاه او را

میخواهد هرمز نام دارد و بر در باغ ملکه افتاده بود و نازنین را رحم بر جوانی
او آمد که بخاطرش رسید که رحمی به حال او کرده باشد و فرمود تا او را
بباغ آوردیم و زخمش را بستیم آخر دیدیم که انگشتری در دست دارد ملکه
گفت خوب است بیاورید تا ما به بینیم اسم کیست چون آوردیم و ملاحظه کردیم
دیدیم اسم هرمز است در حال ملکه فرمود تا دست او را ببستند و بر روی عرّاده
انداختند و خود نیز سوار شده و حال که بنت پدرش میبرد که انعام بکند
که چنین کاری کرده است و ملازم زهره علام چون این سخن را شنید برگشت و آمد
خبر را بزهره علام داد پس گفت ما کجا میبریم او که خلاف کرده است که بنت
پدرش میبرد با یاران خود برگشت و آمد که بنت پادشاه و آنچه گذشته بود که به
پادشاه عرض کرد و مهارک شاه آفرین بکلفام کرد چون ساعتی گذشت ملازمان کلفام هر دو
بارگاه آمدند و عرّاده هرمز را آوردند گفتند ای شهریار این جوان هرمز نام است و
دیگر امیرزاده است چون کلفام آمد و دید بجرم عشق با دردش تا چشم گریان
و دل بریان که آیا پدرش از برای هرمز چه حکم کند اما مهارک شاه در حرم بود

پس فرمود

٦٦

پس فرمود که هرمز را در میدان بر دار کشند و تیرباران کنند و هرمز را در برابر
لشکر آوردند و قریب بیست هزار کس همراه بودند همه رحم بر جوانی هرمز
هرمز میکردند شاهزاده میفرمود **بیت** نه کوچک نه بزرگ که نه مونس بیداد است
ندانم از چه سبب در میان ما غوغاست در آن وقت این خبر بگلفام رسید
آه از نهادش برآمد و منتظر بود که هر وقت خبر قتل هرمز باو رسد او نیز
خود را هلاک کند اما از اطراف لشکر هرمز شیرزاد و دید که خروش و غوغا نشست
صدای عظیم از بند دست برآمد نسیم را گفت زود برو و به بین چه خبر است
برای اینکه چند روز است که از شاهزاده ما خبر نداریم شاید که خبری از وهم
بیاوری که خاطر ما جمع شود نسیم در حال روانه راه شد تا بان لشکر رسید
دید که خروش و غوغا است از یکی پرسید که چه خبر است گفتند پادشاه این جوان
هرمز نام را گرفته است و فرموده است که او را بر دار کشند آه از نهاد نسیم عیار
برآمد و در حال خود را بشیرزاد و فتح ملک دوشن رسانید و این
خبر را بیاران داد همه از این خبر سراسیمه شدند گفتند ما امروز میرویم

پاک میشویم یا هرمز را بیرون می آوریم اما ابغر بزرگ در وقت شنیدن این خبر را در اینجا بگذارد
و چند کلمه از شاهزاده هرمز بشنو چون او را آوردند که بر دار کشند اما
هرمز دستش از همه جا کوتاه شد سر بسوی آسمان کرد با خدا در مناجات
مشغول شد میگفت **بیت** احد است مع المناجاتی صمد الکافی المهماتی هیچ
پوشیده از تو نهان نیست عالم السر والخفیاتی هر دعائیکه میکنم یا رب
استجب یا مجیب دعواتی حاجت خویش از تو میخواهم زانکه قاضی جمله حاجاتی
میگفت یا رضا ایا الحق بمعجز آخر الزمان که مرا از دست این ظالمان نجات ده
و مرا شرمنده مکن هرمز در این سخن بود و با خدای خود مناجات میکرد که ناگاه هرمز
غلام تیغ در دست داشت روی به هرمز کرد هرمز که چنان حال دید گفت خدایا
از تو مدد و حست کرد و بند دستش را گرفت و چنان فشاری داد که شمشیر را
از دستش کشید و بیرون آورد چنان بر دوال کمرش زد که مثل خیار تر بدو نیم
کرد و در حال جستی کرد و بیمنت رکاب سوار شد اما لشکر محارک شاه که چنان
دیدند دور شاهزاده هرمز را گرفتند هرمز از هر طرف که رو کرد از کشته پشته

ترتیب میداد

ترتیب میداد که ناگاه شیرافکن پسر محارک شاه مثل اژدهای دمان از راه رسید
پرسید که چه خبر است شرح حالش را تماما از برای شیرافکن گفتند شیرافکن این
سخن را شنید دود ناخوشش از روزنه دماغش بیرون آمد پا بر مرکب زد
و سر راه هرمز را بگرفت و بعزم جنگ گرفت و دست بر نیزه کرد و کف بکمر از
دست من شاهزاده هم دست به نیزه ور شد مشغول شدند تا آنکه شصت طعن نیزه در
میان ایشان رد و بدل شد نه این را ظفر بود و نه آن را حضرت شاهزاده نیزه را از جنب بنود
دار زات اخچنان بر میان نیزه شیرافکن زد که مثل تیر شهاب از دستش بدر رفت
آه از نهاد شیرافکن بر آمد و در غضب شد و دست بر قائمه تیغ کرد حمله بر هرمز آورد و شاهزاده
هرمز هم پا بر مرکب زد و مرکب را در زیر بغل مرکب او رسانید و پنجه پلنگ آسا را
دراز کرد و بند دست او را گرفت و شمشیر از کفش کشید و بر کجابه انداخت و گریبان
و کمر زنجیر پشتش را گرفت و از خانه زین در ربود و بر گرد سر گردانید و آنچنان بر زمین زد
که از سر تا پاشنه پایش بر زمین نقش بست در حال شاهزاده هرمز جستی کرد و بر روی سینه
اش نشست و گفت چه میگوئی در شرح حال خود این شیرافکن از عجایب از هرمز دید

گفت ای جوان حقا که خدای شما برحق است تا امروز چنین شجاعت از هیچکس ندیدم لعنت بر جا
بت پرستی است و انگشت شهادت را گرفته و از سر صدق بدست شاهزاده هرمز مسلمان
شد و بعد از آن شیرافکن دست هرمز را بوسید و شاهزاده روی شیرافکن را بوسید
اما چند کلمه از لشکر هرمز بشنو لشکر هرمز اراده داشتند که خود را به لشکر جمارک شاه
بزنند و هرمز را از دست ایشان بگیرند که نسیم خود را رسانید و گفت حال حرکت
نمائید که احوال چنین گذشته است تا دانید من باز میروم که ببینم مقدمه بکجا میرسد
اما چند کلمه از شیرافکن بشنو فرمود که تمام لشکر برادر شاهزاده هرمز مسلمان شدند
شیرافکن هرمز را بر در بارگاه آورده و با هرمز قدم در بارگاه گذاشت شیرافکن آمد به
پدر و گفت ای پدر حقا که خدای این جوان برحق است امروز راه باطل را گذاشتم تو چه میدانی
که هیچکس را قدرت آن نبود که پشت مرا بر زمین بیاورد و این جوان پشت مرا بر زمین آورد
حقا که خدای او برحق است در حال جمارک شاه از روی صدق بدست او مسلمان شد و هرمز را
بر تخت شاهی نشانید و سکه و خطبه بنام شاهزاده هرمز زدند بعد از آن جمارک شاه تاج زر
مجلس بر روی شاهزاده هرمز آراست و روز چهارم جمارک شاه گفت ای شاهزاده چیزی

دارم الماس

دارم الماس من این است که او را بشهری قبول کنی هرمز گفت بسیار خوب است و جمارک با
شادی است القصه لشکر هرمز این واقعه را از نسیم عیار شنیدند همه شکر خدا را بجای آوردند
و همه آمدند که هرمز چون چند روزی گذشت این خبر به برادر جمارک شاه رسید و او
پسری داشت که کلفام را نامزد او کرده بودند و او در دشت خاوران بود چون خبر باو
رسید عالم در نظرش تیره و تار گردید پیرهنش بر تن گریبان شد و گریبان را چاک زد
و گفت ای پدر خود را هلاک میکنم که نامزد مرا بدیگری داده اند و شروع در گریه و زاری نمود
الوند شاه گفت ای فرزند بیتابی مکن که تا من بروم و حلقه بگوش هرمز بشوم که بدر آید
بار گویند کلفام را بیاورم خاطر خود را جمع دار و در جای خود قرار بگیر تا من بیایم القصه آن
خارجی بمرکب سوار شد و سیصد نفر از ملازمان خود را برداشت و روانه گردید اما از جانب
اهل تا به حوالی الکه جمارک شاه رسید خبر بجمارک شاه دادند که برادرت بدیدن شما آمده
جمارک شاه تعجب کرد و گفت حالا وقت دیدن است شاهزاده هرمز پرسید که کیست شیرافکن
گفت عموی ما است چون طلبید که او را استقبال بنماید هرمز گفت چرا که هرگز از او حاجت
نشده است شیرافکن گفت عمو دراز به همین میدانم البته از روی مکر آمده است هرمز گفت

بلکه مطلبی داشته باشد حالا باید که او را استقبال کرد تا داخل شود خاطر خواه
شد پس استقبال الوندشاه کردند و آن خارجی آمد و قدم در بارگاه گذاشت
شاهزاده همزه عزت بسیار کرد و الوندشاه برادر خود را همراه همزه دید
عالم در نظرش تیره و تار گردید با خود گفت که بلائی بر سر شما بیاورم
که در داستانها بازگویند بعد از آن آمد دست شاهزاده همزه را بوسید
آنکه برادرش گفت که ما این خبر را شنیدیم بسیار از شما دل گیر شدیم
چون بخواب رفتم جمال با کمال علی ابن ابی طالب را بخواب دیدم مرا نیز
دلالت کرد و مرا مسلمان کرد و محبت شاهزاده همزه بر دلم افتاد از این
جهت بخدمت آمدم و حالا چه باید گفت بگو تا بگویم همزه که این را شنید ذوق
تمام کرد و او را طلبید و دلداری داد و مجلس برای او آراسته کردند
چون چند روز گذشت شیرافکن آمد گفت ای شاهزاده من این را باور
نمی کنم که مسلمان شده باشد همزه گفت ای برادر شما غلط خیال
کرده اید حال او مسلمان شده است اگر او مکر کرده باشد او داند و خدای

خوشحال نکوا

خوشحال نکو است نمیدانید دیگر شیرافکن هیچ نگفت اما شاهزاده همزه با شیرافکن
همه روز بسر میبردند القصه چند روز از این مقدمه گذشت آن خارجی دید که بارگاه
خلوت شد برادرش ملک شاه هم بخلوت رفت آن خارجی دید در وقت خلوت شد از
بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و غلامان خود را برداشت و رو به باغ
گلفام گذاشت و خبر از برای گلفام آوردند که عموی شما بدین شهر آمد گلفام از قصر بیرون
آمد تا رسید به نزد عموش و رفت که دست الملعون را ببوسد که آن خارجی از روی قوت
و شوکت یک سیلی بر روی گلفام زد که بر زمین افتاد و در حال گریبان گلفام را گرفت
و بر زیر بغل کشید و چند مشت به چشم گلفام زد و خود را به مرکب رسانید و سوار
گردید و از شهر بدر رفت پس غلامان و خواجه سرایان بدر بارگاه ملک شاه روان شدند
و این خبر را از برای ملک شاه آوردند آه از نهاد وی بر آمد بغیرت داد که بروید همزه و شیرافکن را
خبر کنید که ایشان را علاج نمایند پس جمع لشکر جمع شدند و این خبر را به همزه و شیرافکن و همزه برادر
شاهزاده همزه بزبان حال میفرمود شعر زملک است و با شوق بسیار ؛ که بهستی آمدم
از بهر دلدار ؛ ندانستم که انگشت در نگین است ؛ دریغ از راه دور و رنج بسیار

دردا که فلک از تو جدا کرد مرا ۞ در بستر ناتوانی انداخت مرا ۞ از ضعف چنان
شدم که بر بالینم ۞ صد بار اجل آمد و نشناخت مرا ۞ اما شیرافکن گفت ای شهزاده کشتم
که این ملعون ناپاکرا نقیبی رسان هر بزرگی شاهزادم اگر او را بگذارم در دست نشنید در
حال از شکار برگشتند آمدند به لشکر خود رسیدند و سفارش چندی برش کردند
با شیرافکن گفت بلدی همراه من بکن که مرا بان مکان برساند شیرافکن گفت بنده همراه
مرا یم شاهزاده هم گفت خوب است پس یکنفر بفرمود داد و لشکر خود را فرمود یراق و اسلحه
خود را حاضر کردند یراق پوشیدند و سوار شدند و روانه راه گردیدند و در راه سنجی نباشند
همه جا آمدند آمدن تا بجائی اند که رسیدند در یک منزلی الکهٔ الوند شاه قرار گرفتند
شاهزاده هم نسیم عیار را طلبیده گفت ای نسیم حالا برو خبری بیاور نسیم بچشم و روانه
شد اما تا به لشکر الوند شاه رسید در وقتی رسید که آن خارجی آمده بود و کلفام را
بحرم فرستاده بود و قدغن کرده که او را قایم نگه دارند و بنیت به لشکر خود داد که یراق
عروسی بکنید که فردا شب عروسی کنم که مبادا عیاری پدید آید و دختر را ببرد و چنین
رسید لشکر او یراق پوشیدند و در تدارک عروسی بودند و نسیم عیار آمد تا
بدر بارگاه رسید دار و در احوال آن عروسی خوب خبردار شد و برگشت آمد که هر چیز

احوال الرا

٧٠

احوال الرامّام گفت و شاهزاده گفت ای نسیم حالا میتوانی که کلفام را از میان آن
بیرون آوری هر چه مطلب تو باشد آن چنان میکنم نسیم گفت ای شاهزاده
بنده یک عاشق خوبیکه دارم در قدم شاه میریزم خوب است حالا باقبال شاه
میروم هر چه گفت خوب است سرت را میبازم خدای عالم تورا توفیق دهد حالا
زود برو تا ببینیم چه میکنی و ما دور این لشکر را میگیریم و گوش بزنگ تو ایم تا تو
کلفام را بیرون آوری اما باید که هیچ دغدغه بخاطر نرسانی که خدا توفیق میدهد
و اگر امر بزرگ دید خود را بتو برسانیم نسیم عیار گفت ۞ بسم الله الرحمن الرحیم
و روانه راه شد همه جا می آید تا بدر بارگاه الوند شاه رسید دید جمعی نشسته اند
و خوش مشغول عیش اند و جمعی دیگر بر در بارگاه ایستاده اند یراق چراغان میکردند نسیم عیار
مثل ایشان در کناری ایستاد و گوش میداد که چه میشود که شنید جمعی میگویند که
داماد می آید نسیم دید که داماد آمد تا در حرم خواجه سرایان و غلامان در فکر یراق
کبیر مشغول بودند و داماد از طرف دیگر رفت نسیم بسمت حرم ایستاد در فکر بود دید که خواجه بیرون
آمد که او را خواجه صندل نام بود که لب با مقرب و خیمه چندی زده بودند و نسیم در فکر که چه کند

دید که خواجه صندل بیرون آمد تا بدر صندوق خانه نوکر خود را طلبید و گفت فلانی را بیاور
و رختهای من در آن صندوق است بیاور تا من بپوشم که امشب عروسی است و شهزاده
بحرم می آید فلانی میرود که شهزاده را خبر کند خود شد روانه بارگاه شد نسیم شکرخه اورا
بکار آورد و خود را رسانید بدر صندوقخانه و ملازم خواجه صندل را دید که صندوق را پیش
آورده است و رختهای خواجه را بیرون می آورد فرصت کرده پیش آمده گفت ای برادر رسا
ملازم خواجه صندل گفت بلی نسیم گفت ای برادر چه میشود معجونی دارم شما بخواجه صندل
برسانید که در اثنای منات اعراض نخواهد شد اندر دلگاه کرد مرد بیرون را
دید گفت ای مرد درویش پیغام دارید نسیم گفت من خوبان شاه ملایم و چند
گوسفند شاه را که خورده است وصال میخواهم که بعرض خواجه صندل برسانید که شاید
او بعرض شاه برساند اندر گفت ای مرد بیرحال و وقت آنحرف نیست چرا که امشب
شب عروسی پادشاهزاده است خواجه نیز گرفتار است نسیم بالتماس آمد و دست در بغل
کرد و حب بنگی بیرون آورد و گفت لحظه اعراض مکن از دست من بستان و دهن این حب شیرین
کن و نبات است باو داد و گفت بخورید که شب عروسی است تا مرغ و زرده حلوا شب عروسی حب

بسیار خوب است

بسیار خوب است و سکون دارد و شیرینی خوردن داد لیکن حرف که اگر
انحرف را بخواجه بگوئی و خواجه بشنود البته رحم بر من فقیر خواهد کرد
القصه آن مرد ملازم خواجه صندل حب بنگ را بر دهن انداخت و خورد
فی الحال مدهوش شد و بر زمین افتاد و نسیم پیش آمد و رختهای اورا کند و
خود پوشید و در عقب آن خیمه رود خانه بود آن مرد را در آب انداخت
و خود را بصورت او ساخته آمد در برابر خواجه ایستاد چون نظر کرد
خواجه صندل آمد گفت ای مرد زود رختهای مرا بیاور که بپوشم که دیر میشود
نسیم گفت بچشم و رختهای را آورد و بعد از آن خواجه گفت ای بابا آب را
بیاور تا بخورم نسیم عیار گفت صدق یا رسول الله و جام را بیهوشی دارو داخل
کرده بدست خواجه داد و آن هم لاجرعه سر کشید و مدهوش شد نسیم اورا
هم در آب انداخت و رختهای اورا پوشید و خود را بصورت خواجه ساخته
و روانه حرم گردید و غلامان و خواجه سرایان بر در حرم ایستاده بودند که خواجه
صندل باید همه از جای خود پیش برخواستند و تواضع کردند و او قدم بدرون حرم

گذشت دید که کنیزان و دختران آفتاب طلعت همه جا بر جا قرار گرفته اند
و همه از جای برخواستند و خواجه صندل را تواضع کردند نگاه
کرد گلفام را ندید پرسید ای دختر نازنین کجاست گفتند ای خواجه نازنین
در خیمه خلوت است هرچه دایه او را دلداری میدهد و او همه دشنام
میدهد نه شربت میخورد و نه طعام همین گریه میکند و کسی را هم پیش خود راه نمیدهد
نسیم آمد بخلوت و دید که گلفام نشسته است هر چند دایه باو میگوید که قربانت سرت گردم
چرا اینقدر گریه میکنی شاهزاده ما جوان بدبیست ولی مقبول است و اول آفتاب
جواب دیگر چون آفتاب انور عموزاده شما است و هرچند باشد بهتر از پادشاه
زاده اسطنبول است جواب دل گیر بید نازنین گلفام همین که اسم شاهزاده برورا شنید آه
عاشقانه از جگر بر کشید و گفت نظم فغان که مدعیان از منت جدا کردند ۞ مرا بدرد
جدائیت مبتلا کردند ۞ ز هجر مردم و این کافران سنگین دل ۞ نه رحم بر من و نه شرم
از خدا کردند ۞ باز دایه گفت ای نازنین چرا همی گریی کنیزان با دختران آفتاب طلعت
همه دره خسته شدند گلفام گفت ای دایه بر خیز و از پیش من بدر رو که یک ساعت بر

کلمات میزنم

کلمات میزنم که بمرده هزار ساله برابر شود نسیم عیار که این حرف را شنید
پیش آمد و نشست و گفت که ای دایه چرا اینقدر آزار ربا نازنین میدهی برخیز برو بارة
حرف باو میزنم شاید مطلب او را بیابم دایه با دختران بیرون رفتند و دیگر
کسی در آنجا نماند نسیم پیش آمد گفت ای نازنین چرا گریه میکنید گریه مکن بشنیدم
که شما نه طعام میل میفرمائید و نه شربت حالا زود باش و طعام بخور که گرسنه
که همین دم داماد و شب شاخ شمشاد و لبوی برگ چقدر میرآید که تو نازنین او در بغل
بگیرد تو هم اینقدر ناز مکن که زیاده ازین نازنیست گلفام گفت ای خواجه چاپه
از پیش من کنار رو که یک مشت بر کاسه سرت میزنم که بمرده هزار ساله برابر گردی
نسیم گفت ای نازنین چرا تو سر ایم راندهی که هزار فرسنگ راه از پیش تو بر
سیاهم که تترا بد بیرم تو حالا این سخن را گوش نازنین گلفام همین که اسم شاهزاده برا
شنیده آه عاشقانه از جگر بر کشید و گفت بیت چه نالدم استخوان از جدائی ۞ فغان از جدائی
فغان از جدائی ۞ قفس بس تو دبلبل را که نالد ۞ شب و روز در آشیان از جدائی ۞
دهد یاد گرینک بینی بگلشن ۞ بهار از وصال و خزان از جدائی ۞ چه شمع گداز

آتش افتد چه آید ؟ سخن در میان آرم ای جدا ؟ جدا گشته عمریست جانم ز نا
جانان ؟ چگویم چها دید جان از جدا ؟ شده آنچه خاشاک از برگ
سوزان کشیده فلک چتر سوزان جدا ؟ و باز هم گفت بیت حکیم چه
چاره سازم ز غمت شب جدا ؟ که غریب شهرم بکه دارم آشنایی
سر برگ گلی ندارم ؟ بچه رو روم بگلشن که شنیده ام ز گلها همه
بوی بیوفایی ؟ بکدام مذهب است این بکدام ملت است این که کشند عاشقی
را که تو عاشقم چرایی ؟ اما المغیر درویش نازنین حلقه ام نگاه کرد گفت ای
بابا تو نسیم هستی گفت بلی منم گفت از شهزاده چه خبر داری بیت مرا شد چو جا
جان از غمت چاک کی ؟ آرزوی جانا غمناک ؟ بیک ره فتاد بر دلی صد هزار رنج
تعالی الله از این خستگی و ملال ؟ نهانی هر شب آیم بکویت گریبان دریده چشم
نمناک کنی تا گریه سازم چنانک یاران نسیم گفت گرد سر تو گردم اگر گرسنه
خوبست که چند لقمه طعام بخورید تا تو را ابدر بر سر کلفام از ذوق که داشت
طعام بگلوش فرو نمیرفت گفت ای نسیم چه طعام هر چه میکنی بکن خوبست

پس نسیم که

پس نسیم که این را شنید چند مرغ بریان کرده در میان نان گذاشت و در
کمر بست و برده گلیم عیار زیر آغشوده و تا زنان کلفام را در میان برده گلیم
گذاشت و او را بر دوش کشید و ضمانیا دکرد و گفت صدق یا رسول الله
و عقب خیمه را چاک زد و بیرون آمد و از عقب رهو خانه آنچه بود در عقب آن
خیمه میگذشت کنار رهو خانه را گرفت مثل تیر شهاب از پس بدر رفت
و آمد که از میان آن لشکر بیرون برود اما شهزاده هرمز با نشیر افکن
آمده بودند بیرون تک آن لشکر میگردیدند و یراق سبز و پوشیده بودند و منتظر
نسیم بودند اما نسیم از کجا نمودار شد و جماعتی از طلایه داران در میان
رهو خانه نشسته بودند و چرخ خورده دیدند که سیاه پوشی از میان لشکر بیرون
آمد و کولباری بر دوش دارد و مثل باد صرصر میرود از پی او گذشته
و از پیش بدر رفت سر گردان گفت ای برادران به بینید که این سیاه پوش
که بود که از میان لشکر بدر رفت و کولباری بر دوش داشت آن جماعت که این را
شنیدند چند نفر بر خواستند و بانگ بر نسیم زدند که ای سیاه پوش

باش تا به بینم که کیست و این کوله‌بار چیست که بر دوش داری نسیم که این حرف را
شنید رفتن را ساز کرد و از جانب دیگر بدر رفت باز آن جماعت
نعره زدند بر یکدیگر که مگذارید که این دزد بدر رود آن جماعت همه
یکبار از جای در آمدند و سر در دنبال نسیم گذاشتند از قفا هر صدای
نعره شنید با شرفکن از پی صدا رفتند نسیم باز نگریست دید که دو سیاهی
از پس او برابر می‌آیند مثل اژدهای آه از نهاد نسیم عیار برآمد و گفت نظم
دیدیم که خون ناحق پروانه شمع را | چندان امان نداد که شب را سحر برد |
از راه رنج | دور بسی گرم سر مکن | دانم چنانکه دیدم و بسیار خطر دهد
نسیم عیار باز با خود گفت ای یار روا مدار که رنج من ضایع گردد و رفت
کما از جانب دیگر بدر رود شاهزاده هرمز صدا از دور کرد ای نسیم اندیشه مکن که منم
بیا نزد من نسیم عیار صدای شاهزاده هرمز را شنید قوت گرفت و روی به جانب
هرمز کرد و روانه شد همه جا آمد تا رسید نزدیک بکلفام صدای شاهزاده هرمز را
شنید و گفت بیت | و دیدیم که چه لطف ازل یار ستم کرد | دشمن خوار حقیر شمار

که نسیم اندر رسید

چون نسیم آمد هرمز پرسید که چه کردی نازنین را آوردی یا نه نسیم
گفت ای شاهزاده نازنین را آوردم شاهزاده هرمز گفت رباعی
خوشا روزی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدواری
اما العزیز در وقتی ایشان در همزبانی بودند که آن خارجیان رسیدند
هرمز شیرافکن گفت ای برادر شما خوب است که نسیم و نازنین را برداشته
و از میان بدر روید که بتوفیق خدای تعالی علاج این جماعت را میکنم پس ایشان
بدر رفتند اما آن جماعت که عقب نسیم آمدند و صدای ... ملوند شاه پسر
خود گفت ای فرزند برخیز بحرم برو که دنیا را اعتباری نمی‌باشد پس آواز کمان
و دولت تمام برخواستند پادشاهزاده خود را بر دوش نشستند و با غوغا تمام آوردند
تا بدر حرم رسیدند و آنجا ایستادند هر چند انتظار کشیدند که خواجه صندل ...
بیرون نیامد خواجه شتابان آمد و گفت که برو ببین که خواجه صندل کجاست
شاید که شاهزاده را به حرم ببرد خواجه شتاب یافت بعد از نصف شب خبر آوردند

که خواجه صندل بید است ایشان گفتند بلکه این بیچاره در پیش عروس باشد دایه را
نیز فرستادند به حرم دایه آمد دید که هیچکس در حرم پیدا نیست با خود گفت
نمیدانم که خواجه صندل عروس را برداشته کجا رفته است باز دایه از هر طرف
تفحص کرد دیگر اثر ندید و کنیزان و دختران آمدند و در هر طرف گشتند کسی را
ندیدند و از یکطرف نظر کردند و دیدند که عقب خیمه را چاک زده اند و بدر رفته اند
و هر دم خواجه صندل را دشنام میدادند که این نمک بحرام بیچاره را دیدید که
چه کرده است و این خبر به پسر الوندشاه رسید آه دردناک از جگر برکشید
و گریبان طاقت را چاک زد و سر زد و دست درید پیراهن را کین بر دره چه میکند گفتن را
بسیار طپانچه بر جبین زد و خود را از فراق بر زمین زد و پیچیده بخود بیش بیجان بار
چون شعله بر آتش انگشت خار و شروع بداد و فریاد کرد و می گفت رفت
از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر بچه امید درین شهر توان بود القصه این خبر را
بالوندشاه دادند در حال از بارگاه بیرون آمد و خود را بدر حرم رسانید و دید که
خوش غوغا است و پسرش گریبان چاک کرده گریه میکند الوندشاه بحرم رفت در خلوت

دید که عقب

دید که عقب خیمه را چاک زده اند معلوم شد که دروان نازنین را بدر برده اند در حال
بیرون آمده بنجیب داد که مرکب را بیاورند که اگر همه در پیش بر آورم رفته اند که میروم
وان دختر را می آورم و این مرتبه حلقه بگوشش نیز میکنم که بدست آنها نیفتد باز گوینده
معلوم است که حالا ایشان بدر رفته اند و هنوز نباید در هیچ الیها باشند ان جای خارج
اجل بر گشته سوار شد و گفت هر که مرا دوست دارد باید از عقب من بیاید تمام
لشکر از پی او چاره جویی سوار شدند الوندشاه هم جاهای آمد تا رسید یکبار لشکر الوندشاه
نگاه کرد شیر افکن را دید که سواره ایستاده است نعره بر آورد که ای خیره سر با درست
خوب است که حالا سر بقدم کند شیمه این بیمروتی نیست که تو دوری میر از یکطرف او در آمد
و بانگ بر او زد و جهنی زد گفت ای نمک بحرام آمدی و فدای عالم را آتش کردی دیگر ورق ترا
بر گرداندی چنین حرکت کردی حالا باید خود را کشتن بدهی وقتیکه این حرف رسیدند
دود ناخوش از روزنه دماغش فرو رفته و دست به قائمه تیغ کرد و در غضب شد و حمله
بر جانب میر کرد و گفت ای بیدولت خوب است که اول ترا علاج کنم و آخر لوله سنگ را از
خود هم شیر افکن دید از عقب آن لشکر فوج فوج می آمدند و صف بستند پسر الوندشاه هم

از عقب رسید و دید که پدرش با هرمز در جنگ است آن حرامزاده نیز نظر بر ایستاده
و سیر پدرش میکرد که با هرمز چه نوع جنگ میکند الوند شاه تیغ بالا برد که بر فرق
شاهزاده هرمز زند هرمز هی بر مرکب زد و مرکب را بر زیر بغل او رسانید و عقد
مروارید علم کرد و پنجه پلنگ است را انداخت و رسن آن الوند را گرفت و قوت
کرد تیغ از کفش با گوشه دست بیرون آورد و بر یکجانب انداخت آن خارجی
بسیار زبردست بود و دست انداخت که شاید گریبان شاهزاده را بگیرد هرمز به
دست کرده گریبان او را گرفت و خدای عالم را یاد کرد و آن الوند را از خانه زین
کند و بر هوا انداخت و در وقت مراجعت همچنان بر دو اگر دستش زد که مثل
خیار تر به دو نیم کرده به جهنم واصل شد آفرین از هر دو لشکر بر آمد پدرش چون
این حال را بدید آه از نهاد دلش بر آمد نهیب بر لشکر خود زد که ای مردم طاقت
نیست و خود هی بر مرکب زد و سر راه شاهزاده هرمز را گرفت که بعزم جنگ رفت هرمز ایستادن
هم مرکب بر سر راه او دوانید و سر راه بر آن ناپاک گرفت و آن حرامزاده دست به تیغ کرد
و لشکرش هم بدور شاهزاده در آمدند و آن ناپاک خود را به هرمز رسانید و نهیب بر هرمز داد
که هالا ز

٧٩

که مگر از دست من تیغ را بلند کرد شیرافکن از جانب نمودار شد و هی بر جانب
آن ناپاک زد که دست نگاهدار که منم مرد میدان تو را چه زهره آن باشد که برابر
شاهزاده باشی و جنگ کنی من آمدم که تو را هم پیش پدر ملک الحرامت برسانم ای ناپاک
زاده که این حرف را شنید به شیرافکن گفت ای نامرد این چه غیرت است که تو درین ناموس جنگ را
بدست قلندری دادی شیرافکن که این سخن را شنید در خشم شد و تیغ از میان کشید آن خبیث
بر کتفش نواخت که از زیر بغلش بدر رفت لشکر آن حرامزاده که این حالت را دیدند
بهم ریختند ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت اما شاهزاده هرمز از یکطرف
و شیرافکن داد مردی و مردانگی میداد و قلیچ بیک و شیرزاد و شیر مردان همه خود را
بر قلب سپاه زدند اما از ضرب شمشیر دلاوران کار بجائی رسید که کافران شکست
و نعره الامان الامان از چهار جانب بر آمد شاهزاده هرمز نعره زد که ای کافران امانی
ایمان نیست هر که ایمان بخدا بیاورد یار و برادر ماست بزرگان آن لشکر همه تیغها بر گردن
انداختند و آمدند به پیش شاهزاده هرمز و بدست و پای شاهزاده افتادند و گفتند بسیار خوب ورد هر چه
گوئید و هر چه فرمائید بسر و چشم از آنکه او ... پس فرمود دست از جنگ بدارید ... نعره ...

بجای آوردند بزرگان آن شهر همه از صدق مسلمان شدند و بعد از آن شاهزاده
هرمز با یاران داخل شهر گردیدند و بر تخت پادشاهی قرار گرفت و فرمود
تا تمام آن شهر را طلب کردند از کوچک و بزرگ را جمع کردند و از روی صدق مسلمان
شدند خبر فرمود سکه و خطبه بنام شاهزاده هرمز زدند و حاکم از جانب خود
قرار داد و سه هزار کس همراه او بودند و سه هزار دیگر از میان آن لشکر ستان
دیدند و فرمود که پیشخانه را بیرون شهر زدند و خود چون خاطر را از شهر جمع کرد
در روز دیگر سوار شد با آن لشکر رو بدشت بریان نهاد و جماع ملیک پوشش
را فرمود که تا حرم همراه او باشد همه جا آمدند تا بجای دشت بریان رسیدند خبر
از برای همارک شاه بردند که مژده باد ترا که شاهزاده هرمز با فتح و فیروزی آمد
همارک شاه چون این خبر را شنید خرم شد و فرمود تا لشکر تمام استقبال هرمز
بیرون روند شاهزاده را باستقبال تمام بشهر در آوردند و داخل شهر نمودند
همارک شاه خود هم تا بدروازه شهر آمد و شاهزاده هرمز را داخل بارگاه نمودند
و بر تخت شاهی قرار گرفت و بصحبت نشست و بعد از چند روز بدین منوال گذشت

روز دیگر شاهزاده

روز دیگر شاهزاده هرمز گفت ای همارک شاه ما دعای شما را میگوییم
الحمد لله که شاد است خوب است که شما بر تخت دولت خاطر جمع بنشینید اگر
لشکری یا دشمنی بر سر شما بیاید البته باید که ما را خبر کنید که ما سپه
داری تعیین کرده یا خود بر سیم شیر افگن این خبر را از شاهزاده هرمز
شنید گفت ای شاهزاده سر من در قدم شما هرمز گفت ای برادر بدرستی
همین ترا دارد کلفام را تا واد شما همراه آید بدر را تنها میکند زرید
مبادا دلگیر شود همارک شاه گفت ای شاهزاده خاطر من جمع است شیر افگن
همراه شما باشد القصه هودج زرنگار حاضر کردند و نازنین کلفام را
در آن هودج قرار دادند و روانه راه شدند و شیر افگن با لشکر خود
با شاهزاده هرمز سوار شدند با هم روانه مصر گردیدند همه جا آمدند تا
بجائی مصر رسیدند تا خبر از برای عزیز مصر آوردند که مژده باد تو را
که هرمز با لشکر فیروزی تمام می آید عزیز مصر چون این مژده را شنید بسیار
خورسند گردید و فرمود که تمام مصر از کوچک و بزرگ با تمام لشکر

استقبال کنند ایشان در برادری کبری استقبال آمدند که خواجه محمد طاهر
و ملک از آمدن شاهزاده خبردار شدند و نمودند که نقاره
بشارت فرو کوفتند بعد از آن خبردار شدند و خرم شدند بدین مضمون
میگفتند **بیت** بدین مژده گر جان فشانم رواست | که این مژده آسایش
جان ماست | اما روز دیگر استقبال کردند و تمام داخل مصر کردند
در حال بارگاه شاهزاده هرمز را بر سر پا کردند شاهزاده قدم مبارک گذاشت
و قرار گرفت و نازنین گلفام را در شب آورده بودند و داخل حرم کردند
گلفام چون داخل شد چشمش بر نازنینان فهاد عجب نازنین ماهروئی
مشکین موئی فرشته خوئی کمان ابروئی طوطی گفتاری کبک رفتاری
غنچه دهنی بادام چشمی فهاد **نظم** گلندامی سرو قدی لیلی | رخ خوبان
جهان سرو سهیلی | سهی سرو گلی نوخیز این باغ | ز عشق این صنم
دلها پر از داغ | نگار نازنین سیمین بناگوش | خمار آلوده شوخ مست
بیهوش | اما العزیز ... چشم نازنین گلفام بر جمال گل حسنا

فهاد حیران

فهاد حیران شد و با خود گفت که هرمز نازنین دارد که مرا بانوی حرم خود خواهد
کرد القصه نازنینان یکدیگر را دریافتند و مهربانی تمام اظهار کردند اما شاهزاده
تا سه روز در بارگاه بود به حرم نیامد اما عزیز مصر مجلس نیکو برای هرمز آراسته
کرده بود بنابراین به حرم نیامد روز چهارم شاهزاده از بارگاه بیرون آمد و قدم
بجانب حرم گذاشت خواجه محمد طاهر و ملک ... و ... آمدند و شاهزاده را دریافتند
و شاهزاده اندکی جانب حرم و نازنینان آمدند و شاهزاده هرمز را دریافتند و لوازم پیشکش
بجا کردند و نازنین گلرو بجانب شاهزاده هرمز کرد و گفت **شعر** ای پای تا سر
دلبری پا تا سرم قربان تو | جسمم فدای جسم تو | جانم فدای جان تو
خندان لبت در هر چمن | هر خنده ات گلی خنده زن | گل بسته از خجلت دهن
پیش لب خندان تو | ای ماه روی مهربان | شکر لب شیرین زبان | ای شوخ جان
جان خوبان همه قربان تو | تا عشق تو آموختم | مانند شمع افروختم | گفتی بسوز از خشم
بردم ز جان فرمان تو | ای ترک چشمت می زند | چون گل در دیده ... | الصدف
خونین کفن | از خنجر مژگان تو | شد کشته ای سیمین بدن | هر دو من تو ...

تا خود گویم این سخن را و دست بر دامان تو زد اما نازنینان آمدند و شاهزاده هرمز
را نوازش بسیاری کردند و شاهزاده و نازنینان بعیش و عشرت مشغول
شدند بعد از آن گلفام را دلداری بسیار کرد و گفت هیچ غم مخور و خاطر جمع دار
که هر چه رضای تو باشد چنان خواهم کرد و بعد از آن کنیزکان را گفت که جان شما و جان گلفام
مبادا که او را دلگیر کنید و باید که هر ساعت او را در دو خواهر هم باشید و روز چهارم از حرم
بیرون آمد و قدم بمبارکگاه گذاشت و امیر بر صندلی قرار گرفت و جوانان را یک یک در
یافت و بعد از آن عزیز مصر را طلبید و گفت ای عزیز حالا دعای شما را میگوییم و بجانب جنجستان
میرویم حال بگویید که از کدام راه باید رفت و حال الکهار پیش داریم عزیز گفت ای شهزاده
دو راه است یکی بجانب جنجستان میرود شاهزاده هرمز گفت کدام نزدیکتر است اما یا
بر سر راه که او این راه راه نزدیک است و او را بلال قان نمیمانند سگی از سگان جهنم
و دیگر جا دو است و این راه را در بند دارد و اله مرجانیه جنی الکه است که هر سودا
گری که آنجا میرود ان کمد نخار را صد دینار نفع می‌آورد اما این یک بلال خان
راه دار این راه است و میگوید هر که این راه برود البته هر چه دارد حتی آنکه زن

حلال او باشد

حلال او باشد باید که با من و حصه کند چه این سگ قدرت آن ندارد
که این راه را برود دیگر شما میدانید شاهزاده هرمز گفت ای عزیز با مردم
که اگر مردم این راه او را بتوفیق خدا گرفته و این خار را از سر راه بندگان
خدا بر میدارم بجانب جنجستان میرویم پس شاهزاده هرمز نهیب داد که بجنبی سپاهیان را
بجانب مرجانه ببرند آنگه عزیز مصر را خلعت فاخر داد و نوازش بسیار کرد
و عزیز هم چهل نفر از جوانان آراسته همراه هرمز کرد اما مقرر بود که خواجه
محمد طاهر و ملک [illegible] و بلال غلام همراه حرم باشند و از حرم غافل نشوند و برق
عیار در جلو باشد پس در دم شتران را بار کردند و نازنینان و خواجه
و کنیزان هر یکی را جای دادند و روانه راه شدند و روز دیگر شاهزاده هرمز
با بیست هزار جوان مسلح و مکمل سوار شدند و عزیز مصر دو منزل همراه آمد
و شاهزاده هرمز او را دلداری تمام داد و گفت ای عزیز البته اگر دشمن بر سر شما
بیاید مرا خبر کنید تا من بیایم دیگر حال خود است که شما بر گردید عزیز گفت بچشم
و برگشت و شاهزاده هرمز روانه راه شد همه جا آمدند تا رسیدند بجایی

الکه بلال خان جنی اما مقرر بود که شهزاده پیش لشکر میرفت تا
رسیدند بپای کوهی که در بلندی بود و از میان در بند گذشت شهزاده
نگاه کرد سبزی و خرمی بنظر در آمد شهزاده گفت خوبست که
اینجا بمانیم و سیر بکنیم بعد از آن گفت ای نسیم اگر دشت خرمست باید
اینجا سیری بکنیم که تا لشکر بیاید گفت ای شهزاده امر از شماست
القصه بمیان آن چمن در آمدند و سیر میکردند و از قضا شهزاده دید که از کجای
اندشت آهوئی پر خط و خال نمودار شد شهزاده گفت عجب آهوئیست
این آهو را باید گرفت از برای بازنینان باید برد تا ایشان با این آهو بازی
کنند و همه سر مرکب زد و از پی آهو بدر رفت تا وقتیکه فرسنگ راه رفت
مانده شد برگشت شهزاده رفت تا نزدیک غروب آفتاب اسپ تاخت و نسیم
قدری از پس دوانید شهزاده آن ایشان هم راه را گم کردند اما شهزاده دید که غروب آفتاب شد
اراده بازگشتن کرد و هر چند میرفت برگرد و آهو میگشت و چرا میکرد شهزاده باز
از پی آهو میرفت و میخواست که کمند با آهو اندازد و آهو بمثل تیر شهاب بدر
میرفت تا

میرفت تا وقتیکه شهزاده حیران ماند با خود میگفت خدایا این چه سریست یا ره
پری بود باز میرفت تا وقتیکه آفتاب فرو رفت شهزاده خود را در باغی دید که آهو
داخل باغ شد شهزاده هم در آمد بدر باغ دید که عجائب باغیست با
خود فکری کرد و گفت آهو رفت بدین باغ ناپدید شد و حال برگشتن هم
مشکل است چرا که وقت تنگ است پس باید که امشب در اینجا ماند که مبادا
برویم و راه را گم کنیم پس شهزاده قدم بباغ گذاشت و مرکب بچرا سر داد
و پناه بخدا تعالی برده خود بگوشه قرار گرفت تا روز شد و دید که درختان
سرو سهی کرم سبزی کاج عرعر صنوبر سر بهم کشیده شهزاده گفت
خوبست که سیر این باغ بکنیم بعد از آن بیایم و سوار شوم آمد بخیابان رسید
سیر کنان تا بپای عمارت آمد دید که در پای عمارت دریاچه آبیست و در میان
دریاچه عالی دید که سر بریده بر آمده در حوض افتاده است قطره خون از آن سر بریده
بمیان دریاچه میچکید شهزاده چون آن حالت را دید حیران ماند بفکر فرو رفت که
ایا این چه سریست که ناگاه از یکی در باغ صدا آمد و مرد پیری نمودار شد

و پیل بر دوش گرفته پیدا شد آمد تا بپای عمارت و چشم بابا بر جوانی
افتاد چون هرمز بابا را دید سلام کرد گفت ای پدر بیا از برای خدا با من بگو که
این چه علامت است و این چه باغ است و این قطره قطره خون که از این سر برید
بمیان این باغ بکه نسبت دارد بابا گفت ای جوان حال بگو چون بدین
باغ آمدی و تو را که بدینجا آورد هرمز احوال آهو را تا بآخر تقریر کرد بابا گفت
بلی اول عمارتها که احوال گرفتی تمام با آن آهو تعلق دارد و بسیار مردم را بدین باغ آورده
و سرگردان کرده است بدان و آگاه باش که آن آهو را جادو نام است و مطلوب
بلال خان جنی است و با ما صحبت [illegible] و حال چند وقت است که با هم خشمند
و حال رفته است که پریزادی را آورده است [illegible] و اینجا آورده
بالای سرزمین و او را سرگردان کرده است و دیگر [illegible] باغ طلسم است
مرا رحم بر جوانی تو آمده است حال بیا بر خود رحم کن و جوانی [illegible] غلط
بگذر و از من بشنو بیا تا من تو را از این باغ بیرون برم و از [illegible] خود ببر و هر آنچه
جوانی تو حرام [illegible] من عمر خود را کرده ام و من میدانم آخر گشته میشوی تا

دانست شاهزاده

دانست شاهزاده هرمز که این سخن را شنید گفت ای پدر چون اینجا افتادم راست گفتی
نامردم که اگر این کار را از سر راه سلامت برنگردم و من تا علاج این بود را نکنم از پی
کار خود نروم تو مرد خداوند عالم اما تو باید از برای خدا نشان آن ملعونه را بمن بدهی که در کجا
ملک است بابا گفت ای جوان بمن بگو که نام تو چیست هرمز گفت بمیرم چرا که من شنیده ام که
کسی این طلسم را میتواند شکست که کشنده این جادو باشد و با نام هرمز گفت که شاهزاده باشد حال
ای برادر اگر تو هرمز نام داری نشان این ملعونه را بدهم و اگر نیستی البته از این غلط در گذر که جوانی
بیا تا تو را بسلامت از این باغ بدر برم و برو از پی کار خود هرمز که اینجا را شنید گفت ای رحمت
خدا بر تو باد که مرا خبر خوب دادی منم پادشاهزاده اسلطین هرمز نام من است ای پدر نشان
آن ملعونه را بمن بده تا ببینم که خدا چه میکند بابا گفت ای فرزند حالا این راه بیا با هرمز اگر برو پیدا عمارت
دانست [illegible] و سر بفلک کشیده است و در برابر آن عمارت درختی است بسیار بلند باید
که کمند بر آن درخت بیندازی و بالا روی و خود را بدیوار آن عمارت ببندی که بالا روی بعد از آن
داخل آن عمارت شوی اما باخبر باش که آن ملعونه بیدار نشود و در میان آن عمارت پریزاد
بر روی تخت قرار گرفته است آن ناپاک بر سر پریزاد [illegible] کند [illegible]

رفته است چون هرمز این سخن را از بابا شنید پروانه شد پیش آن عمارت و کمند
انداخت بالای آن قصر رفت و دید که پریزاد نشسته و آن ملعون سر خود را
بر زانوی آن پریزاد گذاشته و در خواب کرده است هرمز هر چند خواست
که پریزاد نظر به جانب او کند و آن پریزاد مشغول آن ملعون بود پس شاهزاده
هرمز فکری کرد که چه کنم فکرش بانجا رسید که یکدانه مروارید از کمر خنجر خود
دو دست تا انداخت از فضا آمد بر پشت دست پریزاد خورد و نگاه کرد حسن عجب جوانی
نازنین دید و با خود گفت غزل مهری دیدم ندیده کس مثالش ¦ فزون از مهر مه هست
از جمالش تقدس چمن در سرشتش ¦ برخ ماه و فلک در انفعالش
بدو ماه خور از لاله خطش بکنج لعل لب از مشک خالش ¦ ندیده دیده گردون
نظیرش نزاده مادر دوران مثالش ¦ ز ماه چهارده بگذشته در حسن
هنوز از چهارده نگذشته سالش ¦ پریشان خاطر آشفته حالش دلم
چه باده جانم در خیالش ¦ ... از ملال
و ملالش ¦ اما پریزاد اشاره پیش هرمز کرد که ای آدمیزاد تو
چون بدینجا

چون بدینجا آمدی و تورا این مکان که راه ورود است برو که همین دم این
ناپاک از خواب بیدار میشود و تورا زنده نمیگذارد اما چشم شاهزاده
هرمز عجب بر پریزاده افتاد و گفت بیت ای دلبر نازنین شمایل
دلهای شمایل تو مایل ¦ ای کوی تو کعبه طوایف ¦ ای روی تو قبله قبایل
ای داغ غم تو هیچ تعوید ¦ در گردن جان و هم حمایل ¦ روی تو نشود ز دیده غایب
عشق تو نشود ز سینه زایل ¦ ناکامی ما و کام اغیار ¦ هر عشق هوس بود و باطل
از کوی خود مرا که گفت ¦ در کیش کرم روا مدار ¦ کز منش تو دوست
حایل ... ¦ پریزاد که رفیق این غزل خواند گفت الله در سعادت
شاهزاده هرمز گفت ای نازنین هیچ دغدغه مکن ... که آمده ام ... توفیق
خدای تعالی علاج این کار را بکنم پریزاد چون این خبر را شنید گفت که چون علاج
این کار را خواهی کرد که هیچ خبر ... این ناپاک کار نمی کند هرمز گفت ای نازنین
و اینقدر ... که از او احوال بپرسی ... و بمن خبری
بده و کار ... پریزاد که این خبر را از هرمز شنید گفت بچشم ... فضل

خوبست که تو بروی و من احوال از وی بپرسم و فردا شب با نجا بیا
تا خبر تو بدهم شاید من هم از همت تو نجات یابم دیگر آنکه مرا بعلم سحر
در بند دارد و خداوند زد که نجات یابم شاهزاده هم از آنجا با من
آمد و همه جا می آمد تا پای آن عمارت رسید آنجا قرار گرفت چون پاسی از شب
گذشت آمد و پریزاد گفت ای جوان چه کردی رفتی بان عمارت دیدی آن باباکرا
هرمزگو بلی رفتم دیدم آن باباکرا و از پریزاد احوال او را گرفتم گفت هیچ حربه
بر بدن او کار نمیکند باباکف راست میگوید دیگر پریزاد گفت برو فردا
با تا من شاید احوال از او معلوم کنم که بچه حربه کشته میشود باباکف خوبست
که الحمد لله خود در پی احوال دانستی البته که خدا بر جوانی او رحم کرد که آن باباکرا
تو را نزد حال بیا تو را از باغ بیرون کنم برو از پی کار خود شاهزاده هرمزکف
آمد تو چرا این باغ آمدی وحشت این باباکرا میکنی مگر کسی را نزد او بابا کف
آنجا فرزند مرا بعلم سحر نگاه دارد و اگر نه هزار بار رفته بودم از پی کار خود شاهزاده
هرمزکف خوبست خدا بزرگ است هیچ دغدغه نکن مهربان ای بابا سحر

بموقوف اعلاج

بموقوف اعلاج این باباکرا میکنم باباکف خوب خدا تو را توفیق دهد
الغرض هرمزد در وی پیش چند کلمه از پریزاد بشنود و قتیکه آهوی جادو از خواب
مرگ بیدار شد نگاه به جانب پریزاد کرد گفت ای زندگانی من می بینم
که غمخوارم پریزاد گفت بچشم و چند پیاله وا و آن سگ خورد و مست شد
پریزاد گفت ای جان جهان من از تو میخواهم که احوال بپرسم اگر رخصت
میدهی از من آزرده نشوی بگویم جادو گفت ای زندگانی من هر چه میخواهی بپرس
مدتی بود که من میخواستم که تو با من حرف زنی و تو بمن حمل میکنی حال بپرس
پریزاد گفت میخواستم از تو بپرسم که هیچ حربه بر تو کارگر نیست اگر خدا نخواسته
کسی بر تو آید و سر راه تو را بگیرد و خواهد که بر تو زخمی زند بچه حربه میتواند که بر
تو زخمی زند آن ملعون از پریزاد این حرف شنید دست را المس کرده یکسیلی از
روی قوت و شوکت بر بناگوش آن پریزاد زد که عالم در نظرش تیره و تار گردید
و بر یکجانب افتاد و از هوش رفت و آن ناجی اعراض کرد و بیرون رفت و آن روز بعقر ماند
تا شب شد اما آن باباکف در پیش پریزاد بیهوش بود و متوار گردید و تا به بیدار شد آمد

بعضی دید که بهزاد با چشم گریان و جگر بریان فرو در گرفته است آن جادو پیش رفت
و شروع بقربان و صدقه کرد و گفت ای زندگانی من پیش تو دشمن من بودی و بر کشتن
من راضی بوده که اکنون فرار زمین پرسیدی بهزاد گفت لات بغرا نخواهم که دیگر شنیده
شوی تو گاهی میگویی که چرا هرگز بمن نمیدهی و با من حرف نمیزنی تا دم جدا بانی میکنی از این جهت با تو
میکنم فکری میکنم که صد اندوه مبادا از تو آنکه شنیده و من از وصال تو محروم بمانم و تاب فراق
گفت
تو را ندارم چه این احوال از شما پرسیدم که شما را بد آمده و مرا از دیدار آهوی جادو خنده پدید
قربانت شوم بسیار گردم حال حرف پدید دو باغی رسانم و جای بزار تازه کنم بهزاد گفت چشم پیاله را پر در پیچ
پر کرده بی دو داد جادو دوست شد خمار نگاه کرد بجانب بهزاد کرد و گفت ای جان جان من چه مراد
مطلب
داری بگو تا خاطر تو را بقدر طاقت کنم بهزاد گفت که چه مراد دارم همه چیز از دولت تو دارم
این بود که بدانم که چه حربه بر بدن تو کار میکند و جان تو را بدانم در چه چیز است آخر همه را مرگ
در پیش است میخواهم بدانم که شاید که وسیله خواهد بود آهوی جادو باز خنده کرد و گفت ای نازنین
مردان ما کشته اند این را بدان که کسی را ایمنی نیست رمز و خاطر جمع باش که هیچ کس مرا نتوانند کشت
از قضا شاهزاده بهرام در عقب در ایستاده بود و سخن ایشان را می شنید بهزاد هم دانست که

او خوب باغی

او خوب باغی دارد چند پیاله دیگر داد و او را خوب مست کرد چون از خمار
مست شد دست بهزاد را گرفت و پیش خود کشید و یک بوسه از لب او
گرفت آخر گفت ای زندگانی من تو غم مخور که کسی مرا نمیکشد بهزاد
گفت ای عمر و زندگانی من تو را مرگ نیست قسم میدهم که بمن بگو که ترا بچه نوع
توان کشت جادو گفت ای عمر زندگانی بدان که حربه ای نیست که من با او کشته میشوم
بغیر از آن حربه حربه ای بمن کار نمیکند تا دانی اما کسی راه بآن حربه نمیبرد و هزار سال
دیگر باید که کسی راه بر سر آن حربه ببرد البته عمر من تباه خواهد شد
او را هیچکس پیدا نتواند کرد باز بهزاد عشوه را تازه کرد گفت ای جان من بگو از زنده
این معنی باشم تا بگویی خاطر من جمع نمیشود بگو که آن حربه کجاست جادو گفت
چنین است بدانکه هر که خواهد که آن حربه را پیدا کند باید که اندر باغچه که در پای
آن عمارت است که سر بریده و لحیه است آب اندر باغچه را خالی کرده در سر اندر باغچه
تخته سنگی است باید که آن تخته سنگ را بکند و همچو در آنجا پیدا میشود باید که قدم در
آن نقم گذارد و برود تا کنار رود از آن چون کنار دریای آب رسید بگوید

آن بیشه عالیست در کنار آن بیشه قرار بگیرد چون لحظه میشود چندین هزار آهو
گله می آیند و بچرا مشغول میشوند تا در میان ایشان آهوی لنگی پیدا میشود
انگشتان خود را بر بند دان آهوی لنگ را بگیرد و شکم آن آهو را
چاک کند و آن حربه را در آورد من با آن حربه کشته میشوم حال که میتواند چنین
کاری بکند که راه بر سر این بیشه ابرندگان بر خاطرت جمع شود البته خاطر
در هر باب جمع دار هر کسی راه با خبر به مدار که در مقابل من بیاید هرمزاد گفت
بلی حال خاطر من جمع گردید در باب بیشه امشب چرا آرزوی که میکردی جادو گفت
کو دست کردم از برای این آرزو کا کردم که مبادا دشمن باشد بشنود و کار مرا
بزد گفت خوب حال کفتم شما شنیدید حال باز میده تا دماغ برسانم از قصه
هرمز در عقب پرده بود از اول تا آخر همه را شنید در همانجا قرار گرفت تا وقتیکه
آن ملعون رفت از قصر بیرون آمد و بشکار رفت شهزاده هرمز از عقب پرده
بیرون آمد هرمزاد نگاه کرد و هرمز را دید گفت الجوان کجا بودی که این بابک را ندید
شهزاده هرمز گفت من در پس خیمه بودم از اول تا باخر همه را شنیدم حال

رفتم بتوفیق

رفتم بتوفیق خدا که اینجا زرا از سر راه مسلمانان بر دارم هرمزاد گفت
ای جوان خدا تو را توفیق دهد که ما از همت تو نجات یابیم پس هرمز
بیرون آمد و خود را رسانید بپای عمارت چون گردباد را دید بابا گفت
الجوان کی رفتی و چه کردی هرمز گفت ای پدر حال وقت حرف زدن نیست
بگو که میتوانی این دریاچه را از برای من خالی کنی بابا گفت چرا نمیتوانم شما
چه را بگوئید تا من خدمت کنم هرمز گفت ای پدر این هرمزاد با ما یاری کرد
و حال کشتن آن بابک را رسید و من هم شنیدم حال آمدم تا به بینم که خدا تعالی چه
میکند بابا که این سخن را شنید خرم شد گفت الجوان بنده حال این دریاچه را
خالی میکنم هرمز گفت بلی زود باش که راه طلسم در نیست بابا گفت سنت درارم
در حال خود را رسانید و راه آب را گشود در ساعت این دریاچه را خالی کرد شهزاده
هرمز بسم الله گفت و بدرون دریاچه رفت و تخته سنگی را پیدا نمود که حلقه
در او و تخته و حلقه را گرفت و خدا را یاد کرد و تخته سنگ را از جا کند دید که
از زمین راه نقب پیدا شد و شهزاده هرمز قدم در نقب گذاشت

همه جا می آمد تا کنار رود بار رسید و رفت بکنار چشمه رسید بعد از آن
لحظه گذشت دید که چندین هزار آهو آمدند بعد از آن دید که آهوی لنگ نیز
شاهزاده هرمز از جای خود جست و خود را رسانید و آن آهو را گرفت و
شکم آن آهو را شکافت و آن خنجر را بیرون آورد و هرمز و براه نهاد و
آن حربه را در بغل کرد ناگاه دید که آن آهوان ناپدید شدند هرمز از آن
راهی که آمده بود برگشت تا از آن دریاچه بیرون آمد دیگر باره بابا پیدا شد پیش آمد
گفت ای شیر مرد چه کردی هرمز دست در بغل کرد و خنجر را بیرون آورد بابا دید
خرم شد و خوشحال گردید بابا گفت ای جوان دیگر تو میدانی هر جا هست او پیدا میشود اما
از شر او غافل مباش شاهزاده هرمز گفت پناه بخدا میبرم حال میروم بپای عمارت
تا هر وقت که آن خارجی پیدا شود بابا او را دعا گفت هرمز آمد بپای عمارت
و صدا زد که ای پریزاد مژده باد ترا که آوردم آنچه میخواستی تو فوق صدای
عالم پریزاد که این سخن را شنید بسیار خوشحال شد گفت قربان سرت
گردم حال با خبر باش که وقت آمدن آن ملعون است فدای تو گردم مبادا که

غفلت

غافل شوی که چشم زخمی خوری و ترا آن ملعون بعلم سحر گرفتار کند ایشان در این
حرف بودند که آن خارجی اجل برگشته ناپاک پیدا شد نگاه کرد دید
هرمز را دید که در پای قصر ایستاده است و با پریزاد حرف میزند نعره از
جگر برکشید که ای آدمیزاد خیره سر من از حال تو غافل بودم و خود را رسانید
که گریبان شاهزاده هرمز را بگیرد که هرمز دست انداخت گریبان او را گرفت
در حال آن حربه را از بغل بیرون آورد چون چشم جادو بر آن خنجر افتاد در رنگ
از رویش پرید گفت ای آدمیزاد ترا که راهنمائی کرد رفت که هرمز را
ببلای بد گرفتار کند هرمز فرصت داد و آن حربه را بر سینه پرکینه آن ملعون
زد که از پشت سرش بیرون آمد یکبار شاهزاده هرمز دید که گرد و صاعقه
نمودار شد بعد از آن گرد و صاعقه برطرف شد دید که از یکجانب قصر
پریزادی نمودار شد گفت ای جوان الحمد لله که تو این فتح یافتی حال بدعا
و ما دعای شما را تقاضا میبریم هرمز گفت ای نازنین بس و دیگر من طاقت الحال هم دید
پریزاد گفت ای جوان بدانکه ما نمیخواهیم من در دست این ناپاک گرفتار

بودم یک خواهر دیگرم بدست بلال خان جادو گرفتار است او را هم انشاءالله
شما نجات خواهید داد و او الحی خواهم آمد و شما را تعلیم خواهم کرد حالا گنج و خزانه
را صاحب شوید که ما دعای شما را میگوییم و پرواز کنان بدر رفت و شاهزاده دید که
بابا از برابر نمودار شد گفت ای فرزند الحمدلله توانی توفیق یافتی هر گنج ای پدر
حال باید مستحفظ این باغ و خزانه باشی تا من بروم و پیش لشکر خود و کسیر ای فرزند نسیم
تا با تو این مال و اسباب را برداشته نزد من بیاوری بابا گفت ای فرزند امر از شما است
و شاهزاده همین حال سوار شد و روانه لشکر خود گردید و حال شاهزاده همزه را
در آمدن در شته باشید چند کلمه از لشکر همزه بشنوید نسیم عیار که در اندیشه بود
اما شیر افکن و شیرزاد و جمیع سرداران همه رخ آمدند تا باز در رسیدند همه جا را سرسبز و خرم
دیدند آمدند تا بدر قلعه رسیدند دیدند که آن قلعه در بالای کوهی واقع شده است
اما هیچ قلعه بنظر در آمد و رسیدند اما دیده ها بر سر برج قرار گرفته بود و چون لشکر همزه را
دید که در پای قلعه فرود آمدند و خود فکری کرد و سر از برج و خبر بلال خان رسید
و آنچه دیده بود بعرض رسانید اما لشکر قرار گرفتند و با خود گفتند که حالا

دریچه دار

در اینجا قرار بگیریم تا شاهزاده همزه پیدا شود خیمه ها از علیان را بر یکجانب بر پا
کردند و خواجه محمد طاهر و ملک علی بر در خیمه ایستادند قرار گرفتند و نسیم عیار رفت و تجسس
شاهزاده همزه پاره گردیدند و او را نیافتند برگشته آمدند که شیر افکن و سرداران
ایشان چون نسیم را دیدند احوال شاهزاده همزه را پرسیدند نسیم گفت همراه آمدیم
بناگاه آهوی پرخط و خال نمودار شد همزه سر در دنبال آهو گذاشت و رفت من
نیز در دنبال او پاره رفتم تا وقتیکه شب شد دست شاهزاده را گم کردم و دیگر پیدا نشد هم
بر سر او آمد و کی رفت و سرداران از این معنی آزرده شدند و روز دیگر شیر افکن
و شیرزاد با جمیع سرداران در بارگاه قرار گرفته بودند که ناگاه در قلعه باز شد و مردی
سری بیرون آمد و دو رنگ در عقب او آمدند تا بکنار لشکر همزه رسیدند اما مرد در لب
تخت و پیش آمد اما از آن جانب ملازمان همزه در طلایه لشکر ایستاده بودند و نعره
زدند که ای مرد بگو چه آمده و چه مطلب داری دور باش و مطلب خود را بگو که اگر پیش آید
کشته میشوی آن مرد بر گفتهای یاران سر کرده این لشکر کیست بگوئید که در برابر من بیاید
که من دو کلمه با او بگویم و حرف چند با او بزنم ملازمان همزه که این سخن را از آن مرد

پرسیدند آمدند بر در بارگاه و در برابر شیرافکن سر فرود آوردند و گفتند ای شاهزاده
بدان که ازین قلعه سه مرد بیرون آمدند و در برابر لشکر شما ایستادند و یکنفر از ایشان
مرد پیر است و دو نفر دیگر زنگی است آن مرد پیر میگوید که سرکرده این لشکر کیست و بگوئید
تا بیاید که مرا با او کار است و میخواهم که با او دو کلمه حرف بزنم در حال شیرافکن
و شیرزاد از بارگاه بیرون آمدند و بر مرکب سوار شدند و رفتند تا بکنار لشکر دیدند
که مرد پیری در برابر ایستاده است ایشان پیش رفتند و گفتند ای مرد چه مطلب داری بگو شیرافکن
منم سرکرده این لشکر بگو آن مرد پیر گفت ای دلاور بدان و آگاه باش که این شهر منزل بلال
خان حبشی است و این ملک تعلق باو دارد اگر شما میخواهید که ازین راه بروید میباید که باج
بدهید و اگر خواهید که لشکرکشی کنید البته از دست او جان سلامت نخواهید برد شیرافکن
گفت بگو بچه روش باج میخواهد بدانم راه دور است یا سلامت اند و پیر گفت که هر چه دارید
با او دو حصه کنید حتی زن خود را شیرافکن چون این سخن را شنید دود از کاخ دماغش از روزنه
دماغش بیرون رفت گفت ای مرد ما باج بکسی نداده‌ایم هرگز بلکه باج گرفته‌ایم برو و عقب آزار ما
و خود را مده ای مرد پیر گفت [illegible] آنکه بود گفتم خود تکرار ندید مطلب من این است که جواب را

آزار ما بشما رسد

آزار ما بشما برسد و دیگر خود میدانید و شیرافکن باز در جواب گفت که حضرت
خبر نمیدهم هر چه از دست شما برآید تقصیر مکنید پس آن مرد پیر برگشت و گفت پس لشکر هر که آماده
جنگ باشید که فردا بلال خان خود بیرون خواهد آمد و دیگر خود میدانید القصه آن مرد پیر رفت
و داخل قلعه شد شیرافکن و شیرزاد آمدند و باهم در بارگاه قرار گرفتند و آن شب را
گذرانیدند تا روز شد و قتی که آفتاب سر از چاه مشرق بیرون آمد باز آن جوانان بر در
بارگاه قرار گرفتند ناگاه دیدند که باز در قلعه باز شد و یک نقابداری سیاه پوش
درآمد و بر مرکب سیاهی سوار گردیده و دو زنگی بر سر جلوی او آمدند تا بکنار لشکر
رسیدند اما یک غلام زنگی پیش آمد و نعره زد که ای دلاوران خوش باشد هر که اراده
میدان دارد بیاید در حال شیرافکن ابر مرکب نشست و خود را بدو رسانید که میدان رسید
سر راه ابر نقابدار رسید [illegible] بعزم جنگ گرفت و گفت ای نقابدار چه اراده داری
بگو نقابدار گفت اراده این است که شما باج از زر [illegible] میکنید و ما فرستید شیرافکن
گفت که ما باج میگیریم و تا امروز باج بکسی نداده‌ایم از آن حرف نقابدار در غضب شد گفت پس
شما اراده جنگ دارید خوب است از آن جانب شیرافکن دست به نیزه کرد و [illegible]

بره جانب تقابدار نیزه که در دست داشت بر جانب شیرافکن انداخت تقریب
پنج شش نیزه در میان ایشان رد و بدل شد عاقبت تقابدار نیزه را از چپ نموده
راست آن چنان بر نیزهٔ شیرافکن زد که نیزه از دست شیرافکن منقلب گشته
بدر رفت در حال شیرافکن دست بر تیغ کرد و در وقت که تیغ بلند زند تقابدار
دست دراز کرد کمربند شیرافکن را گرفت مثل طفل شیرخواره شیرافکن را از بالای
زین در ربود و بر دور سر گردانید و بر زمین زد که نقش بست و در حال دو زنگی پیش آمدند و
دست شیرافکن را بستند و بجانب قلعه بردند باز تقابدار نعره زد که ای یاران امشب سردار را جهت
دادم تا فردا اگر باج از برای من فرستادید خوب و الا کدام سردار را مرخص خواهم کرد و برگردید
و برگشت و داخل قلعه شد پس لشکر هم از برای شیرافکن دلگیر شدند تمام برگشته آمدند
در بارگاه قرار گرفتند خواجه محمد طاهر گفت صاحب عالم عجب آنچه گذشت را گذر ندیدم آن تا با
رفته هر کرا انچه گذشت را میگفت از جانب خداوند عالم با او شفقت دارد
کسی دیگر را قدرت نیست که مثل او تواند بود میباید که از آن تا یک جهت طلبید
تا شاهزاده خود دید اسود چه باشد که خدا بدست شما نیک گرفتار کنیم

بر لب شهزاده

پس شیرزاد گفت ای فرزند حالا باشید که اگر فردا این خارجی بیاید شد ازو
چند روز جهت بگیرید تا هم پیدا شود البته باید جنگ نکن که نفعی ندارد جوا
که او جادوست و با جادو چه توان کرد القصه آن شب گذشت تا روز دیگر آفتاب
بلند شد باز در قلعه باز شد و همان تقابدار بیرون آمد و آن ده زنگی در
جلو بودند یکنفر از ایشان پیش آمد و نعره زد که خوش باشید هر کس اراده میدان
دارد بیاید اما از آن جانب سرداران لشکر هر تمام ایستاده بودند و بهم نگاه
میکردند که شیرزاد هم بر مرکب زد و بمیدان در آمد و سر راه تقابدار را گرفت
گفت بعزم جنگ گرفت تقابدار گفت ای دلاور من سردار را جهت دادم که باج و خراج
از برای من نفرستید تقابدار خطا هرگز که یا سردار اصرفه نکرد خوب حالا خوش باشید
شیرزاد گفت با چنین در نشستیم که باج بکسی نداده ایم و دست به نیزه کرد و انداخت بجانب
تقابدار آن خارجی دست انداخت و نیزه شیرزاد را گرفت و از دستش بیرون آورد و انداخت
بر یکجانب چوبی که در دست داشت زد بر کمرش و هر دو پای شیرزاد از رکاب
خالی شد و بر زمین افتاد باز دو زنگی پیش آمدند و دست او را محکم بربستند

و بیجانب قلعه بردند باز بلال خان نعره زد که ای یاران باز امشب شما را مهلت
دادم تا فردا باج از برای من بفرستید و اگر نه دانم که فردا هر روزگار
شما خواهم آورد و برگردید و داخل قلعه شد بعد از یک ساعت لشکر
هرمز دیدند که سر آهنگی و سر شیرزاد را بر سر نیزه کردند و آوردند
بر سر برج قلعه آویختند در حال افغان از لشکر هرمز برآمد و ماتم در میان
ایشان افتاد خواجه محمد طاهر بماتم فرزندش مشغول شد و نازنین گلفام
بماتم برادرش مشغول شد چون آن شب گذشت روز دیگر قباب بلند
شد بلال خان از قلعه بیرون آمد آن دو زنگی از عقب او بیرون آمدند
تا بجوانب لشکر رسیدند به یکجا قرار کردند و ساعتی شد انمرد که روز
اول آمده بود آنهم از عقب بلال خان بیرون آمد و خود را به میدان رسانید بر
لشکر هرمز نعره زد که ای جماعت در میان شما مرد که خدا نگاه میدارید که با
ایشان دو کلمه حرف بزنم خواجه محمد طاهر گفت چه میفرمائید و چه مطلب دارید
انمرد بر گفت ای بدبختها باج از برای این جماعت نفرستادید خواجه گفت

ما سرداری

ما سرداری داریم که او صاحب لشکر است و او در عقب مانده است باید چند روز
بما مهلت بدهید که تا سرکرده ما بیاید و این دو نفر آمدند خود را کشتن دادند
انمرد بر گفت که من میدانم که ایشان صاحب لشکر بودند چرا که این لشکر را صاحب
بچه و سرد و گرم چشیده می باید که صاحبش باشد پس آنمرد برگشت و آنچه شنیده بود
بان جماعت گفت بعد از آن نعره زد که ای یاران امشب هم شما را مهلت دادم تا فردا
دیگر با شما بگویم و بشنویم خواجه محمد طاهر برگشت و برق و نسیم عیار را طلبید گفت ای عیاران
در تفحص شاهزاده بروید و باقی لشکر هرمز در مناجات مشغول شدند تا روز دیگر که
قباب بلند شد دیگر دو زنگی باز شد و آن ملعون بیرون آمد و باز بجا آمدند تا کنار لشکر
هرمز رسیدند نعره زد که ای یاران امشب شما را مهلت دادم دیگر شما را مهلت نخواهم داد حال
آنچه دارید بیاورید و با من در جنگ کشید و از این مکان بروید و اگر نه یک از شما از دست من
جان بدر نخواهد برد حال دلاوری است که بمیدان می باید سرداران لشکر هرمز تمام حیران
مانده بودند هیچکدام جرئت نداشتند که اراده میدان آن حرامزاده نمایند فتح ملک پسر
اراده کرد که بمیدان برود که ناگاه قادر قدرت بنا قدرت نمود که از سر بیابان گردی

پیدا شد و از میان آن گرد شاهزاده هژبر پیدا شد نسیم و برق بر سر جلو بود
چون خشم سرداران بر شاهزاده جهانید و تمام لشکر ریختند بر سر جلو شاهزاده هژبر
نمودار طبیعت شد یا نه فرو کوفتند و شاهزاده را آوردند هر چند آنکه نگاه میکرد
شیرافکن و شیرزاد را نمیدید پرسید که اینها چه شدند که خواجه محمد طاهر از اول تا
باخر ابرای هژبر بیان کرد و بعد از آن سرهای ایشان را نمودند و بعد بلال خان ملعون را
نمودند که این است که ایستاده است هژبر چون این خبر را شنید و آن هرزاده را دید آتش
در نهادش فتاد **بیت** حمیت ایچنان بر روی اثر کرد که از بیرحمیش مو سر بدر کرد
در حال بر مرکب خود در آمد و آنگه میدان رسانید و سر راه بلال خان را
تنگ نمود جنگ گرفت آن ناپاک نگاه کرد عجب جوانی را دید که از اژدهای دمان بلا
گفت ای جوان چنین مینماید که تو سرکرده این لشکر باشی و از گرد راه رسیده سر را
بما گرفته ایدی شاهزاده هژبر گفت بلی سرکرده این لشکر منم حالا بگو ترا مطلب چیست
بلال خان گفت ایدلاور مطلب من این است که باج میخواهم شاهزاده گفت غلط کرده بودی
سر خود را که میدهی تو بکیش ما که من بتو باج بدهم آن خاکسار در غضب شد نیزه را

حواله شاهزاده کرد

حواله شاهزاده کرد شاهزاده هم نیزه را حواله او کرد **نظم** دو نیزه دو بازو دو
مرد دلیر ؛ یکی اژدها و دیگر نره شیر ؛ هر دو بر آن مردان خم افکندند ؛ نیزه
بر نیزه بر نیزه هم افکندند ؛ هر دو را آتش از سنان بجهت ؛ هر دو این میکشود
آن حی بست ؛ تا آنکه شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد و هر یکدیگر
ظفر نیافتند دلاوران نیزه را عصا وار گرفتند و بر ترک و تارک یکدیگر میزدند
؛ تا آنکه نیزه خلال وار بر صفحه میدان فرو ریخت و از نیزه مرادی حاصل نشد
بشمشیر و نیزه گرز و کمند ؛ بریدند و بستند دوار جمند ؛ چکاچاک خنجر که در دو ن رسید
ز هندوستان چون به جیحون رسید ؛ بار انگشت گرفتن گلد نشستند ؛ گمشتی
گرفتند و بند بسر ؛ تو گوئی که بودند آهن جگر ؛ تا چهار روز با هم تلاش میکردند
تا روز پنجم رسید ناگاه از هر بیابان گردی برخاست ؛ اندر دین سیاه [illegible]
او رنگ ؛ گردی برخاست طوطیا رنگ ؛ از میان گرد غوغا خوانین و جنر
قهرمان زنگ نمودار شد شاهزاده هژبر او در میدان بلال خان جادو دید
که در جنگ مشغول است خود را رسانید آن ماده زنگی [illegible] حال [illegible] شاهزاده

هر سر را بوسید گفت ای شهزاده ما مدار قربان سرت گردم و حال خوب
من است شهزاده گفت تو در کنار بستر که از کجا بیمار گشته رسیده است
عروانه خواتون گفت ای شهزاده اگر تمام عالم جمع شوند که علاج این بیمار را
نتوانند کرد پس شهزاده برگشت و ماده زنگی بجنگ مشغول شد بلال خان دو
خان گرزی بر ماده زنگی زد که آن ماده زنگی تا بزانو در زمین نشست عروانه
خواتون جوت کرد و خدا را یاد نمود از میان خاک بیرون جست و آن جانور
دار سمت و بر کله آن جادو زد که مرکبش تاب نیاورد و کمرش شکست
اما آن ملعون بیفتاد و عروانه یک گرزی دیگر بر فرق آن جادو جری زد که تا بزانو
بر خاک نشست پس هر دو بر یکدیگر میزدند تا آفتاب فرو رفت بلال خان گفت ای زنگی
حال شب است شما بروید تا فردا بشود گو بیم و بشنویم عروانه گفت من بیرون
نذارم اگر تو بیچاره مقصد سر شاهزاده تو را جهت داده ام اما آن زنگی
برگشت و دست شاهزاده را بوسید گفت ای شهزاده این عجب بلاست اگر تمام
عالم جمع شوند علاج این جادو جری را نتوانند کرد مگر طالع شما یاری کند شاهزاده

برا

پرسید که ای عروانه در این مدت کجا بودی عروانه گفت من از آن دره غولان بیرون
آمدم احوال شما را پرسیدم در بغداد نشان دادند و همه جا سیر کنان آمدم
تا امروز بشما رسیدم شهزاده گفت رحمت بر شما باد عروانه گفت ای شهزاده
مگر شما عیار ندارید شاهزاده گفت چرا داریم گفت طلب کنید در حال نسیم عیار
و برق عیار را طلب کردند عروانه خواتون گفت ای شما را بنازم بروید بپای این
قلعه یک نگاهی بکنید و ببینید که این ملعون داخل قلعه شده است یا نه نسیم و برق گفتند
منت داریم و روانه شدند تا بپای قلعه رسیدند و دیدند که آن جادو جری بر روی تخته
سنگی نشسته است و دو زنگی در برابرش ایستاده اند و شمع زده اند چون نسیم
آن جادو جری را بدید لرزه بر اندامش افتاد و وجود او را بر کمر کوه کشید بعد از ساعتی آن
ملعون باز بخود آمد گفت ای آن دو زنگی که در برابرش بودند که بروید و ببینید
که مبادا آدمیزادی درین جا باشد که بوی آدمیزاد در بینی می آید چون نسیم این سخن را
شنید روی بگریز نهاد و بدر رفت و لشکر شهزاده آمد و احوال را گفت اما دو کلمه
از برق عیار بشنو آنچه [illegible] که سنگ بود و چون تنگ نظر کرد بلال خان را دید که

و خبران رو بقلعه میر بودیس قا از کوه بر بر آمد به جاسوسی آن ملعون را میدید تا او
داخل قلعه شد برق برگشت و گفت شاهزاده آمد و احوالات را گفت عروانه خواتون
گفت ای شاهزاده حال میباید که درون قلعه رفت که من او را خوب گرفته ام شاهزاده گفت
بسم الله ما و تو هر دو میرویم در حال هر دو بر خواسته و روانه راه شدند اما شاهزاده
همراه شب رو بیرا پوشیده و عروانه دار شمشیر را بر دوش گرفته و روانه شدند تا بپای
قلعه رسیدند و دیدند که قلعه را از سنگ خارا ساخته اند و سر بفلک کشیده عروانه خواتون
گفت ای شاهزاده کمی صبر کن و در اینجا صبر کنید تا من راهی پیدا کنم عروانه رفت و بعد از ساعتی
آمد و شاهزاده را بر داشته در پای برجی آورد و در عقب برج باغی بود و درخت بزرگی در آنجا
و در پای اندر درخت رفتند و خود را در میان باغ انداختند و دیدند عمارت عالی دارد و کمند را بر
درخت بند کرده و بالا رفتند و خود را در میان باغ انداختند و دیدند که دریاچه آبی در آن میان باغ بود
یک تختی را آراسته بودند و یک پریزادی بر روی تخت قرار گرفته است چشم شاهزاده بر آن جمال
آن پریزاد افتاد و گفت شعر بیت این تاریخ یا سیب سیمین لب است این یا شکر یا جان شیرین
نمی دانم که جان اندر بر اوست حکایت میکنید بخانه چنین هر آن روزی که دیدارش نه بینم

جانم بره

جانم بره باشد بر جهان بین بخواهم آن روز مردم ولیکن سر بند و جون
باشد بالین من از جهد یکه دارم بر نگردم ترا گر خاطرت جهد است
یا کین نظر کردن بخوبان دین سعدی است مبادا آن روز کو بر گرد و از دین
ناگاه چشم پریزاد بر عجب جوانی افتاد و گفت غزل روی تو یا آفتاب است ای پسر
موی تو یا مشک ناب است ای پسر بردی از چشم تمام خلق خواب
اینچه چشم نیم خواب است ای پسر بر رخت خوی یا گلاب است ای جوان
بر کفت خون یا خضاب است ای پسر میکشانم ملک آخر که گفت بلکه کشتن
تو ثواب است ای پسر بلکه کشتن باید ثواب در جه تصنیف و کتاب است
ای پسر امقدر از حسن خود مغرور مشو دولت با در رکاب است ای پسر یار رفیقان
همه آمیزش است ور رفیقت اجتناب است ای پسر پریزاد گفت ای جوان
چون بدین جا افتادی تو کیستی اگر او را ملک جان خبردار گردد ترا زنده نخواهد
گذاشت شاهزاده گفت اگر از آنها که گفتی تو هم خلاص [illegible] پریزاد گفت چه نام داری
گفت نام من [illegible] گفته که آهوی جادو را گشته شاهزاده [illegible] گفت پریزاد

بسیار خوشنود شد گفت ای شاهزاده هر شب آن ناپاک می آید و در این جا با من
همزبانی میکردم امشب هم آمد ساعتی در اینجا نشست و گفت ای بهرزاد من امروز بسیار
کوفته و مانده شده ام برخواست و برفت شاهزاده گفت نشان خوابگاه آن ملعون
را بگو بهرزاد گفت این راه میگیری و همه جا میروی تا به عمارت میرسی و در زیر آن
عمارت سردابه هست در آن سردابه خوابیده است اما با خبر باش که مباد آن شیطان
را علم شود گرفتار گردی شاهزاده توکل بر خدا کرد و روانه راه شدند و رسیدند در
پای آن عمارت و داخل آن سردابه شدند و در بالین آن ملعون آمدند اما آن خارجی
نعره خواب را بلند کرده بود شاهزاده گفت ای عیاروانه چون بکشم این ملعون را عیاروانه گفت
شما بالای سر او برسید و من در پایین پای او قرار میگیرم و شما نعره الله اکبر میکشید
آن خارجی چون سر از سینه برمیدارد او را میبندد بر او آتش لرزه می افتد منهم نعره میکشم
شما از پس سر او دست بشمشیر کرده گردنش را میزنید و به جهنم واصل میشود شاهزاده گفت
عیاروانه عمل نمود و آن خارجی را به جهنم فرستاد اما عیاروانه در آن وقت فرصت یافت
پیش آمد و دست در گردن بهرزاد کرد و گفت ای یار جانی تا چند من فراق کشیده باید

مگر دانی

نمیکنی که این همه ریاضت و محنت از برای خاطر تو میکشیدم و گویا که هیچ از من یاد
نمی آید شاهزاده اگر یکی بوسه از لب لعلت بمن بدهید و من بسیار خوش
کنید قوت در دل من پیدا میشود بسیار خوب است دست از جان شستم شاهزاده
بهرزاد را در بغل کشید و بوسه چند از لب و صورت او برگرفت و شاهزاده بهرزاد
بخندید و شکر خدا را بجای آوردند و هر دو آمدند تا نزد بهرزاد چون چشم بهرزاد
بر جمال بهرزاد افتاد گفت **نظم** تا کلک قضا رقم کشیده ؏ نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورتگر چین ز رشک رویت ؏ بر صورت چین قلم کشیده ؏ تو آن صنمی
که هر که جامی ؏ از دست تو ای صنم کشیده ؏ یا از زلال خضر کرده ؏ به حسرت
جام جم کشیده ؏ بنود عجب ار خمیده قدت ؏ عمریست که بار غم کشیده ای
بر ره جفا نهاده ؏ در راه وفا قدم کشیده ؏ اکنون بر فتح جام جور ستم
پی در پی دمبدم کشیده ؏ بهرزاد گفت ای جوان مبارک باشد فتح شما الحمد لله
که این کافر را به جهنم واصل کردی و حال با دعای شما بر اکنون میگویم و بکوه قاف میرویم
انشاء الله همراه خواهم خود که بعد خواهیم رسید اما این خزانه و مال را همه از

سرکار نشانست پس پیرزاده هنر را دعا کرده سرفراز کرد و برفت القصه در روز
شاهزاده چون از باغ بیرون آمد و لشکر بلال خان بیرون آمدند و از کشته
شدن آن ملعون خبردار گردیدند پس زنگیهای آنقلعه جمع شدند و سر راه
شاهزاده دعوانه کردند و هنر و دعوانه درمیان آن کافران افتادند و
از دار شمشاد دعوانه و از شمشیر هنر بکش بکش درمیان ایشان انداختند در
یکجا نیست بیابان گردی برخواست از میان گرد شیرافکن و شیرزاد و فتاح ملک
و نیز با لشکر در رسیدند و بزن و بکش درمیان آن خارجیان انداختند و صدای
الامان الامان از لشکر کفار برآمد پس شاهزاده گفت که امان در ایمان است
هر که ایمان آورد برادر ماست بقیه مانده لشکر همه ایمان آوردند و کلمه لا اله الا الله
محمد رسول الله علیاً ولی الله گفتند از سر صدق مسلمان شدند و سکه و خطبه بنام شاهزاده
هنر زدند آن مالها و اسباب و خزانه بلال خان را تمام جمع کردند و مدت پنجاه روز
کشیدند تا آنکه مردم قلعه تمام مسلمان شدند و آنچه اسباب بلال خان بود حاضر نمودند و بارکش
آوردند تا صد و پنجاه هزار شتر خزانه و مال بلال خان را بار کردند و بقیه را بر سپاه و مردم قلعه

قسمت

قسمت کردند و مه و قمر را در آنجا جانشین نموده او را مبدل داد و سفارش
کرد شاهزاده روز دیگر از آنجا کوچ کرد و روانه مرجانیه گردید خبر بمرجان شاه
رسید که شاهزاده با لشکر گران از گرد راه رسیدند و بجنگ شما آمده است چون
خارجی گفت که از بلال خان و دشت حجاوران و مصر چون گذشت پس خود بلرزید
و با وزیر گفت مصلحت چیست وزیر گفت اینها بسیار کسیکه بلال خان را و آهوی جادو را
کشته باشد با او برابری نتوان کرد مرجان شاه گفت پس چه باید کرد وزیر گفت اینها باید
این رودخانه را که در پیش روی او است باید که دارو زهر بریزند تا لشکرش از آن
آب بخورند تمام هلاک شوند بعد از آن ما میرویم مال و اسباب ایشان را متصرف میشویم
مرجان شاه گفت که خوب فکر کردی پس رفتند و گیاهی در آن صحرا بود که او را زهر گیاه
میگفتند هر حیوان از آن گیاه بخورد در حال هلاک میشد القصه رفتند و زهر گیاه را آوردند
و در آن رودخانه ریختند تمام آن رودخانه را رنگ سیاه آورد و زهر قاتل شد پس چند
نفر از قراولان هنر رسیدند و در کنار آن رودخانه از اسپان ایشان سر در آب
کردند چون آب خوردند در حال شکم اسپان ایشان آماس کرده افتادند و

آن جماعت این حال را دیدند تعجب کردند و دیگر هر کس که آمد بر سر آب و بیخود شد
که آب بخوردند آن جماعت متمکن نشدند که آب بخورند تا وقتی که شهزاده رسید
و این احوال را بعرض شهزاده رسانیدند و قدغن کرد و جارچی را فرمود تا
آنجا قرار گرفتند و نگذاشتند که کسی از آن آب بخورد تا همه لشکر از آن آگاه شدند
پس شهزاده همه جا سیر کنان می آمدند تا پای کوهی رسیدند بدامن آن کوهسار
عجب جای با صفا و آبهای روان و گلهای رنگارنگ بنظر در آوردند هزار از آن
چمن بسیار خوش آمد در آنجا فرود آمدند و بارگاه او را بر سر پا کردند و در بارگاه
با بزرگان خود قرار گرفتند و مجلسی آراستند بعیش و عشرت مشغول شدند اما
شهزاده در بیرون بارگاه نگاه میکرد و دید که از برابر یک نقابداری بر مرکب سبز رنگ
سوار شده و پیاده بر سر جلو دارد بسرعت تمام می آید چون نزدیک رسید پیاده خود را
فرستاد که برو بگو شهزاده را بیاورند که نقابدار شما را میطلبد پیاده آمد و صدا زد
که شهزاده هزار [illegible] از [illegible] شیرافکن در طلایه بود پیش آمد و گفت مطلب
داری پیاده گفت [illegible] شما را میطلبد و باو کاری دارد شیرافکن گفت من چه کار

دارد شیرافکن

دارد شیرافکن بعلاج زبان خود فرمود که او را بیاورید در آن وقت هر دو کنیز را
فرستاد شیرافکن را طلبید و گفت که نقابدار گفت و چه کار دارد شیرافکن گفت که
شما مشغول بعیش باشید من میروم ببینم چه کار دارد پس شیرافکن با آن پیاده
همراه آمدند تا نزدیک نقابدار رسیدند پیاده پیش رفت و گفت که این
شهزاده هزار است اما نقابدار گفت که اگر از مردان عالم نشان داری بیا
تا شست او بکوه با او سخن گویم شیرافکن گفت بسم الله اما العزیز [illegible] و پیش شیرافکن
نگاه بجانب او کرد و دید عجب چشمهای پر خمار و شیرین حرکاتی دارد و گفت غزل

عارض است این یا قمر یا لاله احمر است این / یا شعاع شمس یا آئینه دلها است این
قامت است این یا الف یا نخل یا سرو مراد / یا مگر گلدسته باغ جهان آرا است این
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن / یا سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این
چشم تو آهو است یا جادو است یا صیاد خلق / یا دو یا دام سیه یا نرگس شهلا است این
حلقه لعل لب است یا چشمه آب حیات / یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا است این
یا رب این خورشید تابان است یا ماه قمر / یا فرشته یا پری یا شوخ [illegible] است این

کوی تو کعبه است یا قبله است یا خلد برین یا گلستان ارم یا جنت المأوا است این

طوطی باغ جنان یا قمری شیرین زبان بلبل بستان جان یا جان شیدا است این

اما چون چشم نقابدار بر جمال شیرافکن افتاد تیری از کمان خانهٔ ابروی

شیرافکن جستن کرد تا به سوفار بر سینهٔ نقابدار نشست اما دختر عشق از

شیرافکن عاشق و بیقرار گردید گفت بیت بر هر که نظر کردم سیمای تو

می بینم / سرهای سرافرازان در پای تو می بینم / از آتش عشق تو میسوزم و می بینم تو

آتش همه ریحان شد گلزار تو می بینم / هم گوهر گویائی هم جوهر جویائی / هم گوهر هم

جوهر جویای تو می بینم / در سایهٔ کبریای تو همچو نظیری تو / بالاتر ازین در پا

دریای تو می بینم / من آهوی جانانم سرگشته و حیرانم / هر سو که نگه کردم صحرای تو می بینم

شمس الحق تبریزی در صدف عالم / در جهان شده پنهانی / پیدا رخ تو می بینم / پس هر دو

عاشق معشوق برابر هم سر جنبند و شیرافکن گفت البته این دختر است تا نیک کوه

رسیدند نقابدار گفت از من اندیشه ناک نشدی شیرافکن گفت چرا باید

ترسید مطلب خود را بگو نقابدار دست بر جیب کرد و کاغذی بیرون آورد و بدست

او داد و گفت

جلوداران چون این سخن را شنیدند برگشتند و آمدند تا در بارگاه در رسیدند شیرافکن

گفت مرکبان را چرا آوردید گفتند که وزیر مرجان شاه آمد گفت که شاهزاده فرموده که ما

چند روزی در صحرا میباشیم مرکبان را به برید و بگویید که قاعده چنان است که هر جا شاهزاده

ما فرود می آید مرکبان را در آنجا نگاه میداریم تا وقتیکه شاهزاده بیرون آید پس جلوداران برگشتند

و به پای عمارت رسیدند اما شیرافکن نسیم عیار را طلبید گفت برو به پای عمارت هر وقت که طعام

میکشند مرا خبر کن پس نسیم عیار رفت چو به پای عمارت رسید دید که جلوداران سر گردانند و

خبر بار کشیده اند هر چند که فریاد میکنند کسی نمیرسد نسیم حیران بماند برگشت که به شیرافکن

آمد و احوال نهار را تمام بگفت شیرافکن در حال سوار شد و بسرعت تمام خود را بجبر

رسانید و یک نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشید که تمام شهر بلرزه در آمدند و مردم

هراسان گردیدند اما شاهزاده هم مستانه بودند که آواز شیرافکن بگوش ایشان رسید

در غیرت هم نگفت بروید شیرافکن را بیاورید که به چه او صفائی نگذارد تا او بیاید طعام

نکشند پس مرجان شاه وزیر را فرستاد که برو و شیرافکن را بیاورد و در این سخن بودند

که شیرافکن در رسید و یک نعرهٔ الله اکبر برکشید که لرزه بر بدن مرجان شاه افتاد

پس وزیر را خبر کردند که شیرافگن با جلوداران گدا شد و شیرافگن اعراض
بسیار کرد وزیر گفت ما دشمن بسیار داریم از جهت دشمنان این کار را
کردیم پس وزیر پیش افتاد و شیرافگن در عقب سر وزیر سرکنان می‌آمد
تا بخدمت شاهزاده رسیدند هرمز تواضع کرد و شیرافگن قرار گرفت
و هرمز فرمود که طعام بکشید و شیرافگن صبر کرد تا طعام حاضر کردند خواستند که
که دست بطعام برسانند که شیرافگن گفت صبر کنید که مرجان شاه و وزیر بیاید
در حال مرجان شاه و وزیر را طلب کردند چون حاضر شدند هرمز گفت شما هم
بیائید و طعام بخورید وزیر گفت که بندگان در خدمت ایستاده‌ایم شاهزاده
فرمود که ما خدمتکار نمیخواهیم پس رنگ از روی مرجان شاه و وزیر پرید و لرزه
بر جان ایشان افتاد وزیر از مجلس بیرون رفت که شیرافگن آنچنان شمشیری
بر میانش زد که بمثل خیار تر بدو نیم کرد و دست انداخت کمر مرجان را گرفت
کنده بر گرد سر گردانید چنان بر زمین زد که از عقب سر تا پاشنه پایش نقش
بست و دست اکبر را در عقب بست شاهزاده هرمز را ازین حرکت بسیار خوش

آمد فرمود

۹۸

آمد فرمود که ای شیرافگن بدستی تا باین حد شیرافگن رفت و در بغل کرد و
کاغذی در آورد و بدست هرمز داد چون مطالعه نمود فرمود تا دو سگ آوردند
یک قاب طعام را در پیش سگان ریختند چون بخوردند در حال سگها مردند و
شاهزاده هرمز چون اینحال را دید گفت ای ناپاک تقصیر ما چه بود که اراده کردی
که ما را هلاک کنی مرجان شاه گفت اسیر بازی ازین ماجرا خبر ندارم این کار را
آن ملعون کرده بود که بسزای خود رسید پس شاهزاده فرمود تا جای بکنند و آن طعام را
ریختند و فرمود که مرجان شاه را حاضر کردند شاهزاده هرمز گفت که چه میگوئید در
شناختن خدا تعالی آن ملعون سر در پیش انداخت هیچ نمیگفت شیرافگن گفت که اسیر باز
نظم با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ پس شاهزاده
فرمود تا او را بر دار کشیدند و تیرباران کردند تا به جهنم واصل شد بعد از آن
یک یک از مردم شهر می‌آمدند و اسلام می‌آوردند تا آنکه شهر را مسخر کرد و خطبه
و سکه بنام شاهزاده هرمز زدند بعد از آن هرمز فرمود که مرجان شاه را فرزندی هست یا نه
عرض کردند که یک پسری دارد و پسر چهارده ساله و دختری هم دارد پس فرمود

تا پسر را آوردند و سلطان گرد جای پدرش داد گفت تا وزیری از برای
او تعیین کردند تا او را عقل و آداب بیاموزند تا پسر خبردار شد
بند و بست قلعه را محکم کردند تا چهل روز تمام شد پس فرمود که ماه نوشین لب را
بحرم بردند چون چشم نازنینان بر ماه نوشین لب افتاد از خود بیخود گردیدند
و گفتند ای نور خدا در نظر روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را
میخواستیم آسوده بکنج بنشینیم بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را آن روز
که تعلیم تو می‌گفت معلم در لوح تو ننوشت بجز حرف وفا را گر یار کند میل
بلا را عجبی نیست شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را اما ماه نوشین لب
عجب نازنینان را بنظر در آورد و حیران شد پس همه حیران یکدیگر شده
بودند القصه هر سه بحرم در آمد اما چشم نازنینان که بجمال هر سه افتاد گفت نظم
بفلک میرود از روی چه خورشید تو نور قل هو الله احد چشم بد از روی
تو دور آدمی چون تو نباشد تو آن داود ولی بلکه در جنت فردوس نباشد چه
تو حور حور فردا که چنین روی بهشتی بیند کرده انصاف بود معترف آید بقصور

زندگانی را

زندگانی را نه عجب گر تو رغبت باشد مردگان باز شنیدند صفت از قبور
اما شاهزاده هر سه چون نازنینان را بدیدند حیران گردیدند گفتند نظم بیا که
زلف کج و چشم سرمه سا اینجا است نگاه کردن آهوی آشنا اینجا است
کرشمه تیغ و نگه خنجر مژه الماس شهادت از طلبی دشت کربلا اینجا است
شاهزاده ماه نوشین لب را دلداری نمود و در حرم ماند که تا یک هفته
گذشت بعد از آن بماه نوشین لب گفت که ای نازنین ما را باید بشهر بختستان
ملک پدر رفت و ماه نوشین لب گفت امر از شماست پس شاهزاده فرمود تا سلطان
لشکر را که چند شش صد و شصت و شش هزار کس همه مرد جنگی بودند و از شهر بیرون
آمدند و سپاه مرجان شاه را نزد پسر مرجان گذاشت و گنج و خزانه و مال پدر را
به پسرش سپرد و قدغن کرد که دیناری از کسی نگیرند اما که قبل ازین که از
جنگ بلال خان خلاص شده بود ده دانه خواتون را بختستان فرستاده بود
که خبری بیاورد از قصه در آن وقت از راه رسید که شاهزاده میخواست
از مرجانیه بیرون آید که ده دانه بخدمت رسید شاهزاده احوال پرسید که

در آنجا حضرت عروانه گفت شاهزاده فیروز با لشکر گران آمده و در شهر
نخجستان قرار گرفته است و پادشاه اسطنبل هم بر یکجانب با لشکر عظیم قرار
گرفته است چون شاهزاده هرمز نام پدر خود را شنید بسیار خوشحال شد
و لعلها را واجب شد که بدیدن پدر بروم پس فرمود که خیمها را بار
کردند و روی بجانب نخجستان روانه شدند اما بارگاه را بر شتران زاغ چشم
و دو کوهان لاله پشم و فیلها و کرگدن بار کردند و روانه راه شدند و
کجاوهای حرم را بر شتران و فیلان بستند و غلامان و خواجه سرایان بر دور
دایره نازنینان درآمدند و خواجه محمد طاهر و بلال عروانه در خدمت
نازنینان براه میرفتند اما شیر افگن عاشق مقرر بود که حرم جان شده
ماه زمین آه عاشقانه از جگر برمیکشید و میگفت بیت چه ماهست آنکه
پیش کاروانست ؛ مگر شمع بدست کاروانست ؛ سلیمانست گویا در عماری
که بر باد صبا حکمش روانست ؛ جمال ماه مگر بر بلندی ؛ بدان ماند که ماه آسمانست
چه نیلوفر در آب و آب در تیغ ؛ هر یرخ در میان پریانست ؛ ز روی کار رمن

برقع براندا

برقع برانداخت یکبار آنکه در برقع نهانست پس شاهزاده هرمز فرمود
که کوسهای جواهرنگار زرین و نقرها نوازش درآوردند که از آواز آن
زمین و زمان بلرزه درآمدند پس شاهزاده هرمز سوار گردید و همه جا منزل
و قطع منازل طی مراحل میکردند تا بحوالی شهر نخجستان رسیدند و خبر به
نخجستان دادند که مژده باد شمارا که شاهزاده هرمز با شکوه و فیروزی با لشکر گران
می آید چون شاه نخجستان این سخن را شنید فرمود نقارهای بشارت و نقرهای
شادیانه نوازش درآوردند که از آواز آن زمین و زمان بلرزید و جاسوسان از
هر طرف روانه نمود که خبر از آمدن ایشان بیاورند اما از آنجانب هرمز عروانه و بلال را
فرمود که بروید شاهزاده را مژده برسانید و بگوئید که جای نازنینان را درست نموده باشیم
در حال بلال و عروانه روانه راه شدند چون بدروازه رسیدند نعره از جگر کشیدند
خبر مژده رسانیدند چون این خبر بشاه رسید در حال برخاست و در طلایه دروازه
ایستاده اند شاه پرسید که چه کسانید چون این خبر بشاه رسید در حال برخاست و در طلایه
ایستاد عروانه و بلال گفتند ای پادشاه شاهزاده فرمود که دروازها را باز کنند القصه

بتدارک مشغول شدند تا شب شد اهل حرم داخل شهر شدند مادر نازنین
گلرخ و خواهر سرایان بحجره بخت گل رسیدند و یکدیگر را دریافتند بیت چه خوش باشد که
بعد از غم کشیدن | خدا روزی کند دیدار دیدن | القصه شاه خجستان آمد و فرزند خود را
دید و شکر خدا را بجای آورد چون روز دیگر شد پادشاه خجستان آمد با بزرگان
باستقبال بهزاد بیرون آمدند بجهت شاهزاده رسیدند شاهزاده ایشانرا تواضع کرد
و یکدیگر را در بر گرفتند و باهم روانه شدند اما گرد و غباری چشم خورشید را گرفت
فیروزشاه پادشاه سلطنت حیران ازین گرد و غبار شدند نظر میکردند که ناگاه
دیدند که گرد شکافته گردید از میان گرد و غبار شفق و شعشعه شمشیرها کار علم نمایان
گردید و علم اژدها پیکر دیدند که پیش پیش لشکر میدوانند و در سایه آن علم شاهزاده
دوران بهزاد نامدار بر مرکب باد رفتار سوار و پادشاه خجستان در پهلوی او می‌آمد و دلا
وران و سرداران لشکر از عقب شاهزاده بهزاد فوج فوج می‌آمدند و نسیم و برق با سیصد نفر
جلوداران دیگر در دهنه جلو شاهزاده بهزاد بودند و پیش پیش لشکر بهزاد پادشاه
زادگان باستقبال شاهزاده می‌آمدند و بهزاد و بهروت در نظر آوردند و کوسها
و نقرها

و نقرها بر بار فیلان بسته بودند و مینواختند که از صدای کوس گران گوش گردون
فلک را کر کرده بود زمین و زمان مملکت بلرزه در آمده بود پس پادشاه سلطنت
که پدر وزیر که جد بهزاد بوده باشد در پیش صف لشکر خود ایستاده بودند و نظاره
میکردند تا وقتیکه شاهزاده نمایان گردید سلطان ابراهیم و وزیر مطلق شده
مرکبان را بجولان در آوردند وزیر گفت ای پادشاه صبر کنید که شاهزاده بپابوس شما
میرسد از آنجانب چون نظر بهزاد بر پدر افتاد با خود گفت که اول بر من واجب است که پدر خود را
دریابم و جد خود را نیز دریابم بسرعت تمام بجانب اردوی پدر گرد اما وزیر دید که فرزندزاده اش بطرف
می‌آید مژده پادشاه داد که این شاهزاده است که بجهت شما می‌آید اما شاهزاده بهزاد چون نزدیک رسید
از مرکب پیاده شد پادشاه هم با وزیر پیاده شدند و یکدیگر را در بغل گرفتند شاهزاده نگاه بجانب پدر خود
کرد گفت ای پدر من بیت در گردن وا داد و وزیر گفت ای جان پدر حال وقت
آن نیست که بجهت حقارت بر پدر خود نگاه کنی شاهزاده بهزاد گفت پدر بیت نگاه کردن گناه است
چون حق تعالی ترا پیش من مراد و ترا آفریده است و جده بهزار عالم ترا از کیقباد کنیده ماه صورت
و شمایل پادشاهی و بزرگی و دولت و سروری و خزانه و تخت داده است پادشاه گفت ای جان
پدر تو با این حسن و این لشکر و این دولت از روز خطا این همه نه از قوت بازو دیگر عقیق

واین دختران بر تو عاشق شدند و پدران ایشان لشکر و خزانه همراه تو کردند اکنون
اگر تو راست میگوئی دعوت اسلام بر حق است من نیز مسلمان شوم شاهزاده هرمز گفت بر این قول
همین گفت باش پس هرمز گفت ای پدر تقصیرات مرا خواهید بخشید شاهزاده فرمود که
مرکب بیاورید در حال جلوداران و ساطران و سرداران آمدند تا به لشکرگاه رسیدند
شاهزاده هرمز در بارگاه قرار گرفت اما چون روز دیگر شد شاهزاده سوار گردید و روی بجانب
مجستان نهاد چون قدم در شهر گذاشت پادشاه مجستان استقبال کرده پا انداز
انداخته یکدیگر را دریافتند بعد از آن بر تخت دولت قرار گرفت چون شب شد بر
خواست و داخل حرم گردید یکان یکان اهل حرم را دریافت با دختر رستم آمد و روی
هرمز را دید و شکر خدای تعالی بجای آورد القصه بجای خود قرار گرفتند تا سه روز بگذشت بعد از آن
شاهزاده به بارگاه آمدند و بر تخت دولت قرار گرفته سرداران و بزرگان همه آمدند و بر
جای خود قرار میگرفتند و شاهزاده با ایشان در صحبت مشغول بود تا مدت ده روز بگذشت
اما بعد از آن شاهزاده هرمز فرمود که علت معلوم کنید چون معلوم کردند فرمود که کوسهای
حربی دیگر نای ها بنوازش درآوردند همچنگ کوس و کرنا بنوازش درآوردند از چهار جانب

صدای طبل

صدای طبل جنگ بلند شد تو گفتی که روز قیامت آشکار شده یا صور اسرافیل
دمیده که زمین و زمان و دریا بلرزه درآمد فیروزشاه فرمود تا طبل
جنگ بنوازش درآوردند تا روز دیگر شد ناگاه از چهار جانب صفها راست کردند
دو لشکر سپاه در فکر بودند که آیا هنگ کج رفتار تاج دولت بر سر که گذارد و بلا
نکبت در بر کی اندازد و کدام کس که از معرکه منصب بر گردد راوی گوید که در آن وقت
شاهزاده هرمز که جادوان را کشته کلی حبشی را بیرون آورده بعد از آن فیروزشاه را خبر
دادند که این حکیم پادشاهزاده اصطخر بوده است که نازنینان را بدر برده است در حال
فرمود که قاصدی نزد آتش باره جادو روانه نمایند که با دیان آنجا و ما بوده کردی
زمین میکاندند نوشته است دو کلمه به نزد او نوشت که ایلچی بدان و آگاه باش که پسران تو در پیش
من بودند و من نیخواستم که خواهر را بجای ایشان دهم که خواهر ما را از اصطخر آمده و هر دو را
کشت و خواهر مرا برد و اگر شما میتوانید که خون فرزندان خود را بگیرید چون نامه تمام
شد بدست قاصدی داد و روانه مغرب نمود اما آن قاصد که به نزد آن ملعون رسید نامه
را باو داد چون بر مضمون نامه مطلع گردید بنیاد گریه و زاری کرد و بغور فرزند خود را
گرفت گفت که این پسر هرمز میآورم که در دستهایا باز گویند در رفتن علت بعون رات

عقابی گردید و پرواز کرد و بر گرد عالم میگردید در طلب هرمز از قضا در
وقتی رسید که شهزاده با فیروز در جنگ بود و سر راه بر آن گرفت اما آن
خارجی چون چشمش بر شهزاده هرمز افتاد گفت ای نادرست خیره سر تو آن حکیم
نبودی که آمدی و ناموس مرا بردی حال ترا زنده میگذارم شاهزاده هرمز گفت
ای ناپاک زبان را به بند و بازو را بگشا تا ببینم از مردان روزگار چه نشان
داری این گفت و دست بر نیزه کرد و بر سینه آن گبر راست کرد آن خارجی
بسیار زبردست بود نیزه را حواله شهزاده نمود تا چهل و چهار طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد آخر شهزاده خدا را یاد کرد و نیزه را بر نیزه آن ملعون زد که نیزه از
دستش بدر رفت مثل تیر شهاب بر روی هوا بلند گردید آن خارجی را بد آمد و دست
به تیغ ابدار کرد و نهیب بشهزاده داد که بگیر از دست من که هرمز گبر را در ربود
نعره هرکب آن گبر بپیچید و هر دو دست او را گرفت و نعره الله اکبر از جگر برکشید
و از یکدست تیغ را از کفش بیرون آورد و تیغ را بالا برد و بر میانش زد
که مثل خیار تر بدو نیم کرد که صدای آفرین از چهار جانب بلند شد و نقارهای
بشارت فرو کوفتند و لشکریان در هم ریختند از صدای نای و هوی دلاوران

دلاوران

دلاوران و آواز صف زنان و گیر و دار دلاوران و نعره زخمداران و کوشش
گردش فلک را گردانیده بود فیروز شاه با دوازده هزار غلام ورد
یکجانب قرار داشت از جای در آمدند و زدند بر قلب لشکر فیروز شاه بکش
بکش در میان لشکر افتاد و آواز تکبیر تکبیر بر آوردند اما مثل دریای عمان
خون روان گردید و دمبدم صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند و لعنت بر بت پرستان
میکردند اما هرمز در میان جنگگاه از بوی خون مست شده بود ناگاه چشمش
بمرد حبشی سفیدی افتاد که نور از روی او میتافت و نعره میزد که ای شاهزاده
بخیر باشید و دشمنان را زنده مگذارید اما چون شاهزاده او را دید گفت ای مرد
شما از کجا رسیدید که ما یاری از شما نمیخواهیم گفت منم جلوان وزیر فیروز شاه هرچند
ترا نصیحت کردم قبول نکردید و این محنت را کشیدید حال شما در پس نشسته من
عقب تیر شما نگاه میدارم شاهزاده هرمز گفت شما سپاه خود را بردارید بر یکجانب
قرار گیرید که آسیبی از لشکر من بشما نرسد و قدرت خدا را ببین اما وزیر
با غلامان خود در دور دایره لشکر فیروز شاه میکوبیدند نمیگذاشت کسی از
میان بدر رود اما شاهزاده داد مردانگی میداد و از ضرب تیغ شاهزاده

جوی خون روان شده بود و جان جادوان و بت پرستان باد فنا
میداد و گرم جنگ بود شیرافکن و شیرزاده ملک علا و قباح ملک ابلیس بلال
وعده وانه خواتون با دار شمشیر دکار زار میکرد و هر مرتبه که دار شمشیر افرو
میآورد ده نفر را بزم میکرد اما سلطان ابراهیم چون مردی پسر خود را دید
با وزیر گفت که حقا خدای پسرم بر حق است پس الامان الامان از لشکر کفار
برآمد شاهزاده هرمز گفت امان در ایمان است هر که ایمان آورد برادر ماست برزبان
لشکر فیروزشاه گفتند این شاهزاده بیت هر چه گوید هر چه فرماید تا بعم من زجان
فرمان بر پس شاهزاده فرمود که طبل بازگشت زدند پس صد هزار از سپاه
کفار مانده بودند که کلمه طیبه گفتند و از سر صدق مسلمان شدند پس جلوس زیر میش
آمدند و رکاب شاهزاده هرمز را بوسیدند شاهزاده را به بارگاه فیروزشاه
آوردند و بر تخت دولت قرار گرفت و تمام خزانه که بود همراه فیروزشاه
آوردند و عرض نمود هرمز فرمود تا همه را به شهر جنستان کشیدند و تمام را به لشکر
قسمت کردند اما ای عزیز درویش دو کلمه از آتش پاره جادو بشنو که او
شاهزاده هرمز با لشکر فیروزشاه در جنگ بود که ملعون بصورت عقاب پرواز
کنان آمد

کنان آمد تا در بام قصر رسید قضا را در آن وقت حرم در بام قصر آمده بودند
و دختران آواز کردند که ای نازنین ملک ببین که شاهزاده از هر طرف رد
میکند از کشته ترتیب پشته زد نازنین ملک نگاه کرد دید که خوب داد و مردی
و مردانگی میدهد نازنین ملک گفت بیت نه چهر خوب روی تو را نه مه دارد جدا
زچشم بد بلای پسر نگه دارد؛ هنوز ده نگذشته است سال چهره حسن هزار
طعنه بماه چهارده وارد؛ نازنین در این گفتگو بود که آن ملعون خود را رسانید
و چنگال ها را گرده کرد پای نازنین ملک را گرفته بر روی فلک بلند کرد و صدا
زد که هر که ملک را میخواهد در مغرب زمین در طلسم آتش پاره جادو بیاید
پس تمام اهل حرم و سپاه و مردمان آن صدا را شنیدند و این حال را مشاهده نمودند
شیون در اهل حرم فتاد و غوغا در لشکر پدید آمد و گفتند ای فلک کج رفتار
چه کردی ملک را از ما جدا کردی پس شاهزاده هرمز را خبر کردند آتش در نهاد وی
فتاد و گفت بیت آه از ستم سوز فراق؛ آه از اثر جگر دوز فراق؛
گر جمله غمهای جهان جمع شوند؛ هرگز نشود برابر روز فراق؛ از غم الفراق از دست فراق فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد؛ روز و شب غصه دهم مخورم چون نخورم؛ چون نه دیدار تو دارم

بچه باشم چنین شاد آتش در نهاد شهزاده هرمز فتاد و در حال لباس پادشاهی را
از بر خود کند و لباس درویشی را طلب نمود و در پوشید و سفارش لشکر را
با شیرافکن و شیرزاد کرد و بلال و عروانه را بر سر زنگیان گذاشت و سفارش
کرد که همراه من کسی نیاید و بر مرکب سوار شد و توکل بر خدا ابتهال کرد و گفت

نظم

روزگار بی مروت هر چه با ما خواست کرد ۞ انتقام عالمی گویا که از ما میکشند

القصه شهزاده رو بجانب مغرب زمین نهاد و همه جا منزل بمنزل طی میکرد تا در قلعهٔ
زنگیان رسید دیده بان قلعه نگاه کردند و دیدند که یکسوار غریبی می آید و خبر
بطلوع زنگی دادند که یکسواری می آید و آن دو سوار را فرمود که بروید و دست
بسته به نزد من آورید القصه آن زنگیان از قلعه بیرون آمدند و سر راه شهزاده
هرمز را گرفتند هرمز چون چنان دید در غیرت دست بکمان کرد و چهار نفر آن زنگیان
را به تیر انداخت و چهار نفر دیگر را بضرب شمشیر بجهنم فرستاد و دو نفر دیگر گریزان
شدند و رو بهزیمت نهادند و خود را بقلعه رسانیدند و خبر بطلوع مغربی دادند
که کیست این اژدها صولت آمده است که همه ما را خواهد کشت پس طلوع زنگی در قهر شد
و شصت زنگی را همراه خود برداشته و بر مرکب کوه پیکر سوار شد و از قلعه بیرون

آمد و سر راه

آمد و سر راه بر شهزاده هرمز گرفت و گفت ای آدمیزاد خیره سر ترا چه مصیبت و چه بلا
رای آن باشد که آدم مرا بکشی شهزاده چون این سخن را شنید نعرهٔ الله اکبر را
برکشید و خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و که جگر زنگیان از نعرهٔ هرمز آب گردید
و در میان زنگیان چند دلیر کشی در میان ایشان افتاد ناگاه یک نعرهٔ دیگر بر آمد که دولت
دولت شهزاده هرمز شهزاده هرمز نگاه کرد و دید که عروانه و بلال میباشند که در میان
زنگیان افتاده اند و مار از روزگار ایشان بر می آورند زنگیان دیدند که عروانه و زنگی سردار شمشاد
ده کس را کشته بقیه گریخته رو بقلعه گذاشتند عروانه چون چنان دید خود را در قلعه رسانید و نقب
در رسیده و زنگیان را بجهنم فرستادند تا همه را بقتل رسانیدند شهزاده و بلال
که بر در قلعه آمدند هرمز بعروانه گفت آیا دیگر کسی در قلعه مانده اند عروانه داخل شده بخزینه
گردید سوای زن و فرزند دیگر کسی را ندیدند اما چندان مال و اسباب در قلعه بود که در خزانهٔ هیچ
پادشاه نبود پس شهزاده هرمز در بارگاه قرار گرفت و گفت ای عروانه شما در کجا بودید
و در وقتیکه شما از بارگاه بیرون آمدید شیرافکن و شیرزاد در عقب ما فرستاد و دید شهزاده هرمز گفت
شما در اینجا باشید تا من بیایم تا آمدن من باید شما زن و فرزند ایشان را به دین اسلام در آورید
که این قلعه را نگاهدار کنید تا انشاءالله من بیایم چون این گفت سوار شد از عقب رفت تا داستان
را بنظر دوستان مختصر کردیم که شهزاده هرمز شب و روز منزل بمنزل طی مراحل میکرد تا روزی

یک منزل زمین رسید فضا را بر بلندی بر آمد نظر کرد شهر عظیمی را دید از دور آن سبزهای
تازه و گلهای رنگارنگ و آبهای روان عجب جای با صفائی دید اما در بیرون شهر دید
تا چشم کار میکند خیمه در خیمه و طناب در طناب کشیده و تمام مردم شهر همه سیاه پوشیده
اند شاهزاده هرمز حیران ایشان بود که ناگاه درویشی را دید که از برابر پیدا شد شاهزاده
هرمز از درویش احوال شهر و مردم و سیاه پوشیدن ایشان را پرسید درویش گفت ای جوان
نورانی بدان و آگاه باش که این زمین مغرب است پادشاه این شهر ملک مجنون محبت
و شاهزاده هرمز گفت چرا سیاه پوشیده اند گفت ای جوان این پادشاه را پسری بود مثل جمال
شما و این حوالی صنم است که او را طلسم آتش پاره جادو میگویند و این پسر بعزم شکار
بیرون آمده بود بنظر رسید که برود و این طلسم را بشکند خود را در طلسم انداخت
دیگر اثری از آن ظاهر نشده است از آن تاریخ تا بحال ده سال است از این جهت پادشاه
و لشکر سیاه پوشیده اند از برای اینکه پادشاه با عدل و داد است مردم با سخاوت و مروت
و شجاعت از این جهت او را ملک مجنون محبت نام او را میگویند شاهزاده هرمز گفت ای
درویش لباس خود را بمن بده و لباس مرا با اسب هم بستان درویش گفت ای جسم
پس شاهزاده لباس خود را داد و اسب به درویش و لباس درویش را پوشید شاهزاده گفت
ای درویش اگر خواسته باشی که این اسب را بفروشی به زرگران کم مفروش هرمز این گفت

وارد شهر شد تا بکنار

١٠٦

وارد شد تا بکنار اردوی پادشاه رسید فضا را پادشاه با امرای خود در
بارگاه نشسته بودند که نظر پادشاه بدرویش مرقع لیده نمود و جهاد فرمود که بروید و
آن درویش را بنزد من بیاورید که چند مدت است که درویش بنظر ما نرسیده است پس غلامان
جدا آمدند به نزد درویش گفتند که شما را شاه میخواهد هرمز گفت که مرا با پادشاهان کاری نیست
غلامان گفتند شما میترسید باید که از برای شما بسیار خوبست که پادشاه بسیار مشتاق در
دیدن شماست شاهزاده هرمز با خود گفت بد نخواهد گذشت بلکه از طلسم از ایشان
بپرسیم اما هرمز با غلامان به خدمت پادشاه آمدند دعا و ثنا او را بجای آوردند و پادشاه او را
از الفاظ گهربار درویش خوش آمد در نزد خود طلبید و گفت خوش و از کجا آمده و بکجا
میروی درویش گفت ای پادشاه شما اول احوالات خود را بیان کنید تا بنده نیز احوالات خود را
مفصلا و مشروحا بیان کنم دیگر چرا سیاه پوشیده اید اما الغرض درویش پادشاه تمام
احوالات خود را بگفت و بهای های گریه درآمدند که حضار مجلس همه بگریه درآمدند بگفت
ای درویش فرزندی داشتم به شکار رفته یکباره درد داغ مرا تازه کردی بدان ای پسر به شکار
رفته بود چون بپای کوه رسید احوال طلسم را پرسید و آن سیاه یک غلام که همراه بود
او را منع نکرد و آن جاهل خود را بطلسم انداخت و دیگر کسی او را ندید حال ده سال است
هرمز گفت شاد و غمخور نباید که او زنده است بتوفیق خدا تعالی بنده میروم و او را
بیرون می آورم مجنون شاه گفت ای درویش زنهار که این کار را نکنی اگر شما این جا باشید

بنده را خیال میرسد که شاه فرزند ملند درویش گفت من از برای اینکار

آمده ام بادشاهزاده اسطبلم و تمام احوال خود را بگفت مجنون شاه تا دو

ازو شنید عجب او یکبار صد شکفت ای فرزند تا من زنده ام محال است که شما را

از نزد خود جدا کنم یا آنکه بگذارم و داخل طلسم شوی شاهزاده هر چند گفت آنچه رضای

تو باشد چنان کنم پس چند روز صبر کرد تا یکروز رخصت کرد و از بارگاه بیرون آمد و از

شهر بدر رفت و راه طلسم را پیش گرفت و برفت چون بدر بند طلسم رسید

دید که طنابی کشیده اند و صد نفر پاسبان در آنجا قرار گرفته اند و ایشان تا نگاه

درویش را دیدند که بطرف طلسم می آید گفتند ای درویش کجا می آیی که این طلسم است

و ما را در اینجا گذاشته اند که کسی را نگذاریم که باین طلسم رود درویش گفت من

آمده ام که این طلسم را بگشایم ایشان گفتند که نمیگذاریم غلغل مجنون شاه است پس در

میان ایشان جنگ واقع شد درویش چوب دستی داشت زد و بر سر یکی از ایشان که مغز

از دماغش فرو ریخت باقی دیگر گریزان شدند و گفتند که بگذارید که انقدر برود

و ما از برای او گفتیم حال که میخواهد برود خونش بگردن خودش که اجل دامن گیر

اوست پس دست باز داشتند اما شاهزاده هر قدم در طلسم تماشا و عجبهای بسیار

دید گلهای رنگارنگ و چشمه های آب روان و درختان سر بر فلک کشیده و همه جا

سیر کنان میرفت تا نزدیک کوهی رسید و بر قله کوه بر آمد نگاه بر عقب

کرد دید که صد

١٠٧

کرد دید که صد هزار شمع و چراغ روشن شده است و در آن شب سیر چمن

میکرد و راه میرفت تا دم صبح شد او را خواب در ربود چون از خواب

بیدار شد دید که همه چراغان ناپدید شده بود خود را در میان ریگ روان

دید برخواست و رو به بیابان نهاد و میرفت تا آنکه تشنگی بر شاهزاده غلبه

کرد توکل بر خدا تعالی نمود و مناجات میکرد تا بر جویی رسید خواست که آب

بخورد صدائی بر آمد که آب مخور همچنین تا سه نوبت این صدا بر آمد و صدا [illegible]

بشنید شاهزاده هر طرف نگاه کرد مردی محاسن سفیدی را دید گفت ای جوان هیچ جای

که آب بخوری اول چوب دست خود را با آب فرو ببر و ببین که چون

میشود هر چوب دست خود را در آب فرو کرد در حال شد کاغذ که در آب افتد

مطلب

از هم فرو ریخت شاهزاده در حیرت شد آن مرد پیر گفت ای جوان از برای چه

آمده شاهزاده گفت برای شکستن طلسم آمده است گفت ای جوان این کناره آب را

میگیری و میروی تا بشیری خواهی رسید و بر تو حمله خواهد کرد و مترس از آن شیر

می آید و دو دست خود را بگردن تو در اندازد و لوحی در گردن اوست باید که لوح

را از گردن او در آوری و آن شیر از پی کار خود میرود و تو بر آن لوح نگاه میکنی هر چه

بر آن نوشته است عمل میکنی اما شاهزاده هر [illegible] الحمد لله [illegible]

تا بآن شیر رسید و آن شیر دستهای خود را بر سینه او گذاشت و شیر سر خود را بالا کرد

شاهزاده دست درانداخت و لوح را از گردن شیر بیرون آورد و شیر برفت هر دو میان
بیشه آمد و چشمه آب دید قدری خورد از شکر شیرین تر و از شیر سفید تر شکر خدا را بجای آورد
ناگاه از یکجانب اژدهای عظیم نمودار شد شاهزاده هر نیز بر لوح نظر کرد دید که نوشته است ای
امیر حمزه هیچ دغدغه بخاطر مرسان در حال خود را در کام اژدها انداز چون چنین دید پس
کرد خود را در کام اژدها انداخت دید که نه بیشه بود و میلی پیدا شد و مرغی بر سر آن
آن میل نشسته و گاه گاهی پرواز میکرد و لکه ابری نمودار شد با خود گفت لا
حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و بر لوح نظر کرد دید که نوشته است ای امیر حمزه پس
پشت لوح را بر آن بنما و بر کله آن مرغ بزن تا به جهنم واصل گردد اما آن ملعون رو
بجانب حمزه آمد گفت ای طلسم شکن ترا زنده نخواهم گذاشت شاهزاده این حرف
را شنید صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و پشت لوح را بآن ملعون نمود و بر کله آتش زد
که مغزش پریشان گردید و به جهنم واصل شد در حال گرد و طوفان و ضعف شد اما
عفو بگذشت دید که بغیر از عمارت دیگر چیزی پیدا نبود شاهزاده هیزم بسیار
جمع کرد و آتش برافروخت و نعش آن ملعون را در آتش انداخت تا چند عبث
آن ملعون بسوخت شاهزاده هر سر بسجده نهاد و شکر خدا تعالی را به جای آورد
چون سر از سجده برداشت نازنین جان را دید که ضعیف و ناتوان شده اما شاهزاده
گفت نظم تا زنده ام ای جان من از آن آستان ای نازنین ۤ شد ز جسم

جسم زنان

جسم زنان ای نازنین دانی که ای جان جهان ۤ از غم برون آید لستان
خون از دو چشم من روان ۤ آمد بجان ای نازنین ۤ اما العزیز درویش نازنین
گفت ای شاهزاده نظم کو جانم از هجران تو آمد بلب ای نازنین (قربان تو) ۤ هر بر ده از حربان تو ۤ
اندر جان ای نازنین ۤ ای یار بیدی مرا گفتی که نشناسم ترا ۤ بنگر بسوی من که تا
گویم نشان ای نازنین ۤ من شیدم از هر جفا افکنده زلف دوتا در گردنم زنجیرها
همچون سگان ای نازنین ۤ اما شاهزاده هر دو نازنین یکدیگر را در بر گرفتند و شاهزاده
در عمارت آباد کرد و در میان عمارت رفت دید جواهرات بسیار و در یخچه شاهزاده
بیرون آمد دید جوان ژولیده موی ضعیف شده و خط بر گرد عارض کشیده آمد دست
شاهزاده حمزه را بوسید حمزه گفت ای جوان تو را چه نام است گفت بنده را آزاد چهر
نام است پسر محجوب شاه طلسم حمزه گفت برو مژده بپدرت برسان تا بگو شتر بار گنج
هر چه هست روانه کند که تا بیاید این مال را این خزانه را ببرد آزاد چهر مژده برد بنهاد و رفت
اما چند کلمه از محجوب شاه بشنو که از حرم بیرون آمد رسید که درویش کجا رفت گفتند شاه
چون داخل حرم شده بود هم برخواست و رفت هر چند گفتیم بکجا میروی گفت بجانب
طلسم میروم و رفت شاه در حال نقیب فرمود که سوار شوید و همراه من بیایید که در
اینوقت شاه سوار میشود و سپاهیان با طلسم رسیدند و غوغا کردند که درویش بیاید و چند نفر

بازگشت و روانهٔ طلسم گردید و رفت و هرچند گفتیم مرو قبول نکرد شاه که این خبر فرزند
گفت که هر کس مرا دوست دارد همراه من بیاید القصه پادشاه با امرای خود
سوار شدند و روانهٔ طلسم شدند چون بدر طلسم رسیدند شاه نگاه کرد و دید سبزی
آن بر طرف گردیده پادشاه حیران ماند و مرکب را پیش راند یک پارهٔ راه رفت تا بالای
کوهی رسید و بر بالای آن کوه برآمد و دید که علامتهای طلسم بر طرف شده است و سیر میکرد
و تعجب می‌نمود دید که از برابرش پسرش می‌آید چون آزادچهر نظرش بر پدرش
افتاد پیش آمد و از مرکب فرود آمد و فرزند خود را در بر گرفت و یکدیگر را در بغل گرفتند
و بعد از آن شاه پرسید که ای فرزند از من بگو چون نجات یافتی آزادچهر گفت ای پدر
که آن جوان پادشاهزاده اسطنبول است و هرمز نام دارد و ناموس او را در طلسم آورده بودند
آمد و او را نجات داد و این طلسم را شکست و آن جادوی ملعونه را کشت ای پدر حال
بفرست گلی را الجی ببرند و داخل شهر کنند و از چهار بار هرچه هست بیاورند تا اسباب
طلسم را بار کرده بیاورند پس شاه فرمود تا آنچه لازمه بود حاضر کردند و روانهٔ طلسم
شدند و آنچه مال و اسباب بود بار کردند و نازنین گل را داخل شهر کردند و اهل حرم
همچون شاه باستقبال گل رفتند و او را هم داخل حرم کردند بعد از آن پادشاه
با امرا و بزرگان خود با لشکر سوار شدند و شاهزاده هرمز را استقبال تمام
داخل شهر

داخل شهر کردند و بر در بارگاه رسید و داخل شد و بر تخت دولت
قرار گرفت بعد از آن مجلس بروی شاهزاده آراسته کردند شربت و طعام
آوردند هرمز گفت ای پادشاه تا خدا را پرستش نکنی من دست بطعام و شراب
دراز نمیکنم و آزادچهر که اینخبر را شنید اول انگشت شهادت را گرفت و از
سر صدق مسلمان شد و پادشاه و امرا و بزرگان مسلمان شدند بعد از آن
تمام لشکر و اهل حرم تمامی مسلمان شدند سکه و خطبه بنام شاهزاده هرمز زدند
و شاه فرمود تا نقاره‌های بشارت فرو کوفتند و نازنین گل اهل حرم را مسلمان نمود
اما تا چند روز بعیش و عشرت مشغول شدند اما روز چهلم یکم شاهزاده هرمز گفت
ای پادشاه تا حالا دعای شما را میکردیم چرا که لشکر عجب داریم مملکت رفت پادشاه
گفت این شهر با بنده را دختری است در پس پردهٔ عصمت شما او را بکنیزی قبول
نمائید آزادچهر پیش آمد و گفت ای شاهزاده با وقار ای پادشاه عالی مقدار جان
من تصدق قدم شما بهر جا که میروی کمینه بسر شما خواهم آمد شاهزاده هرمز گفت ای برادر
پدر شما مرد پیری است و تو مدت مدیدی در طلسم بودی و الحال هم اراده داری
که همراه من بیائی و باز پدر و مادر را بگذاری خدا را خوش نمی‌آید همچون شاه که گفت
این شهر با بنده راضی هستم که آزادچهر در رکاب شما باشد القصه پادشاه

پیران با شاهزاده هرمز را گرفته دوازده هزار کس همراه هرمز کرده و دختر شاه
مغرب را تهیه کرده و با نازنین گل در هودج زرنگار قرار داده اند و آنچه کنیزان و غلامان
و ملازمان و خواجه سرایان که داشت همراه نازنینان کرده و اسباب طلسم را از زر و جواهر
آنچه بود تمام را بر شتران زاغ چشم و لاله پشم بار کردند و بعد از آن حکم نمود که دوازده هزار
کس دیگر همراه ازاد چهر نمود که جمعاً بیست و چهار هزار لشکر شدند و با هرمز روانه راه نمودند چون
تهیه راه تمام شد شاهزاده هرمز رخصت گردیده و سوار شده و روانه را گردیدند پادشاه مغرب
یک منزل همراه آمد بعد از آن شاهزاده هرمز عذرخواهی کرد و شاه را برگردانید اما شاهزاده
هرمز راه طی آمد تا بقلعه زنگیان رسید بلال و عوانه خبردار گردیدند بیرون آمدند و استقبال
شاهزاده هرمز کردند و داخل قلعه شدند و آنچه اسباب و خزانه در قلعه بود بیرون آوردند
و روانه راه شدند دیگر ایشان را هیچ عقده پیش نیامد و در راه سخن بلند شد تا بجا
خجستان رسیدند و بلال و عوانه را پیش فرستادند و خبر از برای شهنشاه بردند که شاه
زاده هرمز با فتح و فیروزی می آید اما بلال و عوانه بپای قلعه خجستان رسیدند و مژده
دادند شهنشاه فرمود تا نقارهای بشارت فرو کوفتند القصه پادشاه با امرا و بزرگان
مردم شهر باستقبال شاهزاده هرمز بیرون آمدند پادشاه طلب رسم حربا فرمود که طلب
شادیانه فرو کوفتند اما شاهزاده هرمز را باستقبال تمام داخل شهر کردند و تمام بزرگان حج

آمدند

١٦٠

آمدند و شاهزاده هرمز را دیدند و شاهزاده در پیش لشکر ایستاده تا آنکه شب
بر سر دست درآمد نازنینان از خجستان بیرون آمدند و نازنین گل را استقبال
کردند **بیت** تا غنچه خندان دولت که خواهد داد ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
بعد از آن نازنین گل و ماه مغرب را برداشته داخل خجستان شدند و شب گذشت
روز دیگر شاهزاده در بارگاه قرار گرفت تا سه روز گذشت روز چهارم هرمز
قدم بحرم نهاد و اما نازنینان حرم آمدند و هرمز را دیدند و شکر میکردند و با هم
بصحبت نشستند و چون چند روزی گذشت نازنین گل رخصت گردید حرف بر
برداشت گفت ای شاهزاده ای آرام جان من البته میباید که این خبر از ریگ
بجهت و زاران بر سید مبادا که خدا نکرده چشم زخمی بشما برسد اما هرمز از این حرف
بسیار خوش آمد از رضا در آن وقت که شاهزاده هرمز بمغرب رفته بود پدر هرمز
فرستاده بود مادر و خواهر شاهزاده هرمز را آوردند در این وقت رسیدند اما شاهزاده
در سخن بودند که خبر آوردند که اینک مادر و خواهر شاه می آید در عقب شاهزاده
هرمز با جمع نازنینان و خواجه سرایان و با تمام حرم باستقبال رفتند مادر و خواهر خویش
آمدند و داخل حرم شدند شاهزاده خواهر خود را دیدن نمود و بعد با فرزند خود را
در بر گرفت گفت ای مرهم سینه های هجران کشیده و بعد از گفتگوی بسیار بعیش

و عشرت مشغول گردیدند بعد از آن نازنین گلگشت ای شاهزاده حسن مال
برادر من است و باقی دختران دیگر خود میدانید اختیار بشما است و مرا کاره
نیست اما شاهزاده هرمز یک یک را طلبیده و دلداری بسیاری داد و هر یکرا
بشاهزادها نامزد نمود القصه حسنارا بملک علی داد و ماه مغرب را بشیرزاد
داد و ماه نوش لب را بشیرافکن داد و خواهر خود سعیده بانو را بآزاد چهر
داد و سرو آزاد خاتون را ببلال داد القصه شاهزاده هرمز تا سه روز در حرم بود
روز چهارم بیرون آمد و قدم در بارگاه نهاد و بر تخت دولت قرار گرفت
و فرمود تا یراق عروسی بکنند و چراغان کنند القصه تمام لشکر یراق عروسی
کردند و شهر بجستان را آئین بستند و هر یک دختران را بشاهزادگان
عقد بستند تا مدت چهل روز عروسی بود و هر یک شاهزادها مال خود را صاحب
شدند بعد از آن شاهزاده آزاده نازنین گلگشت و گلفام را بعقد خود در آورد
تا مدت چهل روز بعیش و عشرت مشغول شدند روز دیگر هرمز شاهزادهارا
طلبید و الکهای که خود گرفته بود تمام را بایشان تقسیم کرد و شیرزاد را در مصر
فرستاد و شیرافکن را در پیش پدرش فرستاد و آزاد چهر را در مغرب زمین
فرستاد القصه ایشان هر کدام لشکر خود را برداشته بوطن خود رفتند بعد از آن

شاهزاده هرمز بدرش

شاهزاده هرمز پدرش با لشکرش باسطنبول فرستاد تا آنکه [illegible]
و خود در بجستان قرار گرفت بعد از چند وقت خبر آوردند که ای
شاهزاده پدر شما برحمت ایزدی پیوسته و آنکه صاحب تخت شاهزاده
هرمز چون این خبر را شنید گفت ما را باید رفت پس یراق راه گرفت
دار قضا شنفت شاه فوت شد پس شاهزاده هرمز ملک علی را در جای پدرش
نشانیدند و بند و بست آنکه را قایم کرد و سکه و خطبه را بنام ملک علی زدند
بعد از آن شاهزاده هرمز خاطر خود را جمع کرده و ایشان را وداع نمود روانهٔ
اسطنبول شد القصه مردم شهر بجستان تا یک منزل همراه هرمز آمدند و شاهزاده
ایشان را بر گردانید و خود می آمد تا به نزدیک اسطنبول رسید بزرگان مردم شهر
باستقبال شاهزاده هرمز آمدند و داخل شهر نمودند و بجای پدر خود
قرار گرفتند و سکه و خطبه بنام شاهزاده هرمز زدند و عاقبت الامر از این دنیای
فانی غدار ناپایدار در گذشتند این حکایت از ایشان یادگار است تا بر مردم
روزگار از عرضه فایده یابند و عاقلان را پندی باشد صد هزار رحمت

خدا بیامرزد کسی که در وقت خواندن یا بعد از خواندن کتب نسخه آن به دعای خیر
یاد و شاد فرماید

در ذکر بابا داد بخت پیر بسم الله الرحمن الرحیم پادشاه مصر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و شیرین شکران اسیر گفتار
چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی خلیفه بود در مصر نام او ارزملک
عادل مقتدر که بابت عدل و داد بود و در آن عرصه کسی نبود که لوا ند
بکرد لشکر وی گردید و اسباب و سلطنت و خزاین بسیار داشت و چهار
اقلیم خراج وی میدادند و فرمان برداری وی میکردند و از جمله شهرهای
وی یکی روم و یکی هند و یکی مصر و یکی ترکستان بود و او را صد هزار
مرد جنگی

مرد جنگ آزموده بود و هزار غلام ماه روی زرین کمر داشت هر یکی بخوبی
ماه و خورشید بود در صفت او وصف نزدی و گلستانی داشت که مسافت
او یک فرسنگ در یک فرسنگ بود و چنان ساخته بود که چشم
آفریننده ندیده بود و او را چندان امیر بود و همه صاحب طبل و علم بودند
و دایم در صحبت او ایستاده بودند و هیچ کس را زهره آن نبود که بجهت
او نظر کند و نه در مستی و نه در هوشیاری و سیاست او چنان بود که اگر کسی
در ملازمت او اندک خطا کردی او را سیاست نمودی و در عهد او کسی با
صلابت تر نبودی و آن ملک دایم در عشرت زنان مهوش گذرانیدی و او را
صد کنیزک بود که هر یک آفتاب چهری بودند و عادت او چنان بود که
کنیزکان که لباس پوشیدندی آستین جامههای ایشان چنین بودی
که یک نفر پای ... از آستین او بیرون رفتی و ملک بصحبت شراب و خلوت نظر بودی
تا دست بدست بگردانیدندی شاه از یکی آستین آنها داخل شدی و از
طرف دیگر بدر رفتی و بهر یک خواستی صحبت داشتی و غیرت او چنان بود

که اگر طفلی بودی در حرم راه ندادی و اگر کسی از راه حرم رفتی سیاست
کردی پس شاه روزگاری بر کنیزان فرمود اما در عالم کسی را مانند من
عیش میسر شود کنیزکی باز گفت که من در جهان نباشد ایشان گفتند حاشا که نباشد
دیگر خواهد بود کنیزکی خوردتر در میان ایشان تبسم کرد ملک را بسیار بد آمد
و در کنیزک دید و بعد از چند روز دیگر ملک بطرب مشغول شد باز همین سخن بزبان
آورد کنیزک کوچکتر بار دیگر بخندید و شاه خادم را طلب فرمود گفت او را ببر و
گردن او را بزن که او را چه زهره آن باشد که در مجلس من پادشاهی که ملکان عالم
از هیبت خواب نکنند بجهه من بخندد و خادم خواست که او را گردن بزند کنیزک تبسم کرد گفت
جان را عوض نباشد عرض کرد که پادشاها اول باید پرسید که سبب تبسم از چه چیز
بوده شاید که سیاست من لازم نباشد ملک فرمود که بگو کنیزک گفت عمر و دولت ملک
طویل باد مرا از سخن این کنیزکان خنده آمد بیت خدای که بالا و پست آفریدها
بالای هر دست دست آفریدها خدای زمان و خدای زمین‌ها خدای سموات
جل المتین ملک تعریف کنیزکان فرموده ایشان را خوش آمد که در عالم بحسن مانند نیست
ای پادشاه بدان و آگاه باش که در بغداد مرا کنیزکان نیکوتر بودند که دو دیده نگرد
دیگر کنیزکی

وکنیزکی در خانه او دیدم که در عالم بحسن او کسی نباشد اگر کسی در جمال
او نگاه کند غمهای عالم را فراموش کند و این کنیزکان در برابر او خجل شوند اگر
کور آهن و ریش زر و مغز پیر اگر شاه یک نوبت در صورت او نگاه کند
هرگز از این جماعت یاد نکند و دیدار او روشنائی چشم باشد پس شاه را
دیده متعجب بماند و گفت اکنون ما را بگو که چه نام دارد و خواجه او کیست
گفت نام او هزار گیسو باشد و خواجه او را مروان کاسه‌گو گویند و او پیر فرتوت
بدلقا و بدچشم است اما مال بسیار دارد و آن کنیز را هزار گیسو از آن جهت
گویند که گیسوهای دراز دارد و در ایام چون حلقه گیسوان سیاه و دراز
عصر کسی با جمال‌تر از او نیست و هیچکس بصفت جمال او نیست حاصل سخن
آنکه نظیر و عدیل ندارد و با این جمال آوازی دارد که مرغ و ماهی را از آب
شنیدن آن بیهوش شود ملک نادیده عاشق او شد گفت ما را فکر این کار
باید کرد او را وزیر بود بسیار زیرک گفت ای وزیر تدبیری کن تا آن نازنین را
بدست در آورم که بی او عیش بر من حرام است و بیم آن است که دیوانه شوم

وزیر گفت ای ملک بدار رضوان جان بیم که مردی بزرگ و شایسته و دانا و
امین و دانا بوده باشد به ایلچی رود و تحفها و هدیه ببرد و بهر قیمت که باشد بخرد
و بیاورد شاه گفت مرا از تو مهربانتر کسی نیست ترا باید رفت و خزانه و مال
بسیار در دست تو میباشد چندانکه خواهی برگیر و ببرد و بهر حیله که باشد او را بدست
بیاور و دل مرا ازین غم فارغ گردان وزیر گفت فرمان شاه راست کمر خدمت بر میان
بندم پس معلوم تا کار سازی کردند و راه بغداد پیش گرفتند و گفت امیدوارم که باقبال
پادشاه این کار بسازم و با تمام رسانم شاه وزیر را در کنار گرفت و بر روی
وی بوسه داد و بر وی آفرین کرد و از خزانه چند خروار زر بار کرده و جواهر بسیار
و ده نفر غلام امین که با ایشان اعتمادی داشت با خود ببرد و با تجاران روی به
بغداد نهاد منزل بمنزل میرفتند تا به بغداد رسیدند بکاروانسرا فرود آمدند و سه
روز مقام کرد روز چهارم جامه تجارانه پوشید و حمام رفت چون بیرون آمد با دو
سه نفر غلام رومی بشهر آمدند و کوچه و محله میگشتند و خانه آن پیر فرتوت را طلب میکردند
و از مردم میپرسیدند تا پیدا کردند پس وزیر گفتند که این پیر زن کاسب بد فعل و بد
خواه مردم است و معتقد خلیفه است هر غلام و کنیز که بفروشند اول بدو نمایند اگر

قبول کند

قبول کند بخرند و اگر قبول نکند دیگران نخرند اگر کسی بدون اذن او غلام یا
کنیز بخرد خانه او را خراب کند و کار او غلام خریدن و فروختن است و غلام
و کنیز بمردم طرح میدهد و مال مردم را بناحق میگیرد و سرای او در کنار دجله
میباشد و در و دیوار او را نقش کرده و اگر کسی تفرج خانه او رفتی یکبار
طلب بستاندی و مردم را در آن خانه گذاشتی و مردم آزار است و درین شهر بهتر
از خانه او خانه نیست و منعم تر از وی کسی نمیباشد وزیر چون اینچنین شنید
با خود اندیشه کرد گفت که این شخص را صاحب دستگاه نشان میدهند عجب
که این کار پیش رفته مگر او را بحیله بفریبم و با او آشنائی باید کرد و او را مهربان باید نمود
شاید او نیز مرا مهربانی کند و داند که غریب و تاجرم و اموال بسیار دارم تا شاید که
مکری کنم کنیز را از او بخرم که غیر ازین چاره نیست پس بفرمود بارها را در کنار دجله
بردند و در خورنق نهادند و جامههای پاک تجارانه پوشید و در کشتی نشست
و نزدیک خانه آن پیر از آب بیرون آمد و تحفهای که لایق بود برداشت و چند کیسه زر در
آستین نهاد و بدر خانه آن مرد رفت و در بزد غلام بیرون آمد و سلام کرد و جواب

پرسید وزیر گفت مرد تاجرم و هوس بنده خریدن دارم بصاحبی بسیار از
همه جنس دارم و میخواهم که خواجه را ببینم غلام خواجه را خبر کرد آن مرد
گفت من همچنین شخصی را از خدا طلب میکردم ببر او را زود نزد من بیاور
غلام بیرون آمد گفتا بخرام داخل شو وزیر باندرون رفت مرد پیرا
نظر در آورد که هرگز ندیده بود پس وزیر سلام کرد و مردوان پیش واز رفت
و اکرام کرد و اعزاز نمود و دستش گرفت و در صدر نشاند و کرم کرد و پرسید
که از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کار آمده و اگر خدمتی لایق بما باشد اشاره فرما
وزیر گفت تاجرم و بنده خریدن و فروختن آرزو دارم و کنون آمدم که اگر
بندگان عالی را بنده باشد بمن فروشد پیر گفت خوش آمدی وصف آوردی
منت دارم و از هر نوع بنده که ترا باید مرا هست و اگر نباشد بخرم وزیر او را
دعا کرد و تحفه که آورده بود گذرانید و از وی عذر خواست مردوان از آن
تحفه‌ها متحیر بماند چرا که او مردی بود بغایت بخیل و تنگ چشم و طامع پس وزیر
را اهانت نمود و دلداری داد و بجای نکو نشاند وزیر خانه دید چون بهشت عدن

آراسته و چون

آراسته و چون گلستان ارم پیراسته با خود گفت که چند سال است
در خدمت پادشاه مصرم و اوقات عمده در خانه او بنده‌ام بعد از آن کنیز
کان چون ماه تابان خوانها از سیم در دست کنیز دیگر سفره ابریشمی در دست
و چندان کنیزکان که هر یک از یکی بهتر هر یک کاسه چینی پر از طعام بیاوردند
و خوانهای زرین سیمین مرصع و مینا کار از خانه آن پیر بیرون آوردند و سفره کشیدند
و مرغهای سمین و گوشت کبوتر و انواع طعامهای لذیذ و لطیف و برهای بریان
پروری و ماهی تازه و مرغ پروری و خوردنیهای خوب و خوشبوتر از مشک
و گلاب و شربتهای زیبا و حلواهای تر و خشک و میوه‌های الوان و قند و نبات
شربتهای گوناگون چندان بکشیدند که وزیر حیران بماند گفت که مردم میگفتند
بخیل است باری بکرم او کسی ندیدم چون سفره برچیدند کنیزکان دیگر بیامدند چون ماه
آفتاب با طشت و آفتابه زرین در پیش شدند پس مردوان گفت ای خواجه ما تا کنون مانده
امروز خوش باشیم در عشرت که در عالم نمانده کسی احوال خود در را پس گفت ای یار
عزیز توقع آنکه یک امروز در کلبه فقیران باشی تا با هم عشرت نمائیم وزیر گفت فرمان

خداوند است پس پرویز وزیر را گرفت از خانه بیرون برد و در خانه
دیگر رفت که آن خانه را در و دیوار از لولو نقش کرده بودند و فرشهای
هفت رنگ ابریشمی افکنده و از هر دو جانب سر دیوار ارغوان کشیده و در و دیوار را
از جواهر و یاقوت منقش کرده بودند و میوهای گوناگون و صراحیهای بلورین و جام
مرصع نهاده که عقل از سر وزیر بیرون رفت با خود اندیشید که شخصی که این
مفروش اوست و این بار نعمت نهاده بود چگونه او را بخیل توان گفت جاها که دشمنان
در حق او ناسزا گفته اند پس مروان گفت ای صنوبر بالا کنیزی بیامد که از پرتو رویش
چشم خیره می‌شد بیت ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود ؛ آن دل
که با خود داشتم با دلستانم میرود ؛ آمد نسیم صبحدم ترسم که آزارش کند ؛ اندر حد
سرو سمن تعریف رخسارش کند ؛ از مست خواب آن پری ؛ ای عاشقان آهسته باش
تحریک زلف عنبرین از خواب بیدارش کنی ؛ و با زلف آن کنیز ماه شب عزم جهان [illegible]
وارد شده است پیاله چند به کنیزک خدمت کرد و جام بلورین پر از می کرد و چاشنی کرد
و بدست خواجه مروان داد خواجه بستد و گفت ای جان مردبت دی روی این جهت
و در کشید و جام دیگر پر کرد و بوزیر داد عجب از آن ماه چهار آن ما چه بستد جام از این را

برنگ ارغوان

برنگ ارغوان یا رخود چون لاله نسرین را ؛ شراب و ساقی و میخانه و
خمخانه در جوش است ؛ تو گفتی عالمی را از غم عالم فراموش است ؛ وزیر
لاجرعه بر سر کشید بیت غنیمت شمر صحبت دوستان ؛ که گل پنج
روزیست در بوستان ؛ چون دور چند بگردید و سر حریفان
از باده ناب گرم شد مروان گفت چند کنیزک بیامد هر یک اختر
برج یگانه همچو ماه جامهای زیبا پوشیده و هر یک زمر طرب و بربط
و چنگ و عود و چغانه و قانون بر دست گرفته بنشستند مروان فرمود
تا هر یک از جام شراب دادند پس سازها بنواختند و آوازها برکشیدند چنانکه
مرغان آسمان کباب شدند وزیر با خود گفت که کیست ملک مصر که
به بیند که مروان چون عیش میکند او بیدار رود که عیش میکند و نمیداند که
فرومایه که بخل مشهور است شعر او بحدیست که تعریف نتوان کرد و
بعد از آن ساغر دیگر را بخواند و گفت بیایید و بنشینید و خادم را ساقی ایشان
کرد و آنها هر یک از ماه و آفتاب بهتر و عود و عنبر در آتش نهادند پس وزیر

از دیدار ایشان مدهوش بماند و با خود گفت بیت اسیر خنجر مژگان شدم
ندانستم که خنجر سینه در بر میکند یا سینه خنجر را و در فکر فتاد که آیا کار
من بکجا خواهد رسید و او را برز فریب خوان داد و با این تجمل کی زر در چشم
او در آید مگر پروردگار عالم وسیله سازد و مروان دانست که چشم وزیر در
مانده آواز داد که ای نازنینان من بیائید که امشب مرا جهان عزیزی وارد شده
پس کنیزی چند بیامدند که وزیر در حسن ایشان درمانده بود فرد هر دم از این باغ
بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد و بیم آن بود که دیوانه شود باز
خود را بر آنها نگاه داشت که یک یک کنیزان چون آفتاب می آمدند و خدمت کردند
تا وقت چنین کنیزی آمدند وزیر گفت رباعی آمد چنین کنیزی و نیامد نگار من
ابر شده در کنار من یاران مرا بورته میدهد و در ریخته کن ناله ز عالمی گذرد و از فغان
من پس وزیر متعجب و حیران در ایشان نظر میکرد و مروان بوسه بر لب یاقوت و عارض
چون سیم و چشم چون نرگس آنها میداد وزیر آب حسرت بگلو فرو میبرد و مروان دیدگه
وزیر بر آن کنیزکان مانده یارای سخن گفتن ندارد با خود گفت همانا مراد من حاصل شده
پس آواز داد که ای آرام جان تا من وای جان جان من تا یک غنچه تشریف از زاده فرما

که عیش ما برخ

که عیش ما برخ پرتو تو حرام است مشتاق آوازه تو ایم پس کنیزکان خدمت کردند
و هر چند چون زمانی بر این گذشت تو گفتی که مه از آسمان فرود آید
آفتابی پدید گشت از دور کاسمان ناپدید گشت نور سرو قد و شراب
لعلش که سبق برده از رخ حور ساعد بر از علاقه زر گردن بند بر از
لؤلؤ چون زمانی بر آمد آواز نعلین بگوش رسید که گویا ستور می آید چند
پیاله بر داشت آفرین از در و دیوار بر آمد که عکس روی او را منور گردانید ه
عطر گیسوی او کلبه را معطر بیت نازنین فرشته کرداری حور وش جا بکف وفا
داری نازنینی که هر قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد کبک است و تذرو خرامان
که نعلین در زیر قدمش چون عندلیب در از چمن مینالید چند کنیزکان ماه
طلعت گیسوان او را بجواهر بافته بودند و بر طبق مرصع نهاده چون ستاره گان
بدور قمر شعاع افشان می آمدند و سلام کردند چون نظر وی بر دست بجلوه در
در آمد و در پهلوی مروان نشست و مروان جام شراب به دو داد و بوسه از لب
نازک گلبرگ یاسمن نمای بنفشه آسای قمر سیمای آن بلور بدن می بست
وزیر آب حسرت بگلو فرو می برد با خود گفت که مروان را حرام باد و اندیشه

کرد و مروان دانست که مقصود او هم این کنیزست پس هزارگیسو جامی خورده
و جام دیگر پر کرده بدست خواجهٔ خود داده و مروان زلف چون کمند او را
گرفت و بوسه از لب شکر بینش بستد و زیر نزدیک بود بیهوش شود با خود گفت
بیت وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ؛ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
پس مروان روی بهزارگیسو کرد گفت ای قوت روح و ای مایهٔ فتوح وقت آنست
که مرا بآوازی خوشحال سازی هزارگیسو خدمت کرد و بربط در کنار گرفت و زیر
مدهوش شد پس گلاب بر دماغ وزیر زدند بهوش آمد نگاه بهزارگیسو کرد و گفت
شعر ماه من باز از لطافت مو پریشان کرده ؛ حسن خود را ماه تابان ابر پنهان
کرده ؛ میزند طاووس مستان بربط و عود و قمار ؛ دین و جان بر روی و بازم
قصد ایمان کرده ؛ ای دل و دین در رهت مستانه میگویند چرا ؛ ماه من خود را
لطافت خویش زر افشان کرده ؛ یا مکن این بیوفائی یا مکن ترک ستم
نام خود را بیوفا مشهور خوبان کرده ؛ مروان گفت ای افتخار تجاران اگر
دانی که این کنیزک چه نام دارد گفت چه حرمت مروان گفت من او را جان
گداز نام کرده ام که هر که مرا ببرد و جانها بگدازد و رحم نمیکند وزیر
گفت ای خواجه

۱۱۸
گفت ای خواجه بفرمای تا همین را بزنند که نزدیکست که مرغ جانم
از قالب قفس پرواز نماید و مروان جام دیگر بهزارگیسو داد که
ای سرو آزاد هر چه خاطرت میخواهد بنواز جهان عزیزت و همانا
که خاطرش میل تو دارد هزارگیسو بربط بر داشت و آواز بر کشید و
غزلهای فراق آمیز آغاز کرد و میگفت بیت گر آه زنم جمله بسوزد عالم
ور صبر کنم کسی چه داند حالم ؛ صد قرعه زدم یکی نیامد فالم ؛ بیهوده ز بخت
خویش تا کی نالم ؛ وزیر چون این سخن بشنید دست بزد و جامه چاک کرد
و دو دو دست در نیا رطلا بهزارگیسو داد و مروان دانست که عشق هزارگیسو در وزیر
جای گرفت گفت ای خواجه چیزی دیگر باقی نمانده وزیر گفت جانیکه مانده است
نثار روی کنم پیر فرتوت بخندید گفت بسیار جوانها در کرد و دست او پس از روی
بهزارگیسو کرد گفت فلان راه بزن که خواجه را جان بکاست پس هزارگیسو ساز را
بنواخت وزیر نعره بزد و جامه چاک کرد و این گفت بیت کسی کان کمان ضد ادر
کوشش رفتی ؛ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ؛ چون مروان از باده تاب
مست شد گفت من این نار عنار انگشتم یا از خلق دور کردانم یا بهر قیمت

بخرند بفروشم تا او را ازین مملکت بیرون برند که آفت هر دو آنست
و بدین چه وقسم که اگر فردا بگوید بیار بخرند نفروشم وزیر دانست
که کار تعلق شده گفت ای خواجه او را بده برابر زر من بفروش و
بهر جنس خواسته باشد بدهم هر چون گفت میفروشم بشرط آنکه
همین شب زر را تسلیم کنی که مبادا فردا پشیمان شوی وزیر گفت قبول
کردم و مروان بوکیل خود گفت زر بستان و کنیزک را تسلیم کن و اگر زر ندهد
او را حبس کن تا فردا مراد از و بر آوردم تا در مجلس سخن گزاف نگوید
پس وزیر فرستاد گفت که فلان صندوق را بیاورید چون زر بیاوردند
مروان گوذ رفته بود زر را تسلیم وکیل نمودند و او زر را بسنجید و در حال کنیزک را
بر داشت و بوثاق خود آورد و هر چه داشت در زورق نهاد و براه مصر
روان شد چون مروان از خواب بیدار شد گفت ای راحت دل و ای
شمع یگانه چرا دیر آمدی آوازی نیامد گفت العزیز کجایی آوازی نشنید
پس گفت ای گیسو بریده بکدام جهنم رفتی که نمی آیی چنانکه عادت او بود
که هر صباح بدیدی بعد از آن بکار دیگر مشغول شدی چنانکه روی او را

بر خود مبارک

١٦٩

بر خود مبارک گردانیده بود پس کنیزکان بیامدند و گفتند شاد و خوش
هزار گیسو را فروختی و زر بوکیل تسلیم کردند و او را بردند مروان
چون دیوانگان از جای بجست و گفت من امروز با آن حرامزادگان کاری
بکنم که عبرت دیگران گردد پس سوار شد و در کنار دجله آمد و گفت
بازرگانی بدین صورت ندیدید مردم گفتند که ای خواجه تو میگویی دوش
روانه شد و کنیزی و غلامی چند با خود به زورق نهاد و رفتند پس مروان
نعره بزد و بیهوش شد و جامه پاره کرد و فغان و زاری میکرد و میگفت
ای سرو نازمن و ای عمر و زندگانی من بی تو سیاه است جهان در چشم من
و بی تو چون کنم بیت من کجا و صبر کجا و دین کجا ﴿ خانهٔ صبر مرا یکباره ویران
کرده ﴾ پس زورق بگرفت و با غلامی چند رو بدریا نهاد چون باد میرفت
و چون بجای شب رسید وزیر دید زورق چون باد میاید گفت ای
غلامان در حال که شب رسد کنم او را در آب اندازید و بسیار آزار این
حرامزاده بمردم رسیده چون خواجه مروان در رسید گفت ای خواجه
نیکو حق نگه بجای آوردی این پادشاه نیکوهای من است که کنیزک مرا که در همه عالم

نظیر نداشت بر داشته بیاوی وزیر گفت ای مروان معقل تو او را
بده برابر زر بمن فروختن نباید که خواهم بگیرم مروان گفت تو ده برابر
زر علاوه از من بگیر و او را بمن بده وزیر گفت که الحمد لله که در دامنش چنانم
که خیر از شهر جدا توانم کرد ای معقل مرا پادشاه با آوازهٔ آن کنیزک
فرستاده من وزیر پادشاه مصرم مرا بزر احتیاج نیست برو که دیگر مراد
تو از این کنیزک کوتاه است وزیر چون این سخن بگفت مروان اغاز اضطراب
نمود ناگاه چشمش بهزار گیسو افتاد گفت ای قرة العین من دوش همین چگونه
بودی گفت الحمد لله دوش با آسایش بودم و از دیدار نامبارک تو بیزارم
مروان حیران بماند وزیر گفت ای خواجه جانب بندر کشتی منت بیا تا بهم
باهم تازه کنیم و هر چه روزی تو باشد بدان عمل نمائیم چرا که حق نمک در میان است
پس مروان کشتی ایشان کشیده و در کشتی ایشان رفت و پیش نشست وزیر گفت
ای بدبخت من بجای تو چه بد کرده بودم که قصد جان من کردی و میخواستی
مرا بکشی پس اشاره بغلامان کرد که در آویزید پس غلامان در او بچنگ زدند و او
زنهار خواست گفت زنهار بدهید که از سر کنیزک گذشتم و پنجاه هزار زر
دینار بتو بخشیدم وزیر گفت تو از کنیزک هست اما ناجنب باشی برو

وغسل کن

وغسل کن و در آی پس هزار گیسو گفت ای خواجه مرا آرزوی ماهی شده
برو ماهی بگیر تا با هم بخوریم غلامان او را در آب انداختند و لقمهٔ ماهیان شد
قصد غلامان او کردند هزار گیسو گفت که دست اندازی مکنید که همه بندگان
دشمن او نیند پس انعام بانها کردند و گفتند بازگردید و خبر بنزد کافی بخلیفه
رسانید تا مالش را در تصرف نمایند غلامان خدمت کردند و بازگردیدند
و خبر مردن مروان را بخلیفه رسانیدند خلیفه متحیر بماند و بوزیر آفرین کرد
اما وزیر از آب بیرون آمد و هیچ جا قرار نگرفت تا باندک زمانی بکوی
مصر رسید خبر به پادشاه دادند ارکان دولت را باستقبال او فرستاد
وزیر چون بیامد با خادمی چند هزار گیسو را داخل ملک کردند وزیر احوال را بشرح داد
شاه برو آفرین کرد و گفت اگر تمامی مملکت و سلطنت بتو دهم هنوز حق تو بجا نیاورده
باشم و از آن کنیزک با طلعت که در خدمت شاه بودند یکی را بوزیر داد
و عنان ملک را در قبضهٔ او داد و خود بجانب حرم شد چون نظر بهزار گیسو کرد
صورتی دید که اگر همه عالم صفت قاصر آید جمالی دید از بشر و پری
ندیده و از پری نشنیده از حور ملک حیران و مدهوش بماند و با هزار گیسو

بطرب بود تا مدت یکماه بعد از آن که از خانه بیرون آمد امور پادشاهی
بوزیر واگذاشت و خود بعشرت مشغول بود پس پادشاه را پسری بود که در آن زمان
کسی بحسن او نبود و در مردی و هنر بغایت مردانه بود چنانچه مبارزان شیر
شکار را تاب ضرب او نبود و آنچه شاهزادها را بکار آید از علم و شجاعت و سخاوت
در خود بهم رسانیده داشت و او را آزاد بخت نام بود و غیر از او فرزندی نداشت و او را
بغایت دوست میداشت چون مادر او وفات یافته بود ملک زن دیگر گرفته بود
از دختر قیصر روم بود و در یک فرسنگی شهر در جنب بود باغ و از هوای او قصری
ساخته بود و حصاری برگرد او کشیده بود که از قلعه سکندر بهتر و آنچه اسباب
سلطنت بود در آن قصر مهیا کرده که شاهزاده با خادمان و غلامان در آن مقام
کرده بودند و اغلب اوقات بشکار میرفت و هفته دو بار زیارت شاه می آمد و شاه
زاده در سن بیست و پنج سالگی بود و صورت و دستی که در آن عصر از روی جمال همه
کسی نبود از قضا اتفاقا ملکزاده بخدمت پدر آمد چون آفتاب درخشان و شعشعه
جمال آن بر در و دیوار تابیده ناگاه هزار گیسو را چشم بر جمال آن روح افزای
شاهزاده افتاد و بهزار جان عاشق شد غزل معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت ۴

تا کن نظ

١٢١

تا کند نظر بارخ چون آینه برگشت ۴ اوراق گل اندر رخ غنچه نگنجد ۴ با عطر
دهانم نفس باد سحر گشت ۴ وآن کنیزک که تعریفش پیش ملک کرده بود
در آن زمان در خدمت او بود پرسید که ای دختر این جوان کیست او را همی آشنایی
کنیزک گفت ای ملکه فرخ بدانکه این جوان پسر پادشاه است و او را آزاد
بخت نام است هزار گیسو را عشق زیاده شد شعر این دیده شوخ میدهد چشمم بند
خواهی که کسی دل ندهد دیده ببند خورشید بدیده چو نهاده است ۴ گشته بر سر کوه
نهاده است ۴ با و دلی و سری ستانرا بکمند یکلو نهاده است ۴ آنکه بدین
در رهش قدمش از نکته لب نهاده است ۴ با خودم دشمن جان خواهد بود چکنم دوست
عدو نهاده است ۴ هر نفس دل نظری رنگین است ۴ عشق را عشق تر او نهاده است
هزار گیسو حیله کرد و آزاد بخت بروی نظر کرد که ناگاه چشم آزاد بخت بروی افتاد و
چشمش خیره شد و او هم نزدیک بود که از پا در افتد اما خود را بحیله نگهداشت و نظر
صبر از دست رفته بیقرار بماند در زمان محبت او در شاهزاده در هم اثر کرده آتش شوق
در هر یکدیگر پیدا شد بعد از زمانی اجازت از پدر خواست و دل افگار باز
برگشت و غمناک و پریشان بنشست و حال خود را از دوست و دشمن نگاه میداشت

و تخم محبت در دلش بار ور گردیده و میگفت شعر مارا همه شب نمیبرد خواب ۞
ای حقنه روزگار در یاب ۞ در بادیه تشنگان بمردند ۞ از حله بکوفه میبرد آب
و اما هزار گیسو را رنگ پریده بود و رنگ رویش زرد شده بود پس روزی چند بگذشت
ملک هزار گیسو را گفت ای جان جهان من چند روز میباشد که ترا بجال خود نمی بینم
هزار گیسو گفت ای شاه عالم مرا مرضی هست که چند روز پیدا میشود و مرا رنجه میدارد
رد بواسطه آن عارضه است امید که در خدمت تقصیری از کمینه واقع نشود ملک
خرم شد و او را مراعات کرد تمام دل و جان بجانب آزاد بخت بود و منتظر
میکشید که بخدمت پدر آید ناگاه آزاد بخت بخدمت پدر آمد و همه حال و جان
و دل او مایل هزار گیسو بود پس هزار گیسو گفت شعر کیست آن یار که جولان کرده
می آید بباغ ۞ سخن را چون سرو حیران کرده می آید بباغ ۞ کیست یا رب که از جمعیت
زلف سیاه تو ما ۞ بید مجنون را پریشان کرده می آید بباغ ۞ گل بدان ساعد سمن قد
نسترن رخ ارغوان ۞ ماه من خود را پریشان کرده می آید بباغ ۞ سنبل و غنچه
سیب لاله و بادام نرگس ۞ عارضش هر یکش پنهان کرده می آید بباغ ۞ پس هزار گیسو
روی خود را از دریچه بدر نمود و اشاره بدو نمود یعنی رویم زرد است آزاد بخت
دانست که چه میگوید ۞ سینه چون قند من ناشاد می آید ۞ که از هر یک ب
نگاهش

نگاهش کار صد جلاد می آید ۞ بکوه بیستون هر کس که بیند صورت شیرین
بیادش محنت جان کندن فرهاد می آید ۞ من آزرده دارم مثال کان چنین
اگر دستی زند تا حشر از او فریاد می آید ۞ به صید من چه کوهنه دام و کو تمکین
زحمت ۞ که این آهو بپای خود پی صیاد می آید ۞ پس سر انگشت بر روی نهاد
یعنی روی من هم زرد است هزار گیسو دست خود را بوسید و دست عشق از دور
عشق ورزیدند بعد از آن پدر را روان کرد بجانب قصر روان شد و از
آرزو شب خواب نداشت و بیم آن بود که دیوانه شود اما هزار گیسو چون دید ملک زاده
بر جمال عشق او یکی در صد شد و در سوز و گداز بود و نمیدانست چه چاره کند
در پی هلاک پادشاه شد که بچه طریق دفع او نماید مراد نیافت یک سال بر آمد روزی
آن کنیزک کوچک را پیش خود خواند و گفت ای خواهر عزیز بیا که با تو سخنی دارم اما
اظهار نمی توانم کرد کنیزک بخندید گفت بیت آنچه دلم در طلبش بود شب و روز دریں
این پرده نهان بود و وقت ۞ و گفت اگر مصلحت باشد بگویم و هزار گیسو از عقل
و فهم او حیران بماند گفت بگو تا بدانم کنیزک گفت بدان که از آن روز
که آزاد بخت را دیدی عاشق او شدی و یکسال چه کردی چاره نتوانستی

کردن پس مهجوری من بگو که راز دار تو باشم اکنون چون یاری در
میان باشد **فرد** صفت عاشق صادق تحقیق آن است ؛ که گر کشی سر برود از سر
پیمان نرود ؛ دیگر ای جهان آفرین قسم که اگر سر من در راه تو رود و باک
ندارم مرا هزار گیسو گفتا باید دست در دمندان وای جو اهر مدبران اگر از دست غم
برآید ترا سرافراز کنم و همچو جان خود نگاه دارم اما حال نامه مینویسم برای از دست بخت
باید نامه را با وی رسانی کنیزک قبول نمود و هزار گیسو نوشت که این نامه ایست از
نزد من سوخته فراق دیگدا اخته بوته اشتیاق به نزد تو ای سرو چمن خوبان و شمع افروز
انجمن محبوبان و شیر ازه حسن و جمال سر خیل سپاه غنج و دلال شاه کشور ملاحت **بیت**
سلطان سریر خوبرویان ؛ شاه هفت کشور نکویان ؛ امید من امیدوار ان ؛ شمع
چراغ دردمندان ؛ هم مرهم داغ مستمندان ؛ هر رشته زلف تا بدارت ؛ جان
بسته لعل آبدارت ؛ خورشید غلام طلعت تو ؛ شمشاد خجل ز قامت تو ؛ هیچ
دگرم نمانده طاقت ؛ جانم بلب آمد از فراقت ؛ سخن در شرح غم بسیار دارم
چو نامه را کنیزک برداشت و غلام شاهزاده فرستاد و نامه را رسید و شاهزاده
داد چون چشم ملک زاده بر جهره نامه افتاد خرم و خوشحال شد و نامه باز کرد

دیگر خواند و جواب

خورشید غلام
حلقه تو شمشاد خجل ز قامت تو
خود
سایه بنود کرم
نمانده طاقت
جانم بلب

دیگر خواند و جواب از آن سوزناک تر نوشت بدین مضمون **جواب نامه**
دوست صمیمی و محب قدیمی کبک رفتار قمری گفتار سلسله موی پیوسته جلیس باغ
ابرو ؛ بلبل باغ ؛ و شمع چراغ ؛ با دام چشم ؛ غنچه دهان **بیت** اگه تو شمع چراغ بادام
میل دلم بجانب اوست ؛ آنکه جانم ز حسرت لب طالب اوست ؛ روزیکه جدا چشم عجیب دهان
آفریدند ؛ امید هزار من بریدند ؛ روزیکه تنت به پیراهن شد ؛ پیراهن تو
بمن کفن شد ؛ سروی تو ای مه دلفروز ؛ این نامه نوشتم از سر سوز ؛ تا شد
که چه حال من بدانی ؛ از روی وفا و مهربانی ؛ تو از ما در دو هم سلامش ؛ زنهار
دل بده از ما بپاش ؛ و نامه را مهر کرد و بکنیزک گفت اگر میسر شود من او ملاقات
ترا سرافراز کنم پس مبلغ یا لفه دینار زکفه و جامه زربفت بدو بخشید کنیزک
خرم شد و جواب نامه را باز آورد و بدست هزار گیسو داد و بعد از آن آرزوی
یکدیگر داشتند و لیکن نمیدانستند چه چاره نمایند که بهم برسند تا هلاک یا دشاه
میکردند و فرصت نمی شد تا روزی هزار گیسو آزاد بخت نوشت امید و مقصود
زندگانی و این کامرانی **شعر** عمر من باز از لطف جان بر جان کرده

آتشی بر چهرهٔ شمع از باد پنهان کرده ٤ بار ز جرح زلف مشکین را پریشان
کرده روز شب را خوش بهم دست و گریبان کرده ٤ زلف را افکنده
بر رخ که باشد سایبان ٤ آفتاب را در زیر ابر پنهان کرده ٤ چشم [illegible] روی
بدن گلی چهره گل رخسار گلی ٤ ایمان زاده خود را کافرستان
کرده ٤ و هر روز بند عشق بدل بیچاره محکم تر میشود ای ماه تابان طاقت
فراق ندارم و در غم تو هلاک خواهم شد پس تدبیر آن است که خود را
بیمار سازی چون خبر بادشاه برسد بضرورت نزد تو می آید منهم
حیله نمایم با او پیش تو آیم چون پدر پیش تو آید خود را راست گردانی
و حلقش را بگیر من نیز در آیم و او را بکشم چون فرزند دیگر ندارد البته
پادشاهی بتو تعلق خواهد بود بعد از ان بکام خود بکند دانیم چرا که در این مدت
چند بسیار نمودم تا زهر بدو دهم میسر نشد اکنون اگر با من یکدل شوی
فبها المراد و الا از غم تو هلاک شوم و خونم بگردن تو ماند و تو میدانی پس
کنیزک نامه را بآزاد بخت رسانید شاهزاده نامه را بخواند و [illegible]
جواب درماند پس گفت کسی بوجه خون پدر را بنفس خود نخواهد ریختن نکند

ای ملک

این شکل واقعه است پس سر در پیش انداخت هر چند صبر کرد عقل را
با خود یار کرد با عشق بر نیامد و کشتن پدر را اختیار کرد و جواب
نامه را نوشت که این تدبیر صواب نیست و هیچ کافر در زمان این
نکرده اما بضرورت اگر از وی دور مانم خون کردن می نماند
وفا امرا بچون او نکرد اما چون با جل بر من آیم و خاطر تو را نخواهم این
کار باید کرد که کاش تورا هرگز ندیدمی نامه را مهر کرد بدو داد و بهزار گیسو نوشت
که دانستم دوستی تو با حقیقت است اگر مرا پاره پاره کنند سر از فرمان تو نگردانم
بیت صحبت سنگ و سبو سازگر نبود هرگز ٤ گنبد چند هم آواز نگردد هرگز ٤ پس
آزاد بخت خود را بیمار ساخت چون دو سه روز بگذشت آزاد بخت بخدمت پدر
نیامد و ملک احوال او را پرسید گفتند رنجور شده و بر بستر خوابیده است
شاه حیران شد و مال بسیار بصدقه داد و بندهٔ چند آزاد کرد و گریان بحرم رفت
چون هزار گیسو ملک را گریان دید گفت ای سلطان سبب گریه چیست ملک گفت
که آزاد بخت که امید دلم است بیمار شده است اکنون به پرسش او میروم تو هم با من
بیا هزار گیسو گفت فرمان تراست پس هر دو با خادمان سوار شدند و بکوشک

آزادبخت رسیدند پس هردو بیامدند تا بالین شهزاده او را رنجور و نزار
دید شاه بگریه درآمد گفت ای جان من ترا چه عارض شده چشم باز کن و این
پدر سوخته را دریاب شهزاده خواست که برخیزد و در پدر آویزد اما چون
پدر فرزندی مانع شد دلش نداد و قصد پدر کند و پدر با چشم گریان گفت ای
فرزند با پدر سخن بگو و مرا غمگین مساز قریب بیست روز ملک در بالین
ملکزاده بنشست و هزارگیسو گاه گاه خود را بشهزاده میرسانید پس شه
زاده با پدر گفت بدولت خداوند بهترم پس ملک نذرها را بمردم داد
پس آزادبخت گفت هرا بر وارید ملک بهزارگیسو گفت کسی بیگانه اینجا نیست
چرا روا از فرزند من میپوشی و او را خود همین آرزو بود فی الحال برقع افکنده
درآمد پس هزارگیسو ملکزاده را در جامه خواب با زفاف نزد و پیش او بنشست
و جانانه خود را دید بیبهانه در کنار گرفت و بکام دل رسید یکدیگر نگاه میکردند اما دل پیش
ازو که با پدر بداد بدکند پس هزارگیسو گفت با خود که نیکو کردی که شهزاده
با پدرش این کار نکرد و اگر نه عشق ما آشکار شدی و ما را هلاک میکردند

پس پادشاه

۱۲۵

پس پادشاه بجانب شهر روان شد و با سیر عیش و عشرت رفت پس هزار
گیسو در اندیشه بود که چه حیله کند پس نامه بشهزاده نوشت که تدبیر آن
که هردو بگریزیم باید که خود صلاح در پوشی و یکدست اسلحه از جهت من بفلان
مقام در آوری تا سوار شویم و بگریزیم کنیزک نامه را به آزادبخت داد
شهزاده خرم شد گفت شعر هر که گردد پاک طینت محرم دلها شود
مرد بخشم چون صاف گردد قابل مینا شود | عشق اهل همت کی ز امر ناله
پیدا شود آن نه دریاست که از ساحل پیدا شود سالها باید چه
مجنون پای در دامن کشید | تا ز دامان بیابان محملی پیدا شود | و گفت
نیکو تدبیریست که پیش رود بهتر ازین چاره میکردی پس جواب نوشت ای محبوب
دلخواه نیکو تدبیر کردی فردا شب مستعد باش که بفلان موضع خواهم آمد
تا زود تر روانه شویم نامه بهزارگیسو رسید خرم شد آزادبخت روزانه
و دیگر کار سازی کرد و یکدست اسلحه و یک اسب خوب در شب
محل وعده بود که انتظار میکشید که هزارگیسو بیاید اما هزارگیسو چون

ش را در خواب کرد و خود برخاست و در کنار بام آمد شهزاده را
دید که ایستاده و مرکب بدست گرفته پس رفت و جامهٔ غلامانه در پوشید
و دستار پهلوانی در سر بست و زر و جواهر آنچه خواست برداشت
و بر بام آمد ملکزاده کمند انداخته و در کنگرهٔ بام بند کرده هزارگیسو
دست زد و فرود آمد و سلاح در پوشید و سوار شد و ملکزاده در
چابکی وی حیران بماند چنانکه گویا رستم دستان بود در کشتی‌ها
زنی در مبارزی همتا نداری هزارگیسو بخندید گفت بجان تو که از صد هزار
مبارز رو نگردانم در سن خوردی علم سواری آموخته‌ام پس هر دو سوار
شدند و اسبان آزموده داشتند که شبانه روزی صد فرسنگ راه میبرند
پس آن روز و شب و چند روز دیگر تا چاشتگاه فرود آمدند و اسبان را
بچرا سر دادند تا نصف روز بگذشت بعد از آن سوار شدند و روی براه
نهادند و نمیدانستند که بکجا میروند و توکل بر خدای عز و جل کردند اما
روز دیگر پادشاه مصر بیدار شد هزارگیسو را آواز کرد کسی جواب نداد
برخاست

برخاست و گرد کوشک بگردید کسی را ندید چون دیوانگان سراسیمه
میگردید تا آن کمند را بدید دانست که رفته است فریاد برآورد و زار
زاری میکرد و چون مرده بر خاک افتاد کنیزان گلاب بروی زدند
چون بهوش آمد باز نعره بزد و بیهوش شد و غم در دلش جا گرفت
و از پای درآمد و از خورد و خواب باز ماند و زبان سخن گفتنش فرو بست
و بعد سه روز به اجل خود بعد از آن جان بجان آفرین تسلیم و مردم آگاه شدند
فریاد و فغان برخاست و تمام مردم کوشک و در خانهٔ پادشاه جمع شدند
و از آنجا بکوشک ملک زاده آمدند و دانستند که او نیز رفته است پس مردم وزیر را
پادشاه کردند تا آزاد بخت باز آید پس شاه را در خاک کردند و تعزیت
بداشتند پادشاهی او بر وزیر قرار گرفت و آزاد بخت و هزارگیسو روز میرا
ندند تا روز دیگر بوقت چاشتگاه رسیدند فرود آمدند اسبان را رها کردند
و خود بیاسودند و باز روی براه نهادند و بیراهه میراندند نمیدانستند
که بکجا میروند و اسبان را بتعجیل میراندند چون روز دیگر شد از دور رباطی

بدید آمد شکر کردند و گفتند درین رباط کسی باشد که ما را راه نماید که ما نیز
ندانیم که کجا رویم و رفتند تا بر رباط رسیدند پیرزنی را دیدند در آن رباط
نشسته است رسیدند و از کیفیت احوال او پرسیدند مؤلف گوید چون پیره زن آنها را
بدید بخندید آزادبخت از خنده او عجب ماند با خود گفتند مگر بار اسپان شنیدند
نزدیک راندند سلام کردند پیره زن جواب سلام باز داد آزادبخت گفت
خنده از بهر چه بود پیره زن گفت الحمد لله دانا شما و در عالم راهی ازین مخاطره نیست
آزادبخت گفت این چه راه است پیره زن گفت ای پسر ایمان ازین راه که آمده اید
بر گردید اگر خواهید جان به سلامت بیرون برید پیش از آنکه در بلا گرفتار گردید
بعد از آن پشیمانی سودی ندارد اگر فرمان نبرید خود دانید آزادبخت گفت
بابا بگو که این چه راه است و چگونه راه است و مخاطره این راه چیست پیره زن
چون ازین رباط بگذرید اول بلا آن است که در یک منزل آب نیست و هیچ
نباشد که آدمی دستور بکار برد چون از آن منزل بگذرید بمنزلی رسید چاهی
به بینید با دلو و رسن چنان که ده مرد جلد باید که آن دلو را پر آب کشند
و حوضی است در پهلوی آنجا کوهی است سیاه و چهل و یک مرد در آن کوه می باشند
که رزد کوش

که رزد کوش مشهورند هر یک با تن تنها با چهل مرد زور رسند و مردان خون
خوارند و این بیابان را ایشان دارند و راه زنند و بسیار خلق کشته اند و پادشاه
لشکر فرستاد که ایشان را بکشند نتوانستند گشت و مرا بر جوانی شما رحم می آید و دیگر
خود از شما نیکوتر ندیده ام پندم را در گوش گیرید آزادبخت گفت که چند
سال داری گفت بیش از آدم صد و هزار سال هزار سال و پسرم آزادبخت گفت
ترسم پیری و جوانمرگ شوی آزادبخت گفت ما را اینقدر می ترسان اگر تو مادر
ایشان نه گفت من مادر ایشان نیستم دشمن ایشانم دو پسر و شوهر مرا هلاک کردند
و مرا یک دختر می باشد هر روز که سفید است الصبحا می برد و شب باز می آورد
امروز بدین وقت رسیده و نیامده و من آنچه دانستم نصیحت شما گفتم و
اگر نه خود دانید خدا تعالی بر شما رحم کند و رسم آنها آن است که اول شب تا بحین
روند و چون هوا گرم شود باز گردند و از آب تشنه و حوض را پر آب نمایند
و خود بخورند و اسبان را هم دهند و ببرند اگر آینده باشند اگر تشنه باشند
دولت شما است که هم بخورید و هم به اسبان دهید و بسلامت بگذرید و اگر
در آن حوض آب نباشد بیم هلاک است از جهت آنکه آب نتوانید کشید و آنچ

دلو از پوست گاو کوهی است و عظیم است کشیدن آن آزادبخت چون این بشنید
روی بهزارگیسو کرد و گفت چه باید کردن هزارگیسو گفت هرچه در سر ما نوشته اند چنان
خواهد شد و توکل بر خدا باید کرد درویش آزادبخت زینکه از مخاطره نترسید
مگر مردم چگونه نترسم دور این فرود آمدند و چیزی خوردند و اسبان را علف دادند
و سوار شدند و شب راندند چون آفتاب بزوال رسید بدان کوه رسیدند
و آن چاه و دلو را دیدند و لیکن کس را ندیدند گفتند برین جا دوست و خواست که
ما براه دیگر برویم و اگرنه ازین سلامت تر راه نباشد و در این وقت دزدها بد آنجا
رسیدند و هیچ صیدی نکرده بودند همه تنگ بودند اسبان را آب داده لب کوه رفته
بودند و بعضی خفته و بعضی بیدار بودند چون آزادبخت و هزارگیسو را دیدند پس جمعی
خود رفته گفتند که دو سواری می آیند چه خبر گفت یکی غنیمت خواهیم شد پس بشنیدند که ایشان
بسیار تاخته اند و مانده اند سگ منت که فرود آیند و بیاسایند بعد از آن رفته
آنها را نزد من آرید که بریان کنم و بخورم که مدتی است که گوشت آدمی نخورده ام
پس خاموش شدند و چشم در آنها نهاده بودند که چه میکنند آزادبخت و هزارگیسو
بسر چاه رسیدند و هر دو مانده شده بودند تشنگی بر آنها غلبه کرده بود

فرود آمدند

فرود آمدند و اسبان را بگذار رها کردند هزارگیسو دامن چادر بر میان
زد و بر سر چاه آمد و دلو را برکشید و بر حوض ریخت تا پر شد
دزدان نگاه میکردند چون بدیدند که مرد عظیم است و قوت نیکو دارد
با خود گفتند خوب بود که خبر نگفتیم تا از حال ما اینها را خبر شدند و
اینها بدین صورت از خانه بیرون نیامده اند معلوم است که مبارزند اکنون
آنچه باید بود تا اینها چیزی بخورند و بیاسایند و بخوابند بعد از آن رفته اینها را
گرفته بیاوریم چون هزارگیسو از آب کشیدن فارغ شد مطهره پر آب کرده
و اسبان را آب دادند و طعام بخوردند هزارگیسو گفت در آب روم و غسلی کنم تا
خنک شوم و گرمی بر من اثر کرده آزادبخت گفت فرمان تراست هزارگیسو گفت
من در آب روم تو مرا نگاه دار تا از آب در آیم بعد از آن تو در آب شو و من
ترا نگاه دارم آزادبخت گفت نیکو باشد هزارگیسو جامه بیرون کرد دزدان او را
بدیدند گفتند **شعر** سلاطین جهان است و عجب است ملبس ما لب لعلش
عقیق مصر شکر خانه ملبس ما طلب در دندان است که نیم پخته تمتش از آن

چشم و از ان عارض عجب جانانه میباشد ؟ نمکدان لب گویا بر لب عمر عزیز لب
بلورین سینه هر خال او یکدانه میباشد ؟ القصه هزار گیسو برهنه شد و اندر جی
دیدند چون سیم خام بر خود میلرزد فرد خوش منزل با صفات اینجا ؟ گویا
نظاره است اینجا ؟ گفتند انکه دلاور کشنده زنی بوده است و همه حیران ما
ندند نزدیک مهتر خود رفته گفتند دلاور کشنده زنی است نیکوترین زنهای جهان
گفت او را زود در پیش من آورید و مدتی است درین آرزو بیم و دزدان بجای جی
آمدند و نظاره میکردند که از آب در آمد و سلاح پوشید و ایستاد و دزدان با هم میگفتند
که من پیش روم او میگفت من پیش روم یکی عاقل تر بود گفت سزاوارش پهلوانی می جنبانند
زنیکه دلاور اشتها گشته ده مرد میکشد شما را زهره نباشد که نزدیک او
توانید رفت چون هزار گیسو در آب در آمد آزاد بخت در آب رفت فرد
لب لعلش عقیق تر بگرفت ؟ آسمان شد و قمر بگرفت ؟ بدیدند هیچ سیم خام
شادی میکردند و میگفتند که در تماشا افتادیم بیت ازین بهتر تماشا در جهان نیست
شکار آهوان بهتر از آن نیست ؟ گاه با مرد عشرت میکنیم گاه با زن و آزاد بخت
سر و تن بشست بیرون آمد و اسپان را آماده کردند و سوار شدند و روی براه نهادند
و اسپان چون باد میرفتند چون دزدان بدیدند فی الحال سر و تن برهنه برآمدند
و بانگ زدند

خوش منزل
با صفا
اینجا که نظاره است
اینجا

و بانگ زدند که بایستید و از اسپان بر زیر آمدند و سلاحها بیرون کنید
و دست یکدیگر را ببندید آزاد بخت گفت و یکی دیگر که سیره زن است
میگفت اکنون کار پیش آمده دزدان را چه محل باشد که توانند گرد
ما گردید برو در یکی [illegible] باست که من بروم آزاد بخت گفت تو باش
من بروم هزار گیسو تیغ برزد و بسنگ کند نعره برزد چنانکه رعد در فصل بهار
روی بدیشان آورد گفت ای سگان من شما را اکنون آمدن پشیمان کنم
دزدان چون نعره او شنیدند عقل از سر همه زایل شد و هزار گیسو بر ایشان تاخت تیغ
با بر انها آلت بازو را کار فرمود از چپ و راست میزد و هر که را یک زخم میزد چون خیار تر
[illegible] نیم میکرد در یک ساعت چهارده تن از ایشان بیفکند و بلقی خسته شدند و یک تاخت
مهتر دزدان را خبر کرد که یک سوار است سوار ما را از پای در آورد مهتر [illegible] برخاست و سوار شد
و روی بمیدان آورد و در مرکب بدو که [illegible] پس هزار گیسو تیغ [illegible] مهتر دزدان [illegible] در میان
یاران آمد چشم هزار گیسو دانست که او مهتر دزدان است روی بدو نهاد و چون با او
رسید تیغ در روی انداخت مهتر خود را در میان کشتگان انداخت و خون در زیر

و روی خود مالید تا گمان برند که او هم کشته شده هزارگیسو چون همه را کشت
اسب نزدیک آزادبخت راند آزادبخت بر او آفرین کرد گفت اگر رستم دوی
بجای تو او کار کردی و آفرین بر تو باد هزارگیسو گفت **بیت** هزار دشمنم
ار بکنند قصد هلاک ؛ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک ؛ پس هر دو
شکر خدای بجای آوردند هزارگیسو گفت اسب و سلاح از اینها برگیریم که ما را
بکار آید پس آنچه باقی بود برگرفتند و روی براه نهادند و مقداری راه راندند
جوهر دزد دانست که ایشان هیچ از میان کشتگان برخاست **بیت**
سرا با غرقه گردیده است در خون ؛ همه صحرا شده چون رود جیحون ؛ گفت تا من دزد او
یاران را از اینها برنگیرم مرد نباشم مرا باید در پی ایشان رفت و در هر مکان
که بخواب روند آهسته آهسته بروم و هر دو را هلاک نمایم پس روی براه نهاد
روایت کنند که چون آزادبخت فتح نمود از آنجا تا نماز دیگر براندند یکی رباط
دیگر رسیدند پیری را دیدند که بسیار کهن سال بود سلام کردند و راه از او پرسیدند
گفت ای آزادمردان از کجا می‌آیند و درین راه پر مخاطره چون گذر کردید گفتند
که خدای تعالی ما را بگذرانید پیر در تعجب ماند گفت ازین جنس مرد چون بگذشتند
گفتند ما ایشان را

۱۴۰
گفتند ما ایشان را کشتیم پیر باور نکرد ایشان گفتند که این چهار اسب از ایشان
ما از تو هدیه میخواهیم تو ما را رهنمائی کن تا بسوی آبادی برویم گفت در طرف
دست راست رباطی است ویران امشب در آنجا فرود آیند آزادبخت
ده دینار بدو بداد و روی براه نهادند و میراندند چون شب در آمد بر
رباطی رسیدند در آن میان حوضی پر آب بود و آخر از سنگ بسته
بودند و اینها هر دو پیاده شدند فرود آمدند و اسپان را بدان آخور بستند
و طعام بیاوردند و بخوردند بعد از آن آزادبخت گفت من بروم و چند فرسنگ
تاختن نمایم شاید که دشمن قصد ما کنند هر گاه کس نباشد بیایم و بخواب
رویم هزارگیسو گفت روا باشد آزادبخت بیرون آمد و بر چپ و راست بگردید
کسی ندید باز آمد و اسب را بست و دست در گردن یکدیگر کردند و بخفتند
جوهر دزد دوان برباط رسید ایشان در خواب دید پس خنجر الماس گون بر آورد
و چهار پا مرغ نمود آزادبخت از چشم بر روی فتاد که قصد جان او دارد
فریاد برآورد آزادبخت از خواب برآمد هزارگیسو از خواب بیدار کرد گفت

برخیز که دزد قصد ما کرده است او را دید و مار را بیدار کرد چون دزد آن
بر درخت پنهان شده بود ایشان در آن رباط خانه بجانب نکشید هیچکس را
ندیدند آزادبخت تیغ برکشید و اسب را گردن بزد و گفت ای بی حجاب
مار را چو بیدار کردی پس باز در خواب شدند دزد دید که ایشان خوابیدند
بزیر آمد و شمشیر برکشید و قصد آنها نمود اسب هزار گیسو دست بر زمین زد آزاد
بخت از خواب جست و گفت همه اسبان را گردن بزنم هزار گیسو گفت سخن مرا گوش
کن شتاب مکن که هنوز خوردی و سفر نکشیده و گرم و سرد دنیا را ندیده‌ای من
از ایشان بسیار دیده‌ام و دختر ملک چینم مرا اسیر آورده به بندگی فروختند
از بسیار شنیدم گفت اگر اسب تو بانگ کند نگاه کن که گوش او بکدام سو مایل شده
بدان سو تیری بینداز البته بمقصود برسی چون دزد آن گفت که کار من تباه
اگر از درخت فرود آیم بکشند اگر نیایم باز نکشند مصلحت آن است که در این
درخت پنهان شوم شاید که تیر از من رد شود آزادبخت تیر از ترکش درآورد
کمان را زه کرد و تیر را در کمان نهاد و از میان گوش اسب تیر را بگشاد
بیت ببوسید پیکان بناگوش او | گذر کرد از جبهه پشت او | درخت عدو را
بهم بر بدوخت

بهم بر بدوخت | وزان پس بآتش برافروخت | چو تیر نعره از جگر برکشید
و جان بداد پس از روشنائی آتش نگاه کردند شخصی را دیدند که چون مناره
بر درخت دوخته شده هر دو شکر کردند پس آزادبخت بدو آفرین کرد و سر دزد را
از تن جدا کرد و بر در رباط آویخت پس هزار گیسو گفت که این پند را الذی تو ام چشم دیگر باره
بخشید و روز دیگر از آن جا هزار گیسو را طلب کرد و دم صبح بود که آواز بگوش آزاد
بخت رسید گفت مرا دریاب که از تو جدا کردند آزادبخت از خواب جست هر چند
نگاه کرد از جای برجست هزار گیسو را ندید دانست که او را برده‌اند دست بر زد و
جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت ای جهان من چه محنت بود که بمن رسید چشم
بد بخن کار نبود که دوستم محنت مبدل گشت این میگفت و زار زار میگریست و هر
زمان قصد میکرد که خود را هلاک نماید و باز خیال میکرد و میگفت تا جان دارم گرد جهان
میگردم و او را طلب بکنم چون بدست نیاید آنگاه خود را هلاک نمایم چون صواب نیست
که باز گردم و خود را نزد پیر رسانم و از روی بر نشستم بدم راه گم نماید آنجا آ
و نزد پیر آمد و بر غم خود نوحه میکرد رباعی داغ حسرت بجا ندارد کو داری آزرده‌ام
چشم تر بر خوابشته از دامن صحرای من | بر لب چاه زنخدان ایستاده‌ام

آه اگر بنیستی بلغزد پای من چون پیر او را بدید بخندید آزاد بخت گفت چرا
میخندی پیر گفت از نادانی تو میخندم نصیحت پیر را گوش نکردی یار خود را بباد
دادی بیت ای پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی
اکنون بطلب او بازگشته و به نزدیک من آمده آزاد بخت چون شنید پاره
دلش سوخت پای پیش پیر پرسید که از وی خبر داری بگو غمگینم و [illegible] خبرت
مرا خبر کن که او را که برده است پیر گفت هرگاه از فال هزار گیسو ترا آگاه
گردانم شرط کردی که آنچه به پرسم راست بگوئی آزاد بخت گفت بتحقیق راست میگویم
پیر گفت دانم پیر گفت دزدان رباط را که کشت آزاد بخت آنچه گذشته بود
تمام را بگفت پیر گفت ای پسر اگر نیست آزاد بخت گفت ندانم پیر گفت ای پسر صاحب
حیلی عیار است و در دنیا مانند ندارست چون تنها یاران او را کشتند از عقب تو
آمده بود که خون یاران خود را بگیرد بعنایت ایزد تعالی او را بدست تو هلاک
کرده خلق خدا از شر او آسایش یافتند این حصار که گفتم مکان حصار صد
عیار است [illegible] که گفتم مقام ایشان بود و حال ای من در آن حصار آی که ترا
خبر کنم چون بدانجا رسیدند آزاد بخت حصار دید از سنگ خاره سر بر آسمان
بعیوق برده

ای پیر مرو تو در
خرابات
هر چند سکندر
زمانی

۱۳۲

بعیوق برده بودند زر بسیار بغیبت مینار بود چنانکه بتعریف نیاید
دل چون آزاد بخت تامل هزار گیسو بود و گفت مرا یار بهتر از دنیاست پیر
گفت بدان و آگاه باش که یار ترا جادو برده است و در میان این حصار نیست
هزار بار از این حصار محکم تر است هیچکس از آن آب نتواند گذشت مگر آنکه جادو
او را بگذراند و امروز دم صبح بود که از اینجا بگذشت و زن را سوار کرده بود زن
هم خروش میکرد و میگفت مرا دریاب که از تو جدا شدم چون این شنید بیفتاد
و بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد پیر گفت من گفته بودم و نعوذ بحضرت [illegible] دارم و تا
خدا در آنجا [illegible] است مگر بقوت این خرما از آب بگذری جادو را بکشی آزاد بخت
گفت در این حصار زور نباشد پیر گفت این نام بر سنه که من از تو مینشنوم در آن
[illegible] بود آزاد بخت در آن آب شد آنچه زور بکار آید همه [illegible] نموده نزدیک
بجا آمد و [illegible] حکم [illegible] عمل [illegible] سوار کرده [illegible] در عمل [illegible] و سلاح
و پیر را وداع کرد و گفت هرگاه که در یکسال نزد تو آیم خوب و الا هر چه [illegible] دارم از
تو باشد پیر گفت انشاالله هرچه زودتر [illegible] بهتر است آزاد بخت [illegible] از روی آب

روان شد باندک روزگار بکنار رسید پس از عمد بیرون آمد و عمد را رها کرده لست و چهار
کرده و فرق خدا را ادا کرد و تضرع نمود که بار خدایا غریب بیکس را از دست این
جادو خلاصی ده پس سلاح پوشیده و راه گرفت تا یکشبانه روز برفت از دور
کوشکی پیدا شد تصویر بر در و دیوار آن نقش کرده در میان او عزازیل دید درخشان بیاید
با خود گفت بدر حصن روم بنگرم مبادا جادو از من خبر شود من در بلای او بمانم و بر در حصن
رفت و با جهان خدا را میخواند و میدید تا جای که شد بانگ برآمد در کوشک باز
شد جادو آمد بر اسپی سوار و چون زنده پیل از پیش او روان شد پس از در حصن
فرود آمد و بدر کوشک رفت هر چند قفل را بپیچید نتوانست باز کند کمند را بر کنگره
کوشک بند کرده بر بام کوشک رفت و کوشکی دید چون بهشت آراسته از او در تخت
از او حیران بماند و بنی نهان اندرون شد خانه دید از سیم و زر و جا جهان قیمتی که در
خزانه هیچ پادشاهی بهم نرسد پس گفت مرا این نعمت اینها بکار نیاید پس بطلب هزار
گیسو شد نگاه کرد پرده دید او بچه پرده را برگرفت نگاه کرد خانه دید خوش و تختی بر او
دید خفته و پرده بر روی آن کشیده از او بخت پرده بر داشت هزار گیسو را دید صفت

غزل **ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان ✿ ای بلا گردان زلف تو پیچ تاب عاشقان**

حسن مجنون

حسن مجنون در رخ لیلی تماشا کردنست ✿ بگذر از سر رخ چون آفتاب عاشقان
پس آهسته دست بروی نهاده بیدار نشد دانست که جادو کرده اند انگشتر
سلیمان را در او مالید و دعا خواند بیدار نشد و بهانه اندکی بهوش آمد پس گفت
ای جوان فارغ شد و گفت بهتر آن است که در جای نهان شوم چون جادو بیاید نگاه
کنم که چه میکند پس بعد چنان نمایم و در پهلوی آن تخت دیگر نهاده بود در زیر آن تخت
نهان شد نگاه کرد جادو رسید جامه بیرون کرد و جامه دیگر پوشید و در تخت برآمد
لوحی در بالای سر او بود بپائین آورد هزار گیسو بهوش آمد و آغاز گریستن نمود هر چند
جادو مراعات کرد هیچ فایده نداد جادو در خشم آمد گفت ای نازنین چند روز شد
که ترا آورده مراعات میکنم تو بدخو شوی و سر من فرود نمی آوری مرا چه بلا در سر آ
از من کوچکتر هر که بداند که از تو رنجیده ام ترا بدیشان خواهم بخشید و هر یک جدا
جدا بر تو دخول نمایند هزار گیسو از بیم دخول چهنی نیافت گفت من خود بر تو عاشقم و در
آرزوی آنم که تو با من صحبت نمائی اما یکماه مرا مهلت بده که غمی دارم بعد تسلیم شود
جادو گفت یک هفته ترا مهلت دادم بعد از آن بیم شراب خوردند جادو مست شد
گفت ای جان جهان من امروز دختر پادشاه چین را آوردم کار من این است که در همه عالم

میکردم هرجا دختر خوب میباشد می‌آوردم هزارگیو گفت آن دختر کجاست جادو گفت در فلان
خانه برو و آن را بیاور چون بخانه رفتی لوحی در زیر سر اوست بردار بیدار میشود
هزارگیو در خانه رفت دید صد هزار نگار را چون مهتاب خفته اند آن لوح را برداشت
دختر بیدار شد هزارگیو را دید گفت رباعی از شراب بی‌نیازی خورشیدپرستان کیستم
هرچه باشد مدعایم بی‌تا من آن کیستم ؛ زاد راه کعبه کوی تو ثواب جان کنم ؛ محمدت را
بیار ناقه ایمان کنم ؛ بر سر کوی تو جان خویش را قربان کنم ؛ این رباعی گویم و قطع نظر
از جان کنم ؛ گذر از گلبن گلزار باغی میتواند شد ؛ فدای مقدمت جان نگاری می
تواند شد ؛ هزارگیو گفت ای ترس من الطلب تو فرستاده اند دختر خوش شد و بیرون آمدند
چون جادو ایشان را دید نفس کمند هزارگیو را گرفت و به از لب عقیق او بسته
گفت چندین سال است که از شهر بهتر نگاری بیاورده ام آزادبخت میدید از غصه در پوست
نمیگنجید و چاره نداشت که مبادا در دام او گرفتار شوم هزارگیو گفت چندین سال است
که بجا آمده و چند دختر آورده گفت مرا صد و چهل یک سال است و برادران من از من کمترند
دو دولت اینها در دست غم من است آزادبخت گفت برگ همه در دست من است
تا نوش شراب خورد و مست شد جادو گفت دختر ملک چین را ای جوان تا بسیار برین
روم هزارگیو گفت هر دو را در یکی بگذار تا مونس هم باشیم جادو گفت نه نهار
ای نکو

این نیکو نیست که دو زن در یکجا باشند بر خواست و هر دو را بمقام
خود برد و آمد بمقام خود تا خوابگاه بخفت بعد از آن برخواست و بیرون
رفت آزادبخت از زیر تخت در آمد همان نخ که جادو کرده بود هزار
گیو برخواست آزادبخت را دید در بالین او نشسته بیهوش شد چون بهوش
آمد گفت شعر در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو ؛ عالم پر است از تو و خالی
است جای تو ؛ هر چند کاینات گدای در تو اند ؛ یک آفریده نیست که داند
سرای تو ؛ آئینه خانه است پر از آفتاب و ماه ؛ دامان خاک تیره ز
موج صفای تو ؛ و باز آزادبخت میگفت شعر از خار خار عشق تو در سینه داریم
خارها ؛ هر دم شگفته بر زخم زان خارها گلزارها ؛ از بس فغان و شیون من چنگ است تا
خم گشته تنم ؛ اشک آمده تا دامنم از نشتره خوارها ؛ از عشق تو زیبا صنم
روزم شب است کارم تباه ؛ دیوانه میگردم بسی در کوچه و بازارها ؛ و پرسید که
اینجا ای جان من چگونه آمدی آزادبخت گفت وقت پرسش نیست برخیز
تا برویم هزارگیو گفت جادو دختر از ملک چین آورده و این نزدی در است

که او را گذاشته برویم آزادبخت گفت او را هم ببریم هزارگیسو بر بالین
او رفت او را بیدار کرد و گفت ای خواهر برخیز تا برویم دختر برخاست
و بیرون آمدند بطویله جادو سه اسب و سه دست اسلحه و هر جنس قیمتی
بود برداشتند سلاح پوشیدند و روانه شدند چون وقت چاشتگاه
شد آزادبخت رو بعقب کرد دید که جهان تاریک شده است دانست
که جادو را خبر شده است و گفت شاهزاده نترسید که من نامهای حضرت سلیمان
پیغمبر را دارم و او را بر ما ظفر نباشد پس هر یک چهار بار سوره فاتحه بخواندند
و بر خود دمیدند و اگر مشرق و مغرب آتش بگیرد بر آنها ظفر نیابند
آزادبخت گفت من با این جادو دفع او را بکنم هزارگیسو با دختر ملک چین
در عقب ایستادند و قران میخواندند پس جادو در رسید و خود را اژدها ساخته
از دهن آتش افشان میکرد آزادبخت کمان برگرفت و تیر از ترکش در
آورد هزارگیسو و دختر ملک چین کمان را ببر دست درآوردند و تیر را
بر چله کمان گذاشتند آزادبخت تیر را بر دهنش زد که از قفایش بیرون آمد
بدان قد و آن یال آن بد نهاد چو از چوبه تیر بیجان فتاد دختر ملک

چین تیری

چین تیری از چپ او زد که از پشت جادو زبانه کشید هزارگیسو تیر
بر چشم راست او زد که جادو در چند دو جان از تن او بیرون رفت
آزادبخت سر او را برید و بر نیزه کرد و روانه شدند چون روز دیگر
شد خواب سر زد برباط پیر رسیدند پیر پرسید که چگونه خلاص یافتید آزادبخت
از اول تا آخر گفت یکهفته در آنجا عشرت میکردند بعد از آن آزادبخت
گفت میخواهم بروم و این خبر را بپدر و مادرش برسانم پس کار سازی نمودند
و روانه شدند تا بملک چین رسیدند مردمان را دیدند که حصار بستند
پرسید که چه خبر ملکست گفتند که یک هفته است که در چین پادشاه براجکان
و همه لشکر براو است و نزدیک شده که او را بگشند دختر چون بشنید دلتنگ
شده و آزادبخت در گریه در آمد گفت شاید که همه رنج ما ضایع شود از
دختر پرسید از اینجا تا شهر شما چند روز راه است گفت دو روز هزارگیسو
گفت یک عرض فرود آئیم تا برسیم پس در سر چشمه فرود آمدند و اسبان را
علف بدادند و خود هم چیزی بخوردند و روانه شدند چون بادم صبح شد همی
که خواب سر زد شهر چین پیدا شد و لشکر را دیدند که در برابر یکدیگر صف

زده اند واز هر سو آواز کوس برخواسته آزادبخت هزار کس بود
دختر ملک بکوشک ایستادند در حال از هر سو مبارز در آمدند سوار
ملک چین را انگشت خبر بملک رسید نا امید برگشت و سواری از لشکر دشمن
در آمد چون کوهی بر کوهی نشسته سرتا پا غرق آهن فولاد شده لشکر چین
چون او را بدیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد پس لعب کنان در میدان آمد
و مبارز می طلبید آزادبخت در آن وقت سیر دو لشکر می نمود ملک چین گفت
بیرون روید از جهة نام ننگ بکوشید سواری از قلب لشکر چین در آمد که
از شجاعان بود در پیش لشکر دشمن ایستاد گفت تا کی لاف می زنید امروز سزای
شما بدهم و آن سوار گفت امروز سوگند خورده ام که همه شما را زنده نگذارم
و سر ملک چین را پیاده پیش برم شام و با همدیگر حمله کردند ع ل سنانها بر چاک
همه بشکست بشمشیر بردند آنگاه دست ا جنبیدند شده آشکار از ایلاه
همی یکدیگر کوفت گرز گران از آن پس پیهم باز او بخشید در آن خاک تیره در
انگیختند با هم آنگاه جو آورد بخت ستم شود سنگ خارا بگرد از موم
و از آن پس کمربند او بگرفت دو لشکر از او ماندند در شگفت
بیفکند از

۱۳۵
بیفکند از اسب آنگاه سپ بشمشیر برنده بنهاد دست و سر او
از تن جدا کرد و باز مبارز طلب کرد کس بیرون نیامد گفت ای ملک چین
اگر مردی خود بیرون آی آزادبخت گفت وقت من است پس جهید
بر مرکب زد و در میان میدان ایستاد که هر دو لشکر حیران ماندند و
هیچکس او را نمی شناخت و با یکدیگر میگفتند که از کدام جانب آمده آزادبخت
نزدیک فیلوبند رسید گفت اگر مردی داری بیا تا یک زمان با هم
کوشش نمائیم دیوبند گفت ای سوار چه نام داری آزادبخت گفت نام من
در قبضه شمشیر من است چون دیوبند بشنید از خشم بانگ بر مرکب زد
و بر وی حمله کرد آزادبخت نیزه بر سر دست در آورد و با یکدیگر حمله کردند
و چندان کوشیدند که نیزه هر دو زیر و زبر شد پس دست بر تیغ کردند
آزادبخت تیغ بر سر دیوبند زد تا بناف دیوبند رسید و از اسب نگون
شد و بیفتاد و ملک چین نظر نمود تا کوشش وی فرو کوفت آزادبخت بانگ
زمانه برنج من بیفکند و هر چند مبارز خواست دیگر کس نیامد هزار کس بود
بمیدان آمد گفت حال نوبت من است آزادبخت گفت بازگرد هزار کس

قسم داد آزادبخت پیش دختر ملک چین آمد و دختر پای او را بوسید گفت
اگر امروز نمی آمدی کار پدرم تنگ میشد آزادبخت گفت هر چه کرده ام
کرده ام بخود کرده ام هزار کس او در میدان آمد و لشکرش دشمن شدند و آزادبخت
برگشت هزار کس او مبارز خواست سواری از لشکر دشمن خشم آلوده در میان آمد
غرق شده روی بهزار کس نهاد هزار کس تیری از ترکش در آورده بر کمان نهاد و
بر دهان وی زد که از قفایش بیرون رفت از اسب بر زمین افتاد دشمنان دل شکسته
و دوستان شاد شدند و آنها گفتند دریغ که دولت بازگشت و هزار کس او جان
بایشان نمیداد همت نکردند هر چند مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد پس آزاد
بخت خود بمیدان آمد و بانگ زد که اگر یک یک نمی آیند صد صد بیایند کسی نیامد
آزادبخت گفت بیایید تا هر دو بر قلب لشکر زنیم تا علم آنها را سرنگون سازیم
پس خود را بر قلب لشکر زدند ملک چین امر سپاه خود کرد و گفت این دو جوان را در
یابید که جان خود را نثار ما کردند پس سپاه در میدان رسیدند غزل مرگ آمده
در کمین جانها جا کرده بگوش کمانها ابر اجل باریدن گرفت و آزادبخت
نگاه کرد دشمن را دید که بهوا ... بکند از عقب او تاخت چون رسید گرز را از
قربوس

قربوس زین کشاد و بر دو سر بگردانید نهیب داد که گرز از دست من شاه
چون رفت که خود را هیچ قطعه نماید که آزادبخت از روی قوت و شوکت
بر کله آن ناپاک نواخت که چون توتیا نرم گردید چون لشکر ملک خود را گشته دیدند
روی بهزیمت نهادند لشکر چین غنیمت آوردند آزادبخت و هزار کس او از جنگ
برگشتند و پیش دختر ملک چین آمدند دختر بر دست و پای ایشان افتاد ملک
داخل چین شد و همه سپاه را بخواند و گفت دیدید که درین تاریخ چه روشنی پدید آمد
اما آن دو سوار کاری کردند که رستم نکرد پس فرمود که چند نفر آدم بروند و آن
دو سوار را هر کجا باشند بیاورند آن نفر موده ملک عمل نموده میگردیدند
تا بدر منزل آزادبخت رسیدند و عرض نمودند که ملک شما را طلب میکند آزادبخت
گفت بروید و بپادشاه بگویید که خیمه را خلوت کنند که با وی سخنی دارم پس رفتند و بملک
خبر کردند ملک در حال خیمه را خلوت کرد و فرستاد که خیمه خالی شده پس او را خبر کردند
آزادبخت دختر را گفت برخیز و نزد پدرت برو و هر چه دیده باز گو دختر چون
نزد پدر رسید زمین را بوسه داد پادشاه چون روی دختر را بدید از شادی
بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای زندگانی من کجا بودی در حال خبر داد در حرم
برونند که فرزند عزیز ما که غایب شده بود پیدا شده و ما در سر تا همه از حرم بیرون

آمد و پسر را پرده در آمد و دختر را در کنار گرفت بشتاب وی گردن پیش ملک گفت
که باز گو تا بدانم ترا که برده بود و چون گذشت باقی و دختر زبان برگشاد
از اول تا باخر باز گفت و گفت اینجوان پسر پادشاه مصر است و آن یکی کنیز
پدر اوست قصه عشق هر دو مفصلاً و مشروحاً بیان کرد پس ملک از شادی در
پوست نمی گنجید و گفت من آزاد کرده او یم و او باعث سیرت من شده و اگر
پادشاهی و حکومت را خواسته بند بدو دهم پس فرمود شهر را آیین بسته اند
ملک بتمام شهر را فرمود که باید به نزد آزادبخت برویم چون نزدیک رسیدند
پیاده شد آزادبخت چون ملک [...] ده شد و گفت شاه رفت
و شاه گفت من و سپاه من آزاد کرده تو هستیم آزادبخت گفت ملک را عزت و
نواختن عادت است و خواست که بازوی ملک را بگیرد و سوار گرداند ملک قسم
خورد تا تو سوار نشوی من سوار نشوم پس آزادبخت سوار شد با عزاز تمام
که سزاوار پادشاهان است به سرای خود آورد و خواتین شهر همه از کنیز را داخل
حرم نمودند و پا انداز بسیار در مراسم شادی ریختند و شاه به آزادبخت هشت
صد کنیزک با هزار و هزار اسب با تحفه های ملوکانه آوردند و نثار کردند و دختر ملک
هر زمان عشق آزادبخت بود و میگفت شعر جانان در قید حرمت پای بندم
که کوه آهوی

۱۲۵
که کوه آهوی سر در کمندم کدام درد که درمان بگریم کدام حال که سامان گیرم
نجندم هر اهو شی نماند از عشق کوشی بیش هوشمندان کار بندم نه مخمورم
که همی بر دارم اندوست به گر عاقل الحواس بیندم چنین صورت نه بندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نه بندم چه جانها در غمت خون شود تنها نه تنها من اسیر و
مستمندم سر بدارم فدای قد نازت که آتش می زند در سینه کرندم اگر در رنج سعدی
راحت دوست من این نعمت ادبر خود می پسندم و همه روزه عشق او زیاده می شد و هر که
شب گل بدرو عارضت هر دم مبذ نمیشود بوی نافه ناف مشک و مشک عنبر میشود غزل
پشت پای نازکت را گر نهی بر روی سنگ ... مشک و سنگ لعل احمر میشود دایه دختر
خبر احوال او بپادشاه رسید و بدو رسید تو را چه دختر گفت مرا مرض عارض
شده حکم فرمود تا در ساط حکیمان حاضر شدند و معالجه کردند فایده نبخشید و روز
بروز در او لاغر تر میشد حکیمان گفتند بیت از پس پنهان نیک از طبیب پنهانی
عاشق بیچاره هر جانب رسوا میشود دختر دایه هشت جمال دیده دختر گفت ای دایه
داروی دیده تا بگویم و هلاک شوم دایه گفت ای دختر بگو که حال تو چیست دختر گفت ای دایه
درینجا قسم بخور که به هیچکس نگویی تا با تو بگویم دایه قسم خورد که راز ترا فاش

نکنم دختر گفت بدان و آگاه باش که عاشقم دایه گفت بلکه عاشقی اگر ماه باشد
در آسمان هفتم شعر بخوانم من دعائی آن چنانش که آرم بر زمین از آسمانش
و دختر گفت نامه نویسم با آزادبخت باید رسانید دایه قبول نمود و دختر قلم
برداشت و گفت شعر قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار تحفه نویسم نزد یار بر در یار
قلم گرفتم و گفتم سلام نویسم ۞ حکایت شب هجران تمام نویسم ۞ حکایت شب
هجران و غصه دوری ۞ ز حد گذشت ندانم کدام بنویسم ۞ میزنم هر نفس از دست
فرقت فریاد آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد ۞ روز و شب غصه و غم میخوردم و چون
نخورم چون زمه دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد ۞ گل [illegible] تو آموخته نازک بدنی را
بلبل ز تو آموخته شیرین سخنی را ۞ هر کس که لب لعل تو را دید بدل گفت
حکاک چه خوش کنده عقیق یمنی را ۞ قربان شوم آن صانع صنع که ز قدرت
همچون تو در عالم ساخته یکقطره منی را ۞ خیاط ازل بر قد و بالای تو برید از
بهر تو این جامه سبز چمنی را ۞ و نامه را مهر کرده بدختر داد و در عنوان نامه نوشت
یارب برسالت رسولت ۞ این نامه بدو من شود قبولت ۞ دارم امید از خدا و
رسول که کنم همچنان تو را دوست ۞ و دایه نامه را آورده بآزادبخت داد

آزادبخت

قلم گرفتم و گفتم سلام نویسم حکایت شب هجران تمام نویسم حکایت شب غصه و دوری ز حد گذشت ندانم کدام نویسم

آزادبخت گفت دایه چه بهتر است گفت بغیر از نامه دیگر چیزی ندارم و آزادبخت
چون مکتوب را سر بمهر ملاحظه نمود در جواب نوشت شعر با درین شهر غریبم
در این ملک فقیر ۞ بکمند تو گرفتار بدام تو اسیر ۞ دلم میخواست با تو یار باشم
چه دانه در میان نار باشم ۞ چه دانه در میان نار شیرین ۞ گل سرخ و وفادار
دار تو باشم ۞ ای که مشتاق وصل دلبندی ۞ صبر کن در مفارقت چندی
باش تا دوره دیگر تا که از دوری روز خورسندی ۞ بدگمان را تو قصه می فرما تو که بر جهان خداوندی
چشم بد دور از رخت که ندارد [illegible] چون تو فرزندی و آزادبخت قبول نمود و دایه گفت
اگر شما بخواهید ملک چین و مصر بکام گردد و آزادبخت گفت [illegible] رفت
و مکتوب را بدختر داد و آزادبخت بهزار کیسه گفت هزار کیسه جواب داد که کار ما بمصلحت باید کرد
اکنون شرم بدار از من آزادبخت بر او آفرین کرد و بعد از آن آزادبخت احوال را بدایه گفت و دایه
گفت اندوه مخور و بدختر رسانید و این خبر بپادشاه رسید پادشاه قبول نموده فرمود تا شهر را آئین بستند
و بنای عروسی را گذاشتند و هر روز مهمانی شاهزاده را آورده در حجله خانه دست بدست دختر داده شاهزاده
برقع از روی دختر برداشت آنچه دید که از زمین طلوع نموده دست در گردن آورده

ما درین شهر غریبم در این ملک فقیر بکمند تو گرفتار بدام اسیر دلم میخواست با تو یار باشم چه دانه در میان نار باشم چه دانه در میان نار شیرین گل سرخ و وفادار یار باشم

كام حاصل نمودن صبح داخل حمام شد سر و تن را صفا داده داخل عمارت شد شاه باركان دولت بار داد
گفته تا مدت يك سال در آنجا ماندند قمروزان از شاه رخصت گرفته با ده هزار سپاه روانه ولايت
مصر شدند وزير خبردار شد و تمام سپاه و رعيت را خبر كردند تا بيرون شهر آمده بتماشا مشغول شدند وزير
پياده شد ركاب شاهزاده را بوسيد شاهزاده داخل شهر شد فرموده تا نقاره كوبيدند

دنيا شاه خود كه نمود در دست در گرد كه هزار گيسو بود لب ...
... ف رباف ... راست گو ... كاف
... كام دل خود را ... در ... آمد ...
از بهر باده بيا و ... شمال ... ديدم ...
... كام ... در ماه ... ماه ...
... مال ... در ...
... از ...
١٢٥٨
... ٢٢ ...

... و ملك ...

١٤٠

بكار مى برم و بعد از آن شما را خبر ميكنم الوقت رخصت آن ملعون چون اين شنيد
نا علاج برگشت حسنا را گفت خوب است من برضاى تو كار ميكنم القصه شب
بر سر دست در آمد هر دو ملك عليه السلام آمدند بپاى پنجره گلى و حسنا هر دو گوش
در او از بودند كه صداى شاهزاده هر دو بگوش نازنين گلى رسيد گفت اى
حسنا هر دو آمده در حال حسنا بدرش قصر آمد و ديد كه شاهزاده هر دو با ملك عليه السلام
آمدند و گلى را از آمدن ايشان خبر كرد گلى آمد ملك عليه السلام را ديد رو بجانب هر دو كرد
و گفت نظم السلام اى مه زمين زمان السلام اى يگانه دوران
مضطر و درد مند و حيرانم از جفاى تو ديده بريانم آنگاه حسنا ... و دو بيرون
آمده پيش نازنين آمدند ... گفت كه الله ... باد ... برو ... تا بنگر
باز بيد تا من اين پنجره را علاج كنم و ... سلام ... كار ...
بكنم ... تا ... ديگر ... كرد القصه ... ملك عليه السلام روز ديگر ... آمدند گفت
اى ملك عليه السلام ... راه بود ... پيش آمدند ... گفت اى ملك عليه السلام من ...
دروازه بان ... ديدم كه ... بيرون ...

خورشت پس هیز او را هم دید و بکار روم پیرا امد ملک علیه السلام را کفت که هیز و قرض
سهو دی را بنده و عذر او را بخواه القصه ایشان تا این کار را تمام کردند شب بسر رفت
درامد هیز و ملک علیه السلام آمدند بپای قصر تا به پیش حجره رسیدند حسنه بنوک خنجر دو در
آن حجره را خالی کرده بود چون هیز و ملک علیه السلام امدند و صدا ازوندکی و حسنا هر دو آمدند
و دو خورجین پر از لعل و جواهر کرده بودند بپایین دادند و حق الله هر خود هیز برآمدند و بر
مرکب سوار شدند و رفتند و در راه بسیار کوشیدند از قضا بلال غلام شمعون در ان شب
در خوابیده بود صدای سم مرکب را شنید بیت در لغت شمند او سکندر به نوبه بنواد
در قد بلند او بالای صنوبر است ز از جای برخواست و بیرون امد و چشمش چهار
سوار در پیش آمد هیز را خشت کفت ای جوان حقا که خدا ترسا بر حق است لا بکوئید
که شما چند نفر میدیدید هیز کمان را بر جنگ آورد و نهیب داد که کیستی بلال کفت که دربست
کردم مرا بلال نام است و شمعون مرا بمن داده بود که بدره شیران بیرون برم یعقوب
بیرسانم محبت شما بر دلم افتاد و شما را در نجا کذاشته و آمدم بسیار کشتم و بکفته او عمل کردم
و مرا نیز در شما کنار زین را بکر و حیله آوردم حالا دانستم که خدا ترسا بر حق است و لعنت

۱۰ ابم برادم

برهنه بت پرست حال وقت خبر باید نشست اما شما را که قسم میدهم که شما غلامی را
در این جا باشید تا بنده باندرون روم و بیایم هیز کفت برو زود بیا
که ما ایستاده ایم القصه بلال بکجا رفت و امد تا بدر خلوت خانه شمعون رسید
داخل خانه شد دید که شمعون خوابیده است و کنیزکی که کفته بود که تو میدهم
نشسته بود پای ان ملعون را میمالد نهیبی بان کنیزک زد که عقب برو چون کنیز
نگاه کرد عجب اژدها صولتی را دید بیک جانب افتاد و بیهوش شد
بلال در دم سر آن ملعون را از بدن جدا نمود و بر دامن خود قایم کرد خورجین
در اسپی بود بر داشت و پر از زر و جواهر کرد و بیرون امد و با طویله رفت
و در را باز کرد و داخل طویله شد و اسپی که شمعون از ان که بسیار عاشق
او بود آن اسب را زین کرد و خورجین را در پشت او قرار داد و ان مرکب را
شمعون به پنجاه هزار خریده بود القصه آن مرکب را بیرون آورد و غلامی
که خدمت آن مرکب را میکرد خوابیده بود و صدای سم مرکب بکوشش العلیم رسید
از خواب بیدار شد نگاه کرد دید که بلال است بانک بر وی زد که ای

بلال تو چه نسبت داری که این آقا بمن سپرده است تو به حضرت
من بیرون آورده الحال بکجا میروی بلال گفت که آقا گفته است اگر داخل
که اراده سفر جهنم دارد و از حمام بیرون آید غلام حبشی شمشیر نام داشت
اعراض شد گفت که اگر آقا گفته است داشت بمن نگفته است گفت شمشیر
که داشت حواله بلال کرد بلال دست انداخته شمشیر را از دست او گرفته چنان
بر فرقش زد که مغز از دماغش بیرون آمد القصه آن مرکب را با خورجین
زر بیرون آورد اما ملک علیه السلام با همراهی گفت ای شهزاده چه ایستاده اید بیا
برویم که بودن من در شهر صلاح نیست و همین ساعت روز میشود و کار مشکل است
همراهی گفت ای برادران غلام ما را قسم داده است که باشید تا من بیایم
حالا اگر ما برویم و او بیاید بجواهر کشش خواهد رسید که وا همه کردیم و از دو گریخته ایم
ساعت دیگر باشید شاید که بیاید در سخن بودند که بلال آمد و جلوی مرکب
بدست او بود و آن مرکب با آسمان میرفت و بر زمین می آمد در حال سر بریده را
در زیر پای مرکب انداخته و جلو را کشید و گفت ای شهریاران این رکاب را بگیرید
لمهات

شاهزاده و شاه بر این مرکب سوار شوید در حال شاهزاده ها سوار شد و بلال
پای برهنه و پیاده در جلوی مرکب افتاد و روانه راه شدند تا بر سر چهار سوق رسیدند
از قضا عسس باشی قرار گرفته بود با چهل نفر از شبگردان بلال پیش آمد و گفت
ای شهریار چون زنان همراه شما اند ملتفت شدند البته باید که از پشت بازار برویم
که این پاکان ما را نبینند همراهی گفت که اینها چه سگ اند ملتفت شدند که من از ایشان رو
گردان باشم ایشان در تحقیق بودند که صدای مرکب ایشان را عسس باشی شنید و خود
که ده نفر بروید و ایشان را نزد من بیاورید تا من ببینم که ایشان چه کسانند در وقت
شب یکی میروند القصه آن ده نفر بر سر راه شاهزاده ها آمدند دیدند که ایشان می آیند
همراهی گفت ای بلال تو راه را بلدی برادرم ملک علیه السلام و زنان را بردارید و بروید بدر
دروازه و از دروازه بیرون روید و در دروازه بان را خبر دهیم و انگشت او را بگیرید
که نشانه من است در راه باز نکنند شما بروید و من از عقب شما می آیم ایشان فرمان بجای
آوردند و از دروازه بیرون رفتند اما ملک علیه السلام گفت ای بلال حالا بگو که کجا برویم حبشی
گفت میرویم بشکارگاهی که شمعون دارد و چهل دارد که مرغ در آنجا پرواز نکند آنجا را

بانگی بر ایشان زدم و خود دیر میکردم و شاهزاده را می‌بینم و نیز نشانی آوردم
ملک گفت که لباس خوبست اما ای عزیز درویش چند کلمه از شاهزاده
هرمز بشنو که در آن سر میدان ایستاده بود که عیاران رسیدند جوانی را
دیدند مکمل و مسلح و سوار بر مرکب با حشمت زین مرصع ایشان گفتند ای جوان کیستی
در این شب کجا میروی هرمز گفت که مهمان بودم حال بمنزل خود میروم چون ایشان
این سخن را شنیدند یکی پیش آمد و گفت این چه سخن است که میگوئی از این مرکب پیاده شو تا
که نزد پهلوان ببریم شاهزاده گفت که مرا با دیگران نسبت است ایشان گفتند غلط مکن پیاده
شو تا ترا ببریم هرمز گفت که از پیش من کنار روید که هرچه ببینید از خود ببینید اما آن جماعت
اجل رسیده گفتند این عجب است میگوئیم پیاده شو نشنیده میگوئید که از پیش من دور شوید
البته تو غلام کسی از ایشان بوده مرکب آقای خود را برداشته میخواهی بدر روی یکی از ایشان دست
بر تیغ آبدار رسانید و خود را بدو نزدیک رسانید هرمز پیش دستی کرده آنچنان بر کتفش زد که از
که از زیر بغلش بدر رفت و یکی دیگر آمد او را هم بدرک رسانید القصه ده نفر را بجهنم
واصل ساخت عیاری قیماز نام درست خبردار شد و خود را بدو رسانید
الغوز دیگر

۱۴۳

با سی نفر دیگر و سر راه بر هرمز گرفت شاهزاده را عار آمد که از پیش ایشان بدر رود
و ایستاد آن ناپاک نهیب داد که الحذر سر ناپاک درست بتو چه نسبت که غلامان ما
را القصه بر سر [illegible] چون جوانی و خوش‌شمایلی شاهزاده را دید گفت ای جوان خوب است
که از اسب پیاده شوی آنگاه با تو بگویم هرچه بخواهیم هرچه میخواهی ترا بمنزل برسانیم شاهزاده هرمز
گفت ای حرامزاده ناپاک نامعقول گفتم که برو آزار رسانیدن بتو نرسد آن اجل رسیده
گفت که عوض غلام ترا آنگاه میدانم تا فرود آیی ببینم آقای کیست شاهزاده هرمز گفت
اگر آنگاه ندارد [illegible] رفت بر روی قیماز که این سخن را شنید دست بر تیغ کرد و شمشیر
الحذر سر نادرست و دشنام میداد دیگر از دست بن شاهزاده هرمز آنچنان بر فرقش
زد که مثل خیار بدو نیم شد چون ایشان دیدند به یکبار حمله آوردند شاهزاده در میان
افتاده قلم قلم میکرد و بجهنم واصل میساخت ناگاه غوغای ایشان بلند شد در حال
هرمز چنان دید با خود گفت که دیگر جنگ عیب است میباید بدر رفت تا خود را از میان
بدر آورد و از قضا راه گم کرد خود را بکنار برج رسانید و در آن حوالی خرابه بود خود را
بکنار آن خرابه کشید که روز روشن شد و از اسب پیاده شد و اسب را بکنار [illegible]

قرار گرفت و سپاه بر جا نگه داشت اما آن روز و آن شب گرسنه و تشنه بود تا شب بود

دیگر شد خبر در شهر افتاد که دیشب شمعون را با یک غلام کشته اند و دو کنیز

و یک غلام را هم برده اند و قیلان عسس باشی را با سی نفر دیگر کشته اند در حال

این خبر بخلیفه رسید فرمود که دروازه‌ها را ببندند و هر یکی را بدست یکی سپردند

و آن شخص که این کار را کرده است بجهت من بیاورید القصه سواره و پیاده

از چهار جانب از پی او بدر رفتند اما هم آن روز در آن خرابه بود شب هر سه دست

در آمد از خرابه بیرون آمد تا بدر دروازه رسید همان مرد دروازه‌بان را دید پیش

آمد و نشان خود را داد و گفت که در را باز کن امیر گفت که دیشب وعده داده بودید

که شریف بیاورید تا کجا کی بودید که حال شریف آورده‌اید و دیشب جمع آمدند و نشان شما را

دادند و از دروازه بیرون رفتند شهزاده هرمز گفت بلی اینها دیشب بیرون رفتند و من بوده‌ام

و خود ماندم قدری خرج نزد کسی داشتم و کار سازی نشده بود که بار سازی شان

شد گرفتم و آمدم و حال دعای شما را میگویم امیر گفت ای جوان حال حکیم که دیشب

دفعه رو داده است حال در دروازه‌ها سپرده‌اند که دزد را پیدا کنند حال این

بادشاه حکیم

بادشاه حکیم هرگز در حال امان نداد و اگر چه زندانی بسیار بودی و او لقمه تقدیر شده ازو

هرمز گفت حال کسی در اینجا نیست که ما را بیند خوب است که شما آهسته در را باز کنید

که من بیرون روم و در را باز نگه دارم و میگویم که امیر در را باز کن که من میخواهم از جای شهر

شوم تو بگو امیر در حال دیر وقت است در را باز نمیکنم و شما در بیرون بخوابید تا صبح شود

آن وقت داخل شهر شوید امیر در را از هیچ طرف خوش آمد در دروازه را باز کرد شهزاده هرمز

بیرون رفت و روانه راه شد اما امیر در دروازه بیش بلال در بیرون شهر سرگردان میرفت و از

هر طرف صدا میکشید و میگفت شهزاده هرمز از طرف آمد القصه هرمز بیرون شد بازده کس

تا چشم اگاه بلال بنظرش در آمد بلال او را دید ذوق بسیار کرد و شهزاده هرمز را

دریافت بعد از آن هرمز گفت ای بلال یاران و ملکه عالی کجا رفتند بلال گفت که ای شهزاده

خاطر جمع دار بنده ایشان را برابر در لشکرگاه شمعون چرا که اینجا هیچ نمی‌بردم هرمز و بلال

روانه لشکرگاه شدند اما بلال در عین راه به هرمز گفت ای شهزاده تا به در رسیدن آگاه

باش که تمام راه را بر ابراهیم داران سپردند سوار و پیاده روانه راه شدند از چهار

طرف از پی ما میگردند هرمز گفت ای بلال بیرون آمدیم دیگر چه غم داریم که رفتیم

که اگر خلیفه بغداد خود با تمام لشکرش بیرون آید دمار از روزگارش برآورم
اما از نازنینان و ملک علیه السلام چند کلمه بشنو که شب در آن شکارگاه خوابیده بودند
چون روز شد ملک علیه السلام را چشم بر جمال حسنه (?) افتد دو عاشق چو قرار و گرفتار گردید و در پیش
خواهرش آمد گفت الحذر من فکری در سر از برای من بکن عاشق شده ام لحسنه و ست
من بدامانت بیت دیدم امروز شکفته گلی | کز عکس رخش کباب شود | فتنه
نرگس مستیش | رهزن کاروان خود شود | از نیزه (?) دو نار پستانش
بر نسیم کباب شود | سر به پایش نهادم گفتم | گل روی تو بی نقاب شود | خوردم
زلب همچو الماسش | بوسه چند انتخاب شود | لب پر از خنده کرده با من گفت
لطف با تو کجا کباب شود | آرزوی تو پیدا (?) نکنید | که بلب از رسیده آب شود
مگذشتم زو بسته شوکت | خانه آرزو خراب شود | ملک علیه السلام گفت الحذر و چنگه
شاهزاده را به بی حرف جرا بر شده [illegible] از خاطر فراموش ساز کل گفت ای برادر حال
هیچ نگو و چنگه بکجا برسیم پس شاهزاده را بگوییم ایشان در این سخن بودند که شاهزاده بر سر
با بلال نمایان شد و نازنین ملک نگاه شاهزاده بر سر او دید گفت نظم
که این شهسوار است

که این شهسوار است که جوان کرده می آید | زچوگان چه معروف میدان کرده می آید | خداوا می بری از آن
دو دل ای ترک ترکش چشم | که کج کرده دگل پریشان کرده می آید | شاهزاده رسید بیگه بار در با خیمه آن
روز و آن شب در آن شکارگاه [illegible] بودند روز دیگر شاهزاده با هر سوار شد یاران آمدند [illegible]
رسیده [illegible] بلال پیش بودند [illegible] خیمه [illegible] از بلال پرسید که این چه خیمه است [illegible] تو
بدی بلال گفت من هرگز این خیمه ندیدم [illegible] در خیمه [illegible] مرکب [illegible] حال داد
خود با در درون خیمه نهاد دید که جوانی بر بالای کرسی نشسته است [illegible] اما در وقت طعام
سفره انداخته بودند [illegible] که دست بطعام دراز کنند که [illegible] آمد [illegible] درون خیمه گفت سلام من [illegible]
کسی باد که بداند و بشناسد که خدا یکی است [illegible] آن جوان که [illegible] دید [illegible] برخاسته و حرمت
و تعظیم کرد [illegible] پیش خود جای داد و گفت ای جوان بیت خوش آمدی که خوش آمد [illegible]
هزار جان گرامی فدای [illegible] | رواق منظر چشم من آشیانه توست | کرم نما و فرود آی که
خانه خانه توست ای جوان خوش آمدی بسم الله شاهزاده [illegible] گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و دست دراز کرده طعام خورد [illegible] طعام خوردن فارغ شدند بعد از آن جوان پرسید که شما
و چه نام دارید و از کجا می آیید [illegible] دیگری گفت [illegible] شاهزاده [illegible] گفت الحمد [illegible]

چه نام دارید هرمز گفت شما اول طعام بغلام من بدهید که از راه آمده است و گرسنه است آن
جوان فرمود که طعام از برای بلال بردند بعد از آن هرمز گفت که بگوئید که شما چه
نام دارید و بدین دشت چرا قرار گرفته اید آخر بنده بگویم چه نام دارم
و از کی آمده ام آن جوان گفت خوب است بدان و آگاه باش که بنده را شیرزاد
نام است و پسر خواجه محمد طاهر بصری هستم که پیش خلیفه بغداد نامه نوشته به پدرم
که جوانی با این نام و نشان هرمز نام دارد و از پیش کرانچیه است و دشمن
و عیبجوی با جمعی دیگر گشته است دو نازنین را برداشته و رفته است
البته او را بیاید که از جهت من بفرستی تا آنچه مطلب تو باشد چنان کنم
حال پدرم مرا فرستاده است با این هزار سوار که شما را پیدا و را بگیرم
و بمطلب برسم این باج و خراج شاید از سر ما بیفتد چرا که پدرم
دست نشانده خلیفه بغداد است تا دانید و شما احوال خود را بیان کنید
شاهزاده هرمز گفت ای برادر بدان و آگاه باش رباعی من آنم که بر
دشمنان غالبم ۲ غلام علی بن ابو طالبم ۲ ز دریای لشکر برآرم فغان

ز شمشیر و نیزه

ز شمشیر و نیزه و گرز و سنان ای برادر بدان و آگاه باش که من
که من پادشاهزاده اسلامم و هرمز نام دارم و این دو کنیزان که خلیفه
گفته دروغ گفته است اینها از آن منند و آن غلام که گفته است راست
میگوید همراه من است و دیگر آنکه آن جماعت را من بقتل رسانیده‌ام
و آنچه بود تمام را بیان نمود شیرزاد از آن حرف حیران ماند گفت
ای جوان تو از من و لشکر من اندیشه نکردی که احوال خود را تمام گفتی
هرمز گفت مردان چرا باید بترسند پس شیرزاد گفت ای جوان
شیر مرد حال تو لشکر نداری که ما با تو جنگ کنیم شما جوان یکه هستید حیف باشد
پنجه گرفت اگر تو پنجه مرا برتابی با مردم خود و لشکر که دارم تمام حلقه بندگی تو را
در گوش کشیم اگر من پنجه ترا برتابم آنچه هست با تو گویم و بشنوم هرمز گفت ای برادر
شما صاحب اختیارید القصه کرسیها بیرون کشیدند پیش آوردند و برابر هم گذاشتند
پنجه بر پنجه یکدیگر انداختند نظم که برابر روان بفکندند ۲ پنجه بر پنجه افکندند
بر هم شکستند پنجه شیران هرمز ۲ بر خاک بنشستند دلیران هرمز

شهزاده هرمز گفت ای برادر اول نوبت شماست و زور را کردانید و گفت ای غلام
مرکب را بگردان تا بوقت جنگ سود شهزاده بهمن باید بود اما شیرزاد هرمز را که
دست زد و یک سر پنجه هرمز را سوخت حرکت داد بعد ازان شهزاده هرمز
زور را کردانید گفت ای برادر بالش پنجه اقتدار نمیاید هنوز حال زور کن شیرزاد ازین
سخن حیران شد گفت ای برادر ما از زور خود ارزیم حال نوبت شماست پس شهزاده
یک سر پنجه زور حیدر را به پنجه او زد و پنجه او را بهم بپیچید و چنان فشار داد که
چند قطره خون از سر انگشتان شیرزاد فرو ریخت و دود تا جوشش از زور پنجه دماغش
برون آمد چنان سخت عظیم از زور هرمز دید تعجب کرد و برخواست پیش آمد و دست شهزاده هرمز را
بوسید گفت ای شهزاده حقا که شما برحق است حال چه باید گفت بگو تا بگویم پس شهزاده
هرمز گفت بیت بگو که اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول علی ولی الله
پس شهزاده کلمه طیبه بگفت و بدست شهزاده مسلمان شد گفت ای شهزاده حالا جان
من بتو نسبت دارد این لشکر هم چهار شش شماست هرمز در حال لشکر را کلمه طیبه
گفت این تمام هم از سر صدق مسلمان شدند بعد ازان شیرزاد نزد هرمز آمد گفت
ای شهریار الحال

ای شهریار الحال رخصت میخواهم که بروم و پدرم را نیز که دست شما آورم
و او هم کلمه بگوید و بدست شما مسلمان بشود و اگر که بدست آید خوب و الا دام
که با او جنگ کنم هرمز گفت برادر بیا که مکن ان شاء الله تعالی همه کارها نیکو خواهد شد
القصه شیرزاد نهیب بر زبان جاری داد و گفت که نیک وی چنان آمدند چون
انجا بخواجه محمد طاهر رسید که پسر تو ضایع شده است و حلقه غلامی شهزاده
اسطبل که هرمز نام دارد در گوش کرده است و هر زمان که این همه کارها
را در بغداد کرده است اما خواجه محمد طاهر که این سخن را شنید سپاه اعراض شد
و نهیب داد که لشکر تمام بیرون روید که میروم اول شیرزاد را علاج میکنم
و بعد هرمز نام را میکنم و بدست خلیفه میفرستم تا با او هر چه خواهد بکند
و دیگر من بخوان مرد را فرستادم که برود و علاج این جا انرا بکند و بکیرد و بکشد
خلیفه به برد تا او را سزا دهد حال رفته خدای ناوید را نیست کرده
القصه خواجه محمد طاهر قریب سی هزار کس برداشت و از بصره بیرون آمد چون آن سخن
به شیرزاد رسید در حال بخدمت هرمز آمد گفت ای شهزاده حالا رخصت

بدهید که بنده بروم و پدرم را دلالت کنم هنر گفت ای برادر صبر کن تا
او بیاید و ببینم چه مطلب دارد بلکه خدا در دل او اندازد که بجنگ آ
ستایش کند شیرزاد دیگر حرف نزد اما خواجه محمد طاهر با لشکر خود
رسید و در برابر یکدیگر صف کشیدند و خواجه محمد طاهر بمیدان آمد و نعره
برکشید که کجاست دلاوری که بمیدان من بیاید شهزاده هنر اراده میدان
کرد شیرزاد گفت اگر امر عالی باشد بنده میروم بمیدان او هنر گفت ای
برادر اگر میروی او را نصیحت کن و او را بملایمت بیاوری برو و او را
جنگ میاور شیرزاد گفت ای شهزاده من نیز میروم که او را نصیحت کنم بلکه
بزبان دل او را نرم کنم و بیاورم شیرزاد هی بر مرکب زد و پیش پدر
آمد و سلام کرد خواجه محمد طاهر رو از و گردانید و گفت ای نادرست من ترا
فرستادم که سر این پسر را بگیری و او را گرفته نزد خلیفه بیاری تا ترا
یک الکه حکومت بدهم حالا رفته خدای نادیده را ستایش کرده شیرزاد
گفت ای پدر حقا که درین مدت ترا باطل داشتم و فدای اینچنان هنر حق ا

دیدند

تولید آگاه هیچ کس را قدرت آن نبود که پنجه مرا حرکت دهد و این جوان پنجه
مرا برده است مرد مردانه است ای پدر حال هم باید شناخت خدای عالم را
ستایش نمایید هر گاه چنین کند در دنیا و در آخرت رستگار خواهی شد
خواجه محمد طاهر چون این سخن را شنید گفت ای پسر تا من ترا و او را دست
نه بندم و ترا بقتل نرسانم آرام نگیرم و تیغ حمایل آورده شد و شیرزاد هم دست
بر تیغ حمایل رسید و گفت ای پدر خون بحق نکرده خون خود را خواهی بود هر دو
شمشیرها را کشیدند و بر ترک و تارک یکدیگر کوفتند خواجه محمد طاهر شمشیر را
بلند کرد و گفت بگیر از دست من شیرزاد سپر بر سر کشید چون آن ظالم تیغ را
فرود آورد سپر را مثل جرم قمر بدو نیم کرد و چهار انگشت بر سر شیرزاد جای
آن کشید و بیهوش شد که در آن وقت شاهزاده هنر نهیب به برق عیار زد که برو
شیرزاد را دریاب برق از جای جست خود را به شیرزاد رسانید و خود را بر کفل مرکب
شیرزاد گرفته بر مرکب برگردانید و او را پیش شاهزاده هنر رسانید که در آن
آن وقت خواجه محمد طاهر نعره زد که ای هنر هر گاه از مردان تیغ داری بیا تا سزای

میدان نگردیم در حال شاهزاده هرمز نهیب بر مرکب داد و سر راه بر خواجه محمد طاهر تنگ
ساخت بعزم جنگ گرفت و نیزه حواله سینه او کرد پس هر دو به نیزه وری مشغول شدند

نظم
دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر ؛ یکی اژدها و دیگر نره شیر ؛ هر دو برابر روان حمله افکندند
نیزه بر نیزه هم فکندند ؛ هر دو را آتش از سنان حرب ؛ هر دو این میکنند آن
جرب ؛ تا آنکه صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد نه این
ظفر بود نه آن آخر الامر شاهزاده هرمز نیزه را از چپ نمود و از راست آنچنان بر سنان
نیزه آتش زد که مثل تیر شهاب بر روی فلک بلند شد خواجه مغرور در غضب شد و دست تیغ
آبدار نمود و حمله آورد که کمر از دست من شاهزاده هرمز نهیب بر مرکب زد و پنجه پلنگ
آسا بلند نمود و در میان هوا سر دست او را گرفت و آن چنان فشار داد که چند
قطره خون از پنجه ناخن او فرو ریخت بعد از آن تیغ را از کف کشیده بجانب اعدا انداخت
و از یک دست روی گریبان و دست دیگر کمربند او را گرفت و نعره الله اکبر از جگر بر
کشید که دل کافران متلاطم شد و او را از خانه زین ربوده بالا برد و چنان بر زمین زد که از
سر تا پا سینه بر زمین نقش بست در حال از مرکب پیاده شد بر روی سینه اش نشست
و لعبه میگویند از نشستن ضامی خواجه محمد طاهر گفت حقا که فدائت شوم از جان
و دل

در آن حال از روی سینه اش برخاست در ساعت خواجه محمد طاهر از روی صدق در
دست شاهزاده نامدار مسلمان شد و روی هرمز را بوسید و هرمز هم صورت او را
بوسید گفت حالا بدر بینی القصه نسیم عیار عزیز مصر در آنجا بود در حال روانه مصر
گردید و خود را بعزیز رسانید و این خبر را بعزیز مصر داد و آنچه دیده بود تمام را
به هرمز و عزیز عرض کرد مسلمان شدن ایشان را هم گفت پس عزیز گفت که خاک
بر سر خواجه محمد طاهر و شیرزاد باد که رفته است و فدای ناوک دیده راستش گردیده است
و حلقه غلامی هرمز را بگوش کرده اند پس نهیب داد تا لشکرش جمع شدند تمام بیرون شهر
و سپاه دیدند شصت هزار کس بودند از مصر بیرون رفتند در حال خبر بهرمز رسید که عزیز مصر
با شصت هزار کس بسر شما می آید شاهزاده هرمز گفت بسیار خوب است روز دیگر هر دو لشکر
در برابر هم لشکر رسیدند عزیز مصر فرمود تا طبل جنگ بنوازند و رو آوردند شاهزاده
هرمز فرمود که طبل جنگ فرو کوفتند تا روز دیگر اهل کارساز جنگ بودند که آیا فردا
تاج دولت بر سر که باشد و قبای بخت در بر که شود و اسب کام در میدان که جولان خواهد کرد
اما روز دیگر که آفتاب جهان تاب برآمد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و بلند آوازان

معرکه مرد بمیدان طلب می نمودند از کشتی که بمیدان آمد عزیز مصر بود نعره از جگر بر کشید
که کجا است دلاوری که بمیدان من بیاید شیرزاد پیش آمد گفت ای شاهزاده اگر امر
عالی باشد بنده بمیدان میروم هرمز گفت ای برادر بدان و آگاه باش که تا پای
بر رکاب است کسی را سبقت ندارد که بمیدان میرود در بر دو جوانی برمرکب بر دو سرا
عزیز را تماشا میکند نوبت جنگ گرفت اما عزیز در دیش عزیز مصر جوانی را دید گفت ای جوان
پیاده شو پیاده و رکاب مرا ببوس تا هر چه که میخواهی بتو بدهم باز ... ای تو
بگیرم چرا که تو جوانی و مرا رحم بر جوانی تو می آید هرمز گفت ای ناکس
اگر بمیدان آمدی که مرا نصیحت کنی نصیحت را از برای خود نگاه دار و اگر
بجنگ آمدی زبان را ببند و بازو را بگشا اما آن جاری در غضب شد دست
به نیزه نمود و حمله آور شد هرمز هم دست به نیزه کرد هر دو به نیزه وری مشغول
شدند اما آن جاری بسیار شجیع بود تا آنکه شصت طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد از غضب شاهزاده از جا بیخود و از رکاب ... نیزه بر میان ... زد
زد که مثل تیر شهاب بر روی هوا بلند شد آن سگ از آن تیغ
دراغضب شد

در غضب شد و دست به تیغ آبدار نمود و حمله آور شد و گفت ای جوان
پیاده شو و رکاب مرا ببوس و ... را خود را مده که از دست من هلاک
خواهی شد شاهزاده هرمز گفت **بیت** شمشیر برنده طعمه مردان است
نامرد ز بیم تیغ رو گردان است | عیبی نبود جامه مردان پر خون | خون نقش نگار جامه مردان است
شاهزاده یکی بر مرکب زد و ... ملک تماشا ... کرد در شمشیر ... ولو که این بار ... قطره
بر زمین چکید بعد از آن تیغ را از غلاف بیرون آورد و بر یک جانب ... وروی کریبانش گرفت
و نعره الله اکبر از جگر برکشید و خدا را یاد کرد و ... ازین ... و برگرد سر گردانید و آنچنان بر زمین زد
که از غضب سر تا پا شکسته بر زمین نقش بست در حال هرمز از مرکب بزیر آمد و بر روی سینه اش نشست
در رفت که هر دو دست او را ببندد که لشکر هجوم آور شدند و هرمز را در میان گرفتند از
چهار جانب تیر باران کردند هرمز عزیز را زیر پای خود کشیده و در سر دست خود سپر گرفت آن ... دراو
که مرا بر زمین کوفتند ... شاهزاده هرمز گفت که لشکر دست نگه دارند عزیز نعره زد به لشکر خود
که ای نامداران دست از جنگ نگاه دارید که من کشته میشوم لشکر ایشان دست نگاه داشتند ... هرمز
هرمز گفت ... تو را ... عزیز با خود گفت اگر مسلمان نشوم در دست این جوان کشته

خواهم شد القصه آن نابکار که نکته گرفت و از ترس سلطان شده بعد از آن گفت ای شهریار
هیچ ... که قدم بر چشم من گذاری و بشهر در آئی و پاره مصر را این کنی
هرمز گفت حالا بروید و لشکر خود را سامان بدهید دیگر تا به بینیم چه میشود عزیز چون
آنحرف را شنید همه لشکر خود را داد تا همه آمدند و بر دست هرمز مسلمان شدند
بعد از آن شاهزاده هرمز برگشته و به لشکر خود گرد نازنین گل سر از خیمه بیرون آورد
دید که شاهزاده هرمز آمد گفت بیت خلق نهاده روی بطلم تا کجا راه
اینک سواره میرسد آن شوخ کج کلاه ٤ اما العزیز در وقت شاهزاده هرمز قدم بارگاه
گذاشته و قرار گرفت اما چون عزیز نجیب مصر آمد و وزیر خود را طلبید و گفت فکری
بکن که این جوان بسیار شجاع است و ما حریف او نمیشویم وزیر گفت ای شهریار
اگر میخواهی که علاج او را بکنی باید که او را طلبید و هر چه مجلس بیاورند همه را بداروی
بیهوشی آلوده سازید تا او بیهوش کنیم و به بند کشیم بعد از آن به لشکر او بریزیم
و تمام را بقتل رسانیم و دیگر خارج است که از دست لشکر او و حواله تمام
و شهرزاد و ملک علاج هیچ نمی آید از این معنی عزیز را بسیار خوش آمد و گفت
تعاقب

تعاقب نباید کرد وزیر چون آنحرف را شنید در دم به کار سازی رفت حال
چند کلمه از شاهزاده هرمز بشنو که آمد به لشکر خود و شهرزاد آمد و بدست و
پای هرمز افتاد و آفرین کرد اما شهرزاد را عیاری بود که او را ابرق گفتندی
پس میگفتند شهرزاد و ابرق را طلبید و گفت ای ابرق تحقیق دانستم که اگر ملحظه از هرمز غافل
میشوی بعد از مدت چه اینکه ام القصه عزیز بعد از چند روز تهیه ضیافت را گرفت
تحفه تبرک چند برداشته با وزیر و ارکان دولت بدربار بارگاه هرمز آورد چون
شاهزاده دانست که عزیز آمده است با یاران خود و هرمز تعریف تمام او را
با یارانش ببارگاه آوردند و جا نمودند چون ایشان قرار گرفتند عزیز هم عیاری داشت
که او را مهتر نسیم عیار میگفتند عزیز مصر آنچه مشاهده کرد همه را بعیار سپرده گفته بود که چه
باید کرد القصه شاهزاده هرمز آنچه لازمه ضیافت بود بجای آورد و وعده ثنای هرمز را
بجای آورده هرمز گفت العزیز چه اراده داری گفت ای شاهزاده میخواهم که قدم رنجه
کنید و بنده خود را از خاک بردارید و قدم در مصر گذارید و سیر مصر را بکنید
هرمز گفت بسیار خوب است لیکن هرمز سر فرو آورده از بارگاه بیرون آمدند و روانه

شهر کرده بود شاهزاده هرمز گفت ای یاران شما هم بیائید خواجه محمد طاهر کف الشهر
بر سر ما زمان گماشته اند ما از ایشان چه اندیشه کنیم شهزاده هم گفت الشهر یار ما هم تیز
از کشتن غافل نمیشویم شاید دولت و اقبال یاری کند القصه شاهزاده تنها با چند نفر از خواص
قرار دادند اما شیرزاد و برق پوست پوش عیار پیشتر را همراه هرمز کرده و عزم
تمام نمودند که از هرمز دور نشوند شهزاده روانه مصر گردید عزیز خبردار شده هرمز را
استقبال نموده و داخل مصر گردیده بود شاهزاده اندر بارگاه قرار گرفت تا سه روز
مجلس آرائی نمودند تا خاطر شاهزاده جمع شد روز چهارم همه مجلس آوردند همه را بداروی
بیهوشی آغشته کردند چون هرمز و خواصان از آن طعام تناول نمودند تمام بیهوش شدند
برق عیار در آن وقت نبود چون حالت را دید از یک طرف بدر رفت عزیز و هرمز و خواصان
را قید و بند نمودند تا دست بسته در بند کشیدند و چون بفکر برق افتادند هر چند تلاش و تفحص
کردند نیافتند بعد از آن شاهزاده هرمز را خواسته که بقتل رسانند وزیر عزیز پیش آمد و گفت کف
الشهر یار خلیفه ما بگوید این جوان از توابع شهریار و فرستاده است که این جوان را گرفته نزد
من بفرستید حال شما بنویسید که او را بقتل رسانید چه داده که چنین کار کنند و خلیفه شما را
عقب کند

عقب کند که چرا او را زنده نفرستادید حال شما باید که این جوان را در بند
نگاه دارید و نامه نیز به خلیفه بنویسید هر چه رضای او باشد چنان کنیم در حال
عزیز نامه نیز به خلیفه نوشت و هرمز را در بند کشیدند اما ای عزیز در وقتی چند
کلمه از برق بشنو چون برق خود را به لشکر رسانید آنچه بر سر آقای خود آمده بود و آنچه
گذشته بود تمام را عرض کرد آه از نهاد شیرزاد برآمد و لشکر هم شیون بلند کردند
اما این خبر را به نازنینان رسانید به شیون و زاری بلند کردند که مکیف **نظم** فغان
که مدعیان از منت جدا کردند ؛ مرا بدرد جدائی مبتلا کردند ؛ ز هجر مردم و این
کافران سنگین دل ؛ به زخم سر من زشتم از آن کردند ؛ شهید عشق بخواهند آن
شهیدان را ؛ که زیر تیغ ستم فکر خونبها کردند ؛ اما خواجه محمد طاهر کف صدا را بلند
نکنید ما ببینیم که خدا چه میکند نازنینان از گفته او خاموش شدند اما شیرزاد و کف
ای عیار شاهزاده را بردی و یاران بلا گرفتار کردی حال خبر آوردی که قسم که اگر قبرش شاهزاده را
بی نشان دادی خوب و اگر نه بسر عزیز هرمز قسم که بند از بندت جدا میکنم برق عیار گفت به سر عزیز
هرمز قسم که یک تنه خود کاری کرده ام در راه سبزه یم القصه شاهزاده هرمز در میان

خانه میگریست و میگفت **بیت** بیچاره من و غریب و مسکین شبها من | از یار جدا مانده و
با غمها من | مسجد بروم دعا کنم شبها من | شب یلدا که بیار خوش رسم بهر سخن
شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسیکه بزندان عشق در بند است | پیام
ما که رسد بیار نیم کمی | است شکسته یار هنوز پیوند است | قسم بجان تو خوردن
طریق عزت نیست | بخاک پای تو آن هم عظیم سوگند است | که بر شکستن پیمان و در
ربودن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است | فراق یار که پیش تو بر کاهی
بیاد و بر جهل ما بار کوه الوند است | نه دست صبر که نه شبها منم درین سودا چه دستها
که ز دست تو بر سر خداوند است | ز ترس قوت آنهم نماند و ترسم خلق | کمان برد
که مهر مهر هنوز خورسند است | اما ای عزیز درویش چند کلمه از برق بشنو که از سر زندان
مرخص گرفت و در [illegible] شد چون رسید دید که برج و باروی شهر را آراسته اند و دروازه ها را
بسته اند برق [illegible] گرد تا شب بر سر دست در آمد و خود را در بالای برج رسانید تا متصل ایشان [illegible]
بیدار باش دلدار بود برق خود را بدروازه رسانید دید که آن [illegible] نشسته است [illegible] و ارکان دولت
جا بجا نشسته مهتر نسیم عیار باز در خدمت قرار کرده [illegible] دمبدم با او بگفت که ای نسیم از

احوال مهرزو عاقل میتوان گفتم گفت ای شهریار خواجه خسرو دار بدشاهی کند نسیم عیار از مجلس بیرون آمد
و بدر زندان رسید و گفت ای یاران سر شما را مینازم چند روز خواب بر خود حرام کنید ناگه مهری
از غیب بیاید چهل نفر عیار بر سر زندان قرار کرده است بودند گفتند ای مهتر خواجه خسرو دار بدان آن میخواهد
از دست ما چه خواهد بدر رفت نسیم چون این حرف را شنید برگشت آمد نشست عزیزان پاک و برسید که ای
مهتر کجا بودی گفت رفتم بدر زندان و یاران را سفارش [illegible] نمودم که از مهرزو غافل نشوند حال آنکه
برق چون دید که نسیم برگشت آمد بدر زندان دید آن چهل نفر همه نشسته اند چون [illegible] خاطر خود را جمع ساخت
که ایشان را خواب [illegible] برده است برق بدر زندان آمد دید که بر یک جانب برجی است کمند در کمر
داشت باز کرده بر برج انداخت و بالا رفت و خود را رسانید و چون نقب کنی را از بغل بیرون آورده و دری کند
زندان را تمام شکافت و در زیر آمد شاهزاده مهرزو را دید که [illegible] گرفتار کرده است و میگوید **رباعی** تا کی
کنج زندان خو کنم | تا کی یاد گلهای حسرت بو کنم | تا کی سر بسر زانو نهم | رفت آن شد با فلک یکرو کنم
افلاک چند زنی ساغر | که بکوه دهیدم کرده | بس از این داغ سر بر بکنم | که بدبان [illegible] در [illegible]
شاهزاده مهرزو سر بر زانوی غم [illegible] که دید برق در دست و پای مهرزو افتاد شاهزاده گفت ای برق [illegible]
بودی و چون بدین جا آمدی و از یاران چه خبر داری برق گفت که در سرگذشتم حال [illegible] مهربانی

القصه کمند را بر کمر هزبر بست و خود بالا رفت و سر کمند را نیز گرفت و سر دیگر بر کمر هزبر بسته
بود رفت که بالا بکشد که از یکی نسبت عزیز مست شد برخواست و از بارگاه بیرون آمد
مهتر نسیم نیز همراه بود تا بدر زندان رسید عزیز گفت ای نسیم میروم با هزبر دو کلمه
خبر بانی کنم نسیم گفت امر از شما است پس نسیم آمد که یاران که در زندان بوده بودند
خبر کند دید که همه را خواب مرگ برده است هرچند فریاد کرد هیچ جواب نداد در رفت
دید که همه را بیهوش کرده اند و مضطرب شد بدر زندان آمد دید که در بسته
عزیز هم عقب او رسید دید که آن جماعت همه در خواب اند پرسید که اینها چرا در
خواب اند پس پاسبان زندان را که میدارد نسیم گفت که اینها را بیهوش ساخته اند و در
زندان را بسته اند نمیدانم که چه خبر است نسیم آمد و در را باز کرد چون عزیز و نسیم
باندرون زندان رفتند دیدند که هزبر را بدر برده اند پاره بچار جانب زندان
نگاه کردند دیدند که یکجانب زندان شکافته و حریف را بدر برده اند با خود گفت آمد تفحص کرد شاید در این حوالی
باشند نسیم در راسته خیابان افتاد و از قضا آمد تا بپای برج رسید که بیای بر سر برج ایستاده است
دیگری را بالا برده است نسیم یک نظر کرد حریف را دید آن نابکار جستن کرد و خود را رسانید مرد

بای هزبر

بای هزبر را گرفت و نعره زد که ای یاران بیایید که حریف را گرفتم
خود را برسانید در حال عزیز و جمعی خود در رسیدند و هزبر را
دست بند بوده نمی توانست دست و پا بزند آن جماعت همه هزبر را
در میان گرفتند و دستگیرش نمودند نظم ای مرغ دل به هر طرف دست
پا مزن افتاده بدام طپیدن چه فایده ؛ مرغ زیرک که میرمید از دام
با همه زیرکی بدام افتاد ؛ اما بعد برق عیار آن حالت را دید از میان بدر رفت
عزیز چون دید که هزبر را گرفتند باز آمد بدر زندان پاره آن جماعت را
شلاق زدند که این قسم پاسبانی شما است و هزبر را باز در بند کشیدند و بند
گرانی بر او نهادند تا روز دیگر عزیز گفت که ای وزیر چه کنیم و این پسر را کی نگاه داریم
که عیاران دشمنان او را بدر میبرند تا خبری از خلیفه بیاید وزیر گفت البته بار
میباید که این جوان را در قلعه دولت برده در بند کشند تا خاطر شما جمع شود
در حال عزیز فتاح ملک کوشش را طلبید و هزبر را بر داشت بقلعه خود آورد و
در بند کشید و فتاح سخت گرامی داشت لیکن شجاع بود و خزینه عزیز در آن قلعه

بود اما آن عزیز مصر خاطر جمع کرده بود که این مرتبه دیگر کسی دست بهره نبرد
اما ایغر بیر درویش چند کلمه از برق بشنو که با دیدهٔ گریان و دل بریان
آمد تا لشکرگاه خود و احوالات را تمام از برای یاران نقل کرد و یاران دلگیر
شدند شیرزاد گفت ای پدر من لشکر را برداشته بپای قلعه میروم زنجیر صف
رندان هر آنچه باداباد خواجه محمد طاهر گفت ای فرزند بپا مکن که خدای بزرگ است
البته که مطلب برسیم خاطر جمع دار دیگر عزیز لشکر دارد و این کار را نباید تعجیل کرد
باید تدبیری ساخته شود شیرزاد جواب بپدر هیچ نگفت و برق عیار را طلبید و گفت
ای برق علاج شهزاده را بکن والا نه که قسم که بخدا از بندت اینکیم (?) برق گفت
ای شهزاده شما تعجیل مکنید تا من بروم بپای قلعه ببینم که رخنه میتوان کرد یا نه دیگر بنده
خبر شما میدهم [بیت] سر که نه در راه عزیز او بود ‌ بار گرانیست کشیدن بدوش
القصه برق آمد بپای قلعه قلعهٔ دید که بکوه بسته اند و زنجیرها و تخته گذاشته اند و پیچ
چند زده اند و یک راه قرار داده اند که آمد و شد میکنند در میان آن کوه
دریای آب میگذرد و آن کوه در بالای قریه واقع است برق برگشت بجهت
شیرزاد آمد و گفت که عجب قلعه ایست نه بجنگ و نه بعیاری علاج میشود شیرزاد
گفت ای برق

گفت ای برق من تنها نمیشود و علی باید که این را علاج کند و هر مرد را بیرون آورد
برق گفت ای شهریار بنده فکری کرده ام اگر کسی با من یاری کند من کاری
خواهم ساخت شیرزاد گفت بگو شاید که از دستم بر آید برق گفت
ای شهریار بدان و آگاه باش که از میان این قلعه سوراخی کرده اند در ریسمان و دلو
قرار داده اند و بجهت آب میکشند اگر دو نفر با من رفاقت کنند و یراق خود را
برداشته با هم میرویم بپای این قلعه را جنگ خالی با خود میبریم و هر یک رختهای خود را
در میان جنگ میگذاریم و در شکم خود میبندیم و شنوکنان میرویم تا پیش دلو هر چه ان
که دلو پایین می آید خود را در میان دلو انداخته و بالا رفته و آن شخصی که در کنار چاه
نشسته است دلو را میکشد و خالی میکند از میان دلو بیرون میآییم و خود را بگوشه میکشیم
تا بابا میرود که فریاد کند گریبانش را گرفته دهانش سوراخ چاه می اندازیم و دیگر آن شخص که آب
را بر میگرداند و چه آید چون شب است و تاریک او چه میداند که کیست دلو دیگر که پایین
می آید یکی خود را میرساند پیش دلو و خود را در میان دلو میکرد و بالا می آید و هر سه یراق خود را بسته
و میرویم بدر زندان که چه احتیاط میکنند شیرزاد گفت خوب فکری کردی اول من رفیق

تو ملک علا گفت دویم من رفیق تو برق گفت کاغذ است ما به تو نمیدهیم به توفیق خدای تعالی
شاهزاده هر سه را نجات میدهیم در حال هر سه یراق گیری خود کردند و روانه شدند
شدند و بکفته برق عمل کردند امدند بدر زندان رسیدند و دیدند که شمع زده اند
و پنج نفر خارجی بر در زندان قرار گرفته اند ایشان نگاه کردند سیاه پوش را دیدند نعره
زدند که ابدالاوران شما کیستید شهزاد گفت بهر که هستیم بنده خدا ایم در زندان نشسته
تا آقای خود را ببینیم ایشان دست بر تیغ کردند حمله آور شدند شهزاد هم الحال دست بر تیغ
کرد و یکی را بجهنم فرستاد و ملک علا یکی را کشت و دو نفر دیگر گریختند و بدر رفتند القصه آن
در زندان را درهم شکسته شدند و باندرون رفتند و بر دست و پای شاهزاده بر سر قفل و بند
برق پیش آمد که بند از پای شاهزاده بر سر برداره و هر سر بر سر زانو در جنبانید و قوت کرد و آن
زنجیر را بر داشت مثل شیر ژیان بیرون آمد شهزاد ملک علا و برق هم مثل شیر وارد های
و مان از عقب هر سه بیرون امدند و ان دو نفر که گریزان شده بودند خبر بقپاچ ملک پوش
رسانیدند و گفتند ای دلاور چه نشسته اید سه نفر امدند و سه نفر را کشتند و خود را بزندان
رسانیدند و حریف را نجات دادند آه از نهاد قپاچ برآمد و در حال از جای جستن کرد و
یراق خود را پوشید و روی بزندان کرد و با جماعت خود روانه شدند و چون شهزاده

هر از ساده

حق تعالی جبرئیل امین را فرمان داد که ای جبرئیل ای ملک سلام
و دیگر فرشتگان امشب فرمان حق است که شب برات لقای مبارک
و میمون آنحضرت بر زمین نزول نمائی و بر در و دیوار عالم بر آئی و عرصه زمین را سبز نمای
و کدورت غبار از اموات بردار و غبارهای زمین را بنگر و بشویند و ریگهای جبال آنجا
و خاکهای زمین را عنبر آمیز گردانند و سنگریزه را لؤلؤ یا یاقوت احمر کنند و بجای
و زلال از چشمهای جبال روان سازند و بادهای خوش وزانند و نسیم الهی
بمشام خلقان رسانند و در هوا را معتدل گردانند و گلزار از بهشت برون آرند
و بناهای آن را سرسبز گردانند و ... مرغان را
قرار در آرام و ... آدمیان بخور خوش نجاتند و بجای انزل ... صحبت شوند
و رنجوران را از درد شفای رحمت ... شرف صحبت و ارواح
صد و بیست و چهار هزار انبیا را از ... الله کرده ... ها را
باتفاق صلی الله در مسجد اقصی حاضر گردانند و شب ... با دب صف
صف ... را و ابلیس را با لشکر شیاطین در بند کنند و قفلهای
آتشین و سلسلهای آتشین در گردن اندازی و در ... گاه

اکردخاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بر بندی و باران رحمت بباری و آسمانها را و جمیع سماهای آن
حضرت را بیارایند و کواکب بهتر را از زین چهره بگشایند و ستاره
کیوان را بدرخشانند و مشتری را با قمر قرین سازی و زحل
را جهت بروج کنی و عطارد را با مریخ جمع نمایند و قوس را با میزان
ملک خانه آرای و سعد اصغر را با اکبر مبدل کرده اند و درهای
آسمان بگشایند بر کنگرهای آسمان کمر زرین و قندیل ماه و پروین و ماه تاب
را در آسمان اول بداری و شمع [illegible] در آسمان چهارم روشن
تر نمایند و ملائکان سجده فرمایند و در بهشت را بگشایند و حوران
و غلمان را و رضوان را بشارت دهی تا بهشت عنبر سرشت
و در زینه جنت را درست کرده اند و ملک الموت را
لشکری دهی و قسم الهی را روان سازی و سدرة المنتهی را
و حلّهای بهشت را ببیند از شدن و شاخهای
درخت طوبی را صبرهای گوناگون
یاقوت و پیروزه و عرش را بسر برون

مضاعف گردانی و حاملان را آگاه کنی تا کرسی رفیع را بالا بنهند
و ملائک ملکوت را مژده دهی تخت زرین را بر زمین صدرة المنتهی
جای دهی و آتش دوزخ را فرونشانی و سقر را سرد سازی و خشم
مالک را کم کنی و روی و یا الجنة [illegible] و فردوس برین را نور بارانی
و جوی شیر روان کنی و مرغان بهشت را بترنم آری و حوران حلّه
شانی و رضوان را آگاه کنی تا غلمان بهشت زر بندد و ولدان تاج
تاج را بسر نهند و خلعت سندس و استبرق در بر کنند و همه را بر کنگرهای
بهشت و غرفهای زر ادا و حوران را صف بصف بدارد و خوانهای نعمت
گوناگون بگسترانند و طوقهای نور بر گردن ایشان نهند و همه را بجوهای
خوش معطر کنند یا جبرئیل خود را بجناحهای نور بپوشان و بالهای را
والصورت خلقان [illegible] محبت حبیب [illegible] و کمر خدمت جبرئیل را
در میان جان محمود کنی و زبان تواضع بگشای و حلقه تواضع در گوش
کنی و در قدم چاکر [illegible] عرش [illegible]

گذر کن و در مرغزار بهشت رو نه مرکبی براق نام خوش اندام عنان گرفته
بیرون آورده که گلش باب سلسبیل بشو و شانه کن و زین جواهر و لجام زرین
بر سر وی زن و مشک هدایت بروی استوار کن و تیغ محبت بر زیر رکاب
سعادت وی حمایل کن و لجام براق را بمانند چاکران بر دست گیر و هفتاد
هزار فرشته مقرب را بر هفت آسمان همراه خود ببر و مانند قنبر بمانند چاکران در رکاب
داران رکاب براق [illegible] روانه کن و میکائیل را نیز غاشیه بر دوش رکاب
حبیب روان کن یا جبرئیل با ادب باش و در خدمت حبیب من لحظه غافل
مباش چون جبرئیل رو بر جلیل این وصیت استماع نمود گفت
ملک معبودا پادشاها فرمان بردارم اما بار خدایا امشب ملک دیگر
خواهی آفرید یا حشر اولاد آدم خواهی آفرید یا خلایق را وفات
خواهی چشانید امشب ارواح انبیا با جسد من خواهی کردن
امشب شفع روز جزا را از عالم فنا بدار الملک بقا خواهی کردن
امشب قیام خواهی کرد یا محشر پدید خواهی آوردن که طبقات

آسمانها

آسمانها و زمینها را آراسته گردانی غلغله در ملکوت و زلزله
در جبروت انداخته خطاب مستطاب آمد که نه جبرئیل این فکر اندیشه
تو خطاست و آنچه گمان کرده نه چنانست بلکه حکمت امشب که امشب
ملکوت ما را بدوست که ملکوت امشب راز و نیاز است نه سوز و گداز
و گداز میخواهم که امشب محمد علیه السلام را از زمین آری زمانی مستمع سخنهای حقیقت
حمیده او را با تو بگویم بدانکه او حبیب من محبوب او طالب و من
مطلوب او عاشق و من معشوق او عابد و من معبود او حامد و من محمود او شاکر و
من شکور او ذاکر و من مذکور او ناظر و من منظور او شکر گو و من مشکور او
مهمان و من میزبان او جلیس و من انیس او طالب و من صاحب او سید المرسلین
و من رب العالمین ای جبرئیل براق را ببر با هفتاد هزار ملک مقرب بر زمین و ای
اسرافیل تو امشب گرد خدمت حبیب من چتردار کن و در رکاب براق
روان شو ای میکائیل تو نیز غاشیه بر دوش رکاب حبیب براق روان شو
در زیر چتر حبیبم محمد علیه السلام رسول هاشمی و سید قریشی پیغمبر [illegible]

بسرور درویشی و قانع پادشاه و جامع سلطان و راکع و عابد
و ساجد و عالم و زاهد و خطاب نبوت و شمع جمال و بدر کمال مقصود آدمیان
و رحمت عالمیان معروف جهانیان است توقف مکن زنده ساز و خواجه
هر دو سرا را از مهد آسمان و نه فلک و دوزخ بگذران بر جنت دل و
و اسرار آنجا که دنیا نگاه کندی و اسپری برسانند که ما را امشب با وی حدیث است
و او همان قسمت است و ما را صد قسمت است یا جبرئیل نام وی را شنیدی زمانه با تدبیر
تا مصطفی را معلوم نمایم یا جبرئیل بشنوه جوار را مغرب را مغرب مشرق از مشرق
بلکه از مکه بمدینه بگو و بگوچه بنی عدنان از عدنان بکنانه و در آنجا کوچه بیت
بیت زراست بو دورا آنجا خانه ایست خالی در میان صفه برنای با چفت چفته و کلیم
شتری برخود پیچیده در میان آن حجره و دوری مشک فراوان بشنیده چنانکه
در و دیوار معطر گشته ای جبرئیل زمزم زمزم آهسته پیش او رو و بگو ای مقصود زمین
و زمان و ای پیغمبر عالمیان و سرفراز جهانیان ای خاتم پیغمبران و سید مرسلان و ای شفیع عاصیان
و ای غمخوار امتان و ای اصیل عرب ای برهان کوم عزیز خدای ای آدم تو مقدم و ای

نوح بحرمت

نوح بحرمت تو محترم و ای ابراهیم نظر تو محتشم و ای پیغمبر خلق
و ای راحت راه نما و ای اصل تو مطهر و ای تاج تو منور و ای معراج
از تو منور و ای جد تو مطهر و ای اصحاب چهار و منبر ای خاتم نبوت و ای
آفتاب سیادت و ای مقصود کونین و ای معرب قوب و قاب قوسین و ای حسن
و حسین و آنکه صاحب هدی و عابدی و زاهدی و بهشتی و مکرم و خوب و
و محبوب و بدنه فریدم بهشت را بگو بر خیز که جای تو رب و دوست
بیدار است و براق بر در است از فراق دلا غست چون مرغان در برهست
و گیسو چاکرت و جبرئیل رهبرت و اسرافیل نگاهبانت بر خیز که جمیع
پیغمبران منتظر مقدم شریف تو اند و در بیت المقدس حاضراند یا جبرئیل سلام
من برسان و ابریقی زمرد و عنبر از آب کوثر بکن و چون از خواب بر خیزد

دست و روی مبارک وی را بشو و حله پر نور از بهشت فردوس
برجسم او بپوشان و نعلین کرامت در پای وی کن و عمامه نیکو بر سر وی
نه و گیسوی عنبرین وی را بمشک و گلاب بشوی چون از خانه بیرون آید
و پای کرامت در رکاب سعادت نهد از روی ادب بازوی آنجناب را
بگیر و چون سوار دولت شود عنان براق را نگاه دار ای اسرافیل تو بر یمین و ای
میکائیل تو بر یسار در خدمت سید ابرار حاضر باشید و ملائکه مقربین بر چهار جانب
انعام مراتب روان شوید همه تسبیح و تهلیل گویان و هر یک گام که براق بردارد
شکر بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آنکه جبرئیل امین
دان مژده شنید بفرمان ذوالجلال بکار خود مشغول شد روایت از ام
سلمه رضی الله عنها که آن شب حضرت رسالت پناه در منزل ام هانی دختر ابو
طالب بود در آن شب سوره مبارکه نازل شده بود آنحضرت چون آن سوره را
تلاوت

تلاوت نمود خواب بروی غلبه کرد بخفت بعد از ساعتی بیدار شد
دید که آواز غلغله و زلزله ملائکه بر ملکوت کشیده و سرا ام هانی روشن
و نورانی شده شنید عالم خواست بیرون رود و احوال معلوم نماید ام هانی
زن مهربان بود گفت یا رسول الله فدای تو گردم باش تا من بروم و ببینم
که حال چیست مبادا که بیوه زنان مکری کرده باشند آنحضرت فرمود خداوند
محافظت من کند این گفت و بیرون تاخت در میان سرا دید جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
با هفتاد هزار فرشته مقرب دید ایستاده و لجام براق در دست دارد و گرد سر آنحضرت
سر مبارک بسوی آسمان کرد و دید که درهای آسمان گشاده اند و نردبانها
از نور نهاده اند یک طرف آن از طلا و یکی از نقره و تمام ملائک صف بصف
ایستاده چون جمال با کمال آنحضرت دیدند همه از روی تعظیم و آداب بآن
جناب سلام کردند حضرت جواب سلام ایشان باز داد براق را دید بر در خانه
ایستاده و زین جواهر از نور بر وی نهاده و براق سرکشی آغاز کرد کوچکتر

وفات مرحوم مشهدی [illegible] باشی عباس [illegible] در سنه ۱۳۴۶ [illegible]

واز حمار بزرگتر بود چنانکه در حدیث است که اَلبُراقُ اَکبَرُ مِنَ الحِمارِ
واَصغَرُ مِنَ البَغلِ وروی او چون روی آدمی تافته وسم وی چون
سم گاو شکافته ودم او چون دم طاوس آراسته ودو بال سبز داشت
چون پر وبال فرشته ودر بلاق بهشت چریده وبجای گیاه زعفران خورده
واز حوض کوثر آب خورده ودر سایه طوبی آسایش کرده وگاه گاه در زیر اندرخت
خفته واف او از زر سرخ وپیشش از نور وهزار گوهر بمانند طوق بر
گردن وی وسمهای وی از زبرجد ولبهای او از لعل وسر وگوش وی
از عنبر وسینه او از مشک خضر وپایهای وی از یاقوت احمر ودر
پیشانی وی نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله حضرت رسالت پناه فرموده یا جبرئیل فرمان چیست گفت یا رسول الله
بشارت که امشب دولتست قدم بر قاب قوسین نه وبعد آسمانها
بنور جمال خود منور گردان پیغمبر فرمود ای برادر از اینجا تا بمقام قاب قوسین چند هزار
سال است جبرئیل گفت یا رسول الله از زمین تا آسمان اول پانصد سال است

از آسمان دوم

از آسمان دوم تا آسمان سیم پانصد سال راه میباشد از سیم تا چهارم
پانصد سال است از چهارم تا پنجم پانصد سال از پنجم تا ششم پانصد سال
از ششم تا هفتم پانصد سال است ودوازده حجابست واز حجابی
تا بحجاب دیگر پانصد سال راهست وامشب حق تعالی ترا خواهد
برد پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود یا اخی جبرئیل چند سال برویم وباز آئیم جبرئیل
گفت همین ساعت برویم وباز آئیم وتو شفاعت امتان خود کنی
حق تعالی بتو عطا کند چندانکه راضی وخوشنود گردی وَلَسَوفَ
یُعطِیکَ رَبُّکَ فَتَرضیٰ وهمین ساعت رفتن وباز آمدن پس از آن
حضرت رسالت پناه خواست که بر براق سوار شود براق رمید جبرئیل
بانگ بر براق زد که ای براق قرار گیر مگر نمیدانی که این کیست این
پیغمبر آخر الزمانست براق بامر خدای تعالی بزبان آمد گفت میدانم این
محمد عربی است وختم پیغمبرانست جبرئیل گفت پس رمیدن تو چیست

براق گفت یا جبرئیل بدانکه نسبت صریح و حجت صحیح دارم که از ان مرغزار
بهشت که مرا اورده اید اسبانی که داغ مهر محمّدی در پیشانی دارند
امروز مسخر وی شده ام حاجتی دارم که این سرور فردای محشر بر هیچ
مرکبی سوار نشود بغیر از من الله حضرت رسول الله با براق بر سم عهد پیمان
بست با براق بحق خالق الاخلاق که چنین امروز بر پشت معراج مرکب منی
با خدای خود عهد کردم فردای قیامت بهیچ مرکبی سوار نشوم
مگر تو براق پس دم خوش شد و شکم بر زمین نهاد و زبان بتواضع گشاد
حضرت پاهای مبارک بر رکاب سعادت نهاد جبرئیل امین بازوی مبارک اورا
گرفت تا سوار شد چنین پشت براق لرزه شد در زمین فراق پس جبرئیل
عنان براق گرفت میکائیل رکاب و اسرافیل بر پیش رو هفتاد هزار فرشته
گرد بر گرد آنحضرت روانه شده و براق بامر الهی بهر گامی که میرفت صد فرسخ
طی مینمود چنین مرتبان بر روز نمود رو بجانب بیت المقدس اورد

چون ادام

چون خواجه عالم پاره راه رفت جبرئیل گفت یا محمّد فرود آی و دو رکعت
نماز بگذار آنحضرت فرمود که این چه مکان است گفت هجرت گاه تو مدینه
طیبه است پس حضرت رسالت پناه فرمود که دیگر باره بر براق سوار شدم
گامی چند رفته جبرئیل گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگذار فرمود آمدم نماز گذاردم
جبرئیل سؤال کرد که یا محمّد میدانی که نماز کجا گذاردی گفتم نه گفت اینجا کوه
طور است و باز سوار شدم براق گامی چند نهاد جبرئیل گفت یا حبیب الله
فرود آی بار دیگر فرود آمدم نماز گذاردم جبرئیل گفت میدانی نماز کجا گذاردی گفتم
گفت این چشمه را عین السلوی گویند مولود گاه حضرت عیسی است بار دیگر
براق سوار شدم گامی چند بر داشتم به بیت المقدس رسیدیم جبرئیل گفت
یا محمّد فرود آی من از براق فرود آمدم جبرئیل دست در آن سنگ [illegible]
مر براق را در بیت المقدس آورد و بپای آن بست باز درون مسجد نهادم
دیدم آدم صفی الله در محراب طاعت نشسته و نوح نجی الله در پهلوی

راست وابراهیم خلیل الله در حجب که سته شیث بمهراب نوبت داده و
موسی کلیم الله و عیسی روح الله در برابر نشسته و صد بیست چهار هزار پیغمبر از انبیای
رسل صف صف نشسته خبر یافتند که بمسجد آمدند آواز داد که طرقوا طرقوا استقبلوا یوم
القیمه صاحب حوض و الشفاعة یعنی راه دهید پیغمبر خلقان روز قیامت صاحب
حوض کوثر و شفاعت خواه امت است آنکه با انبیا چون این ندا شنیدند از جای برخاستند
و تعظیم و تکریم نمودند و سلام و تحیت بجای آوردند و زبان بدعا و ثنا گشودند
ادم صفی الله مرا در کنار گرفت و گفت ای بهتر و بهتر فرزندان من ای آنکه حق تعالی توبه
مرا قبول کرد بحرمت تو بود بهشت را ماوای من ساخت ببرکت تو بود پس نوح مرا
در کنار گرفت و گفت ای آنکه از طوفان نجات یافتم بهمت تو بود و دشمنانم
هلاک شدند بنصرت تو بود مردم را حمایت کردم بدعوت تو بود هزار و نهصد
سال عمر گذرانیدم ببرکت تو بود آنگاه ابراهیم خلیل الله مرا در کنار
گرفت و گفت آتش نمرود بر من گلستان شد بحرمت تو بود قربانیم قبول

برفعت تو بود

١٦٤

برفعت تو بود و خانه کعبه ساختم بعظمت تو بود خلایق بحج خواندم
بهدایت تو بود و بتان را شکستم بشوکت تو بود آنگه موسی کلیم الله
مرا در کنار گرفت و گفت ای آنکه بکوه طور با حق تعالی سخن گفتم و مناجات
کردم بشفقت تو بود از دریا نجات یافتم بسعادت تو بود و فرعون را
با قبطیان بدریا غرق کردم بنصرت تو بود پس عیسی روح الله مرا در
کنار گرفت و گفت یا رسول الله ای آنکه بهتری و بر همه مهتری و انبیا را
سروری و سالار هر کشوری و شفیع جمیع الوری و شافع روز محشری
و خلایق را رهبری و صاحب معراج و منبری بعد از آن یگان یگان از
پیغمبران و فرشتگان مرا در کنار گرفتند و دعا و ثنا گفتند
تا مرا پیش محراب بردند از خود بالاتر جای دادند عذر بنشستم جبرئیل
برخاست بانگ نماز گفت و مکبر اقامت بجای آورد و آنگه فرمود تکبیر
بیان نمود آنکه من رو با آدم صفی الله کردم ای پدر بزرگوار از خیر امر حق بیکبار

آورا دم گفت خواجهٔ عالم توئی بزرگتر و مقدم و از همه افضل و اعلم توئی پس
نوح را گفتم یا شیخ المرسلین اقتدا کن تا نماز بگذاریم نوح گفت یا خیر البشر توئی
مهتر و بهتر و مقدم ابراهیم را گفتم یا خاتم الانبیا ارشد و اکرم توئی پس
تمام پیغمبران را تکلیف امامت کردم گفتند یا محمد تو اولی از جمیع پیغمبرانی پیشوای
همه جهانی چون این حال مشاهده نمودم در پیش ایستادم و جبرئیل و میکائیل
بر یمین و یسار خود بداشتم و جمیع پیغمبران و فرشتگان در پس من ایستادند
و نماز گذاردیم چون فارغ شدیم بار دیگر زبان به دعا و ثنای من گشودند
القصه جبرئیل امین آواز داد که حبیب الله دوست در انتظار است برخیز و سوار
شو که منتهای تو امشب عرش برین و علی علیین خواهد بود گفتم یا جبرئیل
خالق و عرش همه جاست که هو معکم اینما کنتم جبرئیل گفت صدقت
یا حبیب الله ولیکن مامورم که ترا امشب ملکوت سیر فرمایم آدم صفی الله

پس آدم

پیش آمد گفت ای فرزند از جمله امیدوارم که چون محرم اسرار الهی شوی
مرا از دعا فراموش نکنی و احوال عرضه کنی که نیازمندم مشتاق تو
هر یک از انبیای رسل زاری کردند و عجزها نمودند که یا محمد هیچ کس از میان
این شرف و منزلت نبوده که حق تعالی با تو کرده است زینهار که چون بمقام
قرب الهی برسی ما را از خاطر فراموش نکنی و دست شفاعت بر داری و همه گناهکاران
امت را از دریای معصیت بیرون آری که همه را چشم عنایت بر شفقت و رحمت
و شفاعت توست چون از این سخنان بپرداختیم جبرئیل آواز داد که ای گروه پیغمبران
گواه باشید که من بانگ نماز را به امت محمد بخشیدم و میکائیل گفت گواه باشید که من
ثواب اقامت امشب را به امت محمد بخشیدم اسرافیل گفت یا معاشر الانبیا
گواه باشید که من تکبیر امشب را به امت محمد بخشیدم پس جبرئیل گفت ...
... و الهام ... گفت ... آورده که ای ... قرآن ثبت ... که حق سبحانه و تعالی
... باشید که شما را گرامی ... حبیب ... من ... تحفه ... امت او ... خداوند

شود پس گفتم یا جبرئیل مرا در میان حجاب بر تا سیر کنم چون برفتم
حوضی دیدم پر از اب بر جوی که درازی ان سیصد سال راه بود و عرض
وریت چهل سال راه بود و چهار رکن از او بر کنار بسته و چهل هزار فرشته
بران موکل بود و پس بر ساحل عظیم بر بن اثر کرد خدای را شکر کردم و از ان حجاب بیرون
امدم پس جبرئیل دربان اسمانها اول را اواز داد که یا اسمعیل در بگشا که امت
امدم و مقصود زمین و زمان را اوردم انگاه اسمعیل در بگشاد و مرا استقبال کرد
و سلام و تحیت بجای اورد و گفت مرحبا بک بقدومک یا خیر خلق الله
پس او و از صلوات ایشان تنبیه شد چون قدم بالا زدن اسمان نهادم دیدم که سراسر زمین
او از زر سرخ بود و جمیع فرشتگان مرا سلام و تحیت میدادند و بر پاهای ایشان
دیدم نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
و شادی میکردند بلفظ میم میگفتند که احمد امد محمد امد محمود امد خالص امد
مخلص امد سراج امد معراج امد بشیر امد نذیر امد مصطفی امد مقتدا امد ستیه
امد ستنده امد جمیع عالمیان پس اواز از عظمه ملکوت امد و از رحمة

عالمیانم و بخشنده چهر با تمام روز قیامت چندان ز عاصیان امت را بادی
بخشم که از من خوشنود شود و در امر کردن و لسوف یعطیک ربک فترضی
چون ز گفتار فارغ شدیم جبرئیل دست مرا گرفت از بیت المقدس بیرون اورد
براق سوار شدم براق پرهای خود را گشاده بود روی هوا پرواز کرد و تسبیح
گویان میرفت تا بانگ زمانی بر در اسمان اول رسیدیم حجابی دیدم که سر ان
بمغرب و دنباله ان بمشرق و عرض ان بر زمین ترکستان بود
گفتم یا جبرئیل این چیست گفت یا رسول الله این عجایب و غرایب بسیار خواهی دید اینکه
این حجاب البرد گویند گرده زجهری بر سر بای ترکستان از زمین چین بر زمین ترکستان
این حجاب بر اید و هوای تابستان متغیر شود و درختان برگ بریزند و برف و یخ پیدا شود
هر دو سرد گردد و باز چون نوروز پدید اید این حجاب رفته رفته بالا گیرد و اوج
بر بر هوا متغیر شود و ان بکبر ما مبدل گردد و هوای خوش پیدا شود و درختان
سبز و خرم شوند و شکوفها شکفته و میوه‌های گوناگون بیرون اید و سرما

کودکی

عجایبان خروسی دیدم تن وی چون کاغذ سفید مثل اشتری سر او
از یاقوت سرخ پاهایش از زمرد سبز و منقارش از عقیق
و پرهای وی چون پر طاوس با صد هزار نقش نگار و چشمهایش چون
کوهر شاهوار و چنگالش چون نقره خام و تاجی از جوهر بر سر وی
بود که نورش همه آسمانها روشن کردی و بر کنهای تاج و منقار
و پرهای این خروس بخط قدرت نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله و ازین بال تا بال دیگر هزار سال راه بود و تسبیح خروس این
بود که سبحان الله الملک القدوس یا سبوح سبوح یا قدوس
ربنا رب الملائکة و الروح و آواز و هکذا چون آدم صفی الله را
آفرید این خروس و الهامش که تا روز قیامت آواز بلند بگوید که
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی هذا حین آلیة
پس چون این خروس بانگ کند آوازش بخروسان دنیا رسد همه
بفریاد آیند آنگاه از جبرئیل پرسیدم کیفیت احوال این خروس گفت
یا محمد این

یا محمد این مؤذن آسمانست و روز چهل هزار بار تسبیح میکند و فردای
قیامت گوید خدایا ثواب خود را بامت محمد بخشیدم پس خاصه کائنات فرمود
تا آن خروس را دیدم همینکه یکبار دیگر او را ببینم پس از آنجا بگذشتم فرشتهٔ
دیگر دیدم که یک نیمه او از برف و نیمه از آتش نه برف آتش را خاموش
ساختی و نه آتش برف را گداختی پس از آن موقع بگذشتم بفرشتهٔ دیگر رسیدم
نیمه از رحمت بود و نیمه از سیاست پرسیدم که یا جبرئیل این کیست گفت
یا رسول الله این ملک الریاح است و فرشته است بادهای رحمت و سیاست را
موکل است الخ از و بگذشتم گفتم یا جبرئیل خواهم که بهشت و دوزخ را ببینم
گفت یا رسول الله سیر روضات و درجات بهشت را در آسمان چهارم خواهی دید
و لیکن طبقات درکات دوزخ را اینجا بدهم تا آن جهنم بدست گرفت
بجانب دوزخ پرده ... دیدم که می آمد که تمام آسمانها را تمام تیره و تاریک

کرد امیده نزدیک بود چشم آتشی دیدم بغایت سهمناک زبانه میکشید
چنانکه پرسیدم جبرئیل را که بر آتش زد گفت ای محمد که از برکت دیده جهانیان
و سرور نیکوکاران این پیغمبر رحمت و شافع امت در روز قیامت که حق تعالی
ترا برای دشمنان و مخالفان وی و دشمنان اهل بیت وی آفریده چنین این
کمان بشنید برنشسته و پس از آن نگاه کردم در میان تختی دیدم فرشته
با هیبت و سطوت بر آن نشسته و چین بر ابرو زده از جبرئیل پرسیدم که این
کیست گفت مالک دوزخ است یا خیر الاولین و خاتم النبیین محمد عربی بهترین عالمیان
و خاتم پیغمبران مالک نام وی بشنید از جای برجست و گفت مرحبا بک یا خیر البشر
مرا معذور دار که ترا نشناختم پس گفت یا محمد بشارت باد ترا که خیر [illegible] است در
تو حق منم زیرا که بر درهای دوزخ [illegible] است که دوزخ خواست تربیت است ای محمد
پس گفتم ای مالک در کان دوزخ را بمن نما تا سیر کنم و قدرت حق سبحانه و تعالی
را معاینه بینیم پس مالک در دوزخ را بگشود چنانکه عالم تیره و تاریک گردید
و حول عظیم

و حول عظیم برخواست و ناله و زاری دوزخیان بگوشم رسید گفتم یا جبرئیل این
چه صدا و چه قوت است جبرئیل نعره زد که یا مالک درهای دوزخ را ببند که
حضرت محمد را طاقت [illegible] این حال نیست پس مالک درهای دوزخ را بست
و آتش دوزخ را فرونشانید نگاه کردم شخصی را دیدم در بلای گرفتار آتش نشسته
و تمام اندام او میسوخت الا زبانش از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت
یا رسول الله این نمرود علیه اللعنه است که تو جد تو ابراهیم را در آتش انداخت
حق تعالی آتش را بروی گلزار ساخت نمرود چون بالا شاهد بود
ان [illegible] را دید از روی تعجب گفت الله اکبر یعنی بزرگ است خدای ابراهیم
که آتش را بنده گلستان گردانیده است اکنون خدای تعالی آتش را امر کرده تا زبان
وی نسوزد که یکبار این کلمه را بر زبان رانده چون این بشنیدم سبحان
شدم گفتم یا جبرئیل بهشت را بمن نمای تا سیر کنم دلم تنگ شد جبرئیل گفت
یا محمد بعد از این هرچند بالا میروی بهشت است پس از آنجا بلند شدم و سیر میکردم

از عرش مجید ندا آمد که یا محمد زمین را آفریدم برای مملکت تو و آسمان را آفریدم
از جهت رفعت تو بهشت را آفریدم از برای امت تو و میان آتش و برف الفت دادم
بجهت تو این همه عجایبات را آفریدم به برکت تو زودتر و بیشتر آئی که عرش مشتاق
قدوم تو است چون بشارت شنیدم سجده شکر الهی بجای آوردم و از آنجا گذشته بر
آسمان هفتم رسیدم جبرئیل در بکوفت خازنان گفتند کیست در کوفتن جبرئیل
گفت انیم سید المرسلین با من است پس در آسمان گشودند و تمام فرشتگان
آسمان هفتم استقبال من کردند و سلام و درود فرستادند مرحبا بک یا
خیر العالمین نگاه کردم در میان فرشتگان تختی دیدم از نور گذاشته و فرشتهای
نیکو گسترده و جوانی خوب صورت در بالای آن نشسته و تختی دیگر در بالای آن نهاده
و بر بالای دیگر چون ماه تابان در آنجا نشسته از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت
این زکریای معصوم است و این یحیی مظلوم است و ایشان هر دو بر خواسته بر من سلام کردند
و گفتند مرحبا بک یا حبیب الله شب رفت تو را که ملک الله هر شب و روز صد و شصت بار

بنظر رحمت

بنظر رحمت بر امت تو نگاه میکند پس از ایشان بگذشتم و فرشته دیدم بر تخت
نشسته پنج هزار دست داشت و بر هر دستی دوازده انگشت و از جبرئیل پرسیدم
که این کیست گفت یا رسول الله این فرشته ایست نامش مشغول است بحساب قطرات
باران نگاه میدارد و میداند که در خرابه و معموره و کوهها و بیابانها و صحراها و بستانها
چند قطره باران باریده است گفتم سبحان الله این چه فهم و قدرت است که خدای تعالی بآن فرشته
داده است پس نزدیک رفتم چون مرا بدید گفت السلام علیک یا خیر البشر من جواب
گفتم و سوال کردم که ای ملک معبود این همه حساب میدانی هیچ حسابی باشد که از آن
در مانی گفت بلی یا رسول الله در یک حساب عاجزم گفتم آن کدام است گفت امت تو
مومن که نماز فریضه بگزارد و بر تو صلوات فرستد حق تعالی چون ثواب بوی کرامت
کند من از شمارش آن عاجزم پس از آنجا نیز بگذشتم از عرش مجید ندا آمد که یا احمد
بشارت ای گفتم ملک معبود یا دوست ما بنده را از آنکه آدم و امروز هر کس گناه کار
میخواهم خطای غفلت در رسیده غم مخور که من ملک غفارم و توبه پذیر
پس از آن مقام بگذشتم تا بدر آسمان ششم رسیدیم جبرئیل آواز داد که ای خازنان

در بگشایند و استقبال نمایند که سید ثقلین و فخر عالمین آمدست
خازنان شادی کنان در بگشادند و سلام فرستادند و دعا و ثنا
بجای آوردند پس در آن جوانی دیدم مهتاب طلعت فرشته سیرت آدم
صورت طوقی از نور بر گردن و تاجی از زر سرخ بر سر نهاده
از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت یا محمد این برادر تو یوسف صدیق است
چون مرا بدید از جای برخاست سلام کرد و گفت مرحبا بک یا اخی
بیا که دیرگاهیست که مشتاق جمال و آرزومند دیدار مبارک تو بودم
زمانی با وی بسر بردیم و از آنجا گذشته بدر آسمان چهارم رسیدیم
جبرئیل بشارت داد خازنان در بگشادند قدم بآسمان چهارم نهادیم
دیدم که تمام معمران و فرشتگان استقبال نمودند و طبقهای
نور نثار کردند و تواضع و تعظیم و تحیت بجای آوردند و دعا و ثنا میگفتند
که ای خاتم انبیا و ای زبدهٔ اصفیا و ای برگزیدهٔ احد و ای
مقرب بارگاه

مقرب بارگاه کبریا پس نگاه کردم عجایب بسیار دیدم و غرایب بیشمار
دیدم از آنجمله شخصی دیدم محاسن سفید و بر کرسی نور نشسته از برای فرشتگان
وعظ میخواند از جبرئیل پرسیدم که این کیست گفت یا محمد این
ادریس است چون مرا دید از جای برخاست و سلام کرد و گفت مرحبا بک
یا خیر خلق الله بشارت باد ترا که بر در قصرهای بهشت نوشته بخط قدرت
که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس سجدهٔ شکر
الهی بتقدیم رسانیدم و از آنجا گذشته فرشتهٔ عظیم الشان دیدم با هیبت
و صلابت بر بالای کرسی نشسته چنانکه یک پای در مشرق و یکپا در مغرب و
لوحی در دست دارد آن هنگام پرسیدم گفتم یا جبرئیل این فرشته کیست و نام وی چیست
جبرئیل گفت یا محمد این حضرت عزرائیل است قابض ارواح و خادم الذات و ویرا
ملک الموت نامست گفتم یا جبرئیل مرا نزدیک وی بر چون پیش رفتم سلام کردم جواب داد
جبرئیل گفت یا عزرائیل تعظیم کن نمیدانی که این کیست این محمد مصطفی است

و خاتم انبیا بندهٔ برگزیدهٔ خداست چون نام مرا شنید از جا برخاست
و بر روی من بخندید و گفت مرحبا بک یا سید المرسلین بشارت باد ترا
که سبب خندیدن من این است که خبر درست که من نخندیده ام زیرا که چهل هشت
سال است که حق تعالی مرا بلطف خود آفرید هرگز نخندیده ام امروز الهام
ملک علام چنان شد که بر روی شما خندان شوم و این سبب خیر است دوست
یا محمد معذورم بدار که اگر یک ساعت غافل شوم سر رشته از دست من
برود را نگفته پرسیدم که یا عزرائیل تو در دست آن چه داری نبشته و در این لوح
نظر میکنی جان خلقان را چون ستانی عزرائیل گفت یا محمد حق تعالی مدت حیات
و ممات جمیع مخلوقات را در این لوح نبشته هر کرا اجل فرا رسد نام وی
از این لوح نوشته ناپدید شود و هر شب دو بار که بشنوم من بامر الله قبض روح
وی کنم گفتم یا عزرائیل مرا بدیدن تو ترس و وحشتی مستولی شده آیا چه کسی را
با این هیبت دیدی تو عزرائیل گفت یا رسول الله من روی خود را بهمه کس ننمایم هر کسی را
اجل فرا رسد من روی خود را بجهت وی نمایم و جان وی را بستانم و الا هیچکس را

زهره و دیدن

زهره و دیدن من باشد و اینک هزار فرشته رحمت ایستاده اند بر یمین
من بجهت قبض روح مؤمنان و صد فرشته عذاب ایستاده اند بر یسار من
بواسطهٔ روح کافران و فاسقان و فاجران و مخالفان پس از وی در
گذشتم و گفتم یا اخی جبرئیل میخواهم که روضات و درجات بهشت
عنبر سرشت را ببینم و سیر نمایم جبرئیل دست مرا گرفته بدر بهشت آورد خازنان
و حوران و غلمان و ولدان همه شادی کنان باستقبال آمدن بر جمال با
کمال من صلوات و تحیت فرستادن چون داخل شدم انهار و اشجار بی نهایت
بر من سلام و درود فرستادند با نعمت لذات بهشت یافتم و درجات هر یکی را
بدیدم و تسبیحات ملایکه و انبیا را شنیدم و پیغمبران را بمقامات خود
دیدم آدم در طاعت و نوح در نجات و ابراهیم در دعوات و اسمعیل در قربت
و موسی در مناجات و عیسی در مناجات هر یکی صلوات بمن فرستادند
ندا آمد از عرش مجید که یا محمد بر شتاب که مشتاق دیدارم گفتم ملکا معبودا
پادشاها آمدم معذرت اما مستعجل امت عاصی دارم خطاب رب الارباب

دررسید که یا محمد همه را بتو بخشیدم راضی وخوشنود گردی پس از انجا
گذشته بردر اسمان پنجم رسیدیم جبرئیل حلقه بزد وخازنان در گشودند سلام
کردند وتحیت بجای آوردند که مرحبا بک یا محمد عربی در میان ایشان
مردکهن سال دیدم که وعظ میگفت پرسیدم از جبرئیل که این کیست گفت یا محمد
این هارون پیغمبرست پس هارون مرا در کنار گرفت وسلام ودرود فرستاد پس
از هارون درگذشتم تا بردر اسمان ششم رسیدیم جبرئیل
در بکوفت خازنان در بگشادند وشادی کنان پیش من امدند ودر میان فرشته
کان شخصی دیدم کلاهی از نور بر سر نهاده وجبه در بر کرده از قدرت معلق شده
از جبرئیل پرسیدم که این شخص کیست گفت یا رسول الله این موسی کلیم الله است
چون مرا دید از جای برخاست تعظیم نمود گفت معراجت مبارک باد ای آن
صحبت که در تورات خوانده ام ونامت را دم بدم دیده ام وارزو میکرده ام
کرده ام که این دولت روزی شد پس موسی عذرخواهی نمود بهم چنین مردم
کلمات بهر بیت رانیده ام بر در اسمان هفتم رسیدیم جبرئیل در بکوفت خازنان
نعمه کرد

گفتند که کیست جبرئیل گفت منم پیک رب العالمین وپیغمبر اخر الزمان وبرگزیده عالمیان
با منست از این سخن شور وغلغله باسمان هفتم افتاد وخازنان بهشتی
کمان در گشودند وصد شصت فرشته دیدم که همه تاجهای سبز بر سر نهاده وبر
قبه هر تاجی نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
الغاه فرشتگان مرا در کنار گرفته وطبقهای نور نثار کرد تا جبرئیل مرا
بسدرة المنتهی رسانید وبر بالای کرسی نور نشانید ملائکه رحمت فوج
فوج می امدند وسلام میکردند واز مقدم من تحیت میگفتند وخوشحالی
می نمودند پس جبرئیل براق را اورد ومرا بر نشانید وعذرخواهی نمود که محمد برو وسلام و
عذرخواهی نمود که یا محمد برو بسلامت وبازای پس من غمگین شدم وگفتم یا اخی جبرئیل
چه خطر داری که عذر می اوری ومرا تنها میگذاری گفت یا رسول الله تا اینجا
مقام من است وبالاتر رفتن فرمان نیست اگر مقدار سر انگشت پیشتر ایم پروبال
بالم بسوزد وپیش تر روبراه نهادم نمیدانم نمیدانستم که بکجا میروم که ناگاه از
عرش مجید نداء رسید که یا احمد نزدیک ترای چون این ندا بشنیدم باول خرم شدم

با علی علیین رسیدم براق نیز از رفتن باز ماند چون فرود آمدم و میک
بگذاشتم براق را ندیدم دشت برین مستوی باشد نه راه رفتن داشتم و نه جای
بازگشتن نگاه کردم در عالم قدس صحرای وسیع دیدم ندا آمد که یا محمد چند گاه
بعجب تا ماچون این آواز شنیدم روح من تازه شد و ذوقی بر سرم افتاد دل خود را
محکم بستم قدم براه نهادم چه دیدم که بیست هزار فرشته مقرب آمدند و یکی
لجام رفرف گرفته بیامد و با روی ما را بگرفت و سوار کردند با پانصد هزار ملائکه اعلام برداشتم
تا بانگ زبانی از دوازده حجاب بگذشتم به هر حجابی تا بحجاب دیگر پانصد سال
راه است قبل از آن حجابها گذشتم و بعرش مجید رسیدم چون عرش را دیدم
هر چه پیش از آن دیده بودم بچشم حقیر نموده و چون قدم بر عرش نهادم کرسی از
نور دیدم او را و آوازی بگوشم رسید که یا حبیب الله مرحبا بقدومک فرود آی
براحت بنشین پس فرود آمدم بر کرسی نور نشستم زبان از دهانم خشک شده بود بالا
کردم قطره آب رحمت از عرش مجید بچکید و بر دهانم افتاد و زبانم گشاده گردید
الحمد لله رب العالمین ندا آمد که یا محمد ثنای پروردگار بگو گفتم التحیات
الزاکیات

الزاکیات الطاهرات لله تعالی پس آوازی شنیدم که السلام
علیک یا ایها النبی و رحمة الله و برکاته پس خطاب رسید
که اُدن منی یا احمد گفتم آمدم یا احمد گفت پیشتر آی یا سید گفتم آمدم
یا سند گفت بیا ای ... گفتم آمدم یا اکبر گفت بیا ای حبیب گفتم آمدم یا محبوب گفت
بیا مصطفی گفتم آمدم یا مولا آنگاه خواستم که بر زمین عرش بنشینم عرش بلرزید
من اندیشه کردم که با نعلین روا باشد خواستم که نعلین بیرون کنم ندا
رسید که یا احمد نعلین بیرون مکن و قدم بر عرش نه تا عرش از اقدام تو گرد و زینت
یابد تمیز این عجب حالت است که خطاب بموسی رسید که نعلین بیرون کن
و قدم بوادی ایمن نه و حضرت محمد را فرمود نعلین بیرون مکن و قدم بر عرش
مجید نه تا از غبار نعلین تو عرش زینت یابد آنگاه حضرت رسالت پناه
میفرماید که زبانم بر گشادم و در طلب کمال زبان بر آن سؤال کردم
از ملک الجلال بسخن در آمدم پس از آن پرده جواب شنیدم ندا آمد که
یا ایها الطالع بجائع یعنی ای گرسنه از راه رسیده حالا

تو مهمانی و ما میزبان طعام تناول کن که با تو کاری داریم من در جواب عاجز گشتم
ناگاه از پس پرده سفره با کاسه شیر گرم لطیف لذیذ و چهار دانه سیب بیرون آمد سر
بسجده شکر نهادم گفتم احداً صمداً تو عالمی که هرگز تنها چیز نخوردم ندا آمد که
که یا احمد تناول فرمای که ترا تنها نگذاریم پس دست بسوی طعام بردم
گفتم بسم الله الرحمن الرحیم و یک لقمه برداشتم ناگاه از پس پرده غیب
دستی بیرون آمد و با من موافقت کرد چنانکه من سه لقمه برداشتم آن دست غیب
دو لقمه برداشت پس گفتم الحمد لله آن کاسه غایب شد و از آن چهار سیب یکی من
برداشتم و یکی آن دست غیب برداشت پس ندا آمد که یا احمد سؤال کن بخواه
هر چه میخواهی که تو خواهنده و من بخشنده گفتم الهی تو دانائی و بینائی که امتان
عاصی دارم و از گناه ایشان شرمسارم ندا آمد که یا احمد من ارحم الراحمین
و تو برای ایشان چه ترسی گفتم الهی امتانم گناه کارانند ندا آمد که من غفارم
آمرزگارم و همه را بتو بخشیدم و آمرزیدم گفتم الهی امتانم از دوزخ میترسند
گفت آن جایگاه کافران و ظالمان و فاسقان و فاجران است گفتم الهی

ترا خواهانند

ترا خواهانند ندا آمد که آن مأوای مؤمنان و صالحان و نیکوکاران است گفتم
الهی امتانم چه طاعت کنند که رضای تو دریابند ندا آمد که شبانه روزی پنجاه رکعت ان
نماز بگذارند تا از ایشان خوشنود باشم گفتم الهی آدم را بهشت دادی و توبه او را
قبول کردی و ملائکه را بسجده او فرمودی مرا چه دادی و ابراهیم را خلیل خود
خواندی و آتش را گلستان کردی مرا چه دادی و موسی را ید بیضا و عصا دادی
و بر فرعون مظفر کردی و او را کلیم خود خواندی مرا چه نواختی و عیسی را
احیای اموات دادی مرا چه دادی پس خطاب مستطاب آمد که یا احمد هر چه تمام دونا
انبیا را دادم برکت تو بود اگر آدم را بهشت دادم بحرمت تو بود اگر نوح را نجات
دادم بعزت تو بود اگر ابراهیم را خلعت دادم بمحبت تو بود اگر آن را خلیل خواندم
ترا حبیب گفتم اگر موسی را عصا و ید بیضا دادم ترا براق و رفرف دادم اگر با
موسی در کوه طور سخن گفتم با تو در عالم نور میگویم اگر عیسی را احیای اموات
دادم ترا [illegible] را ببخش در دادم یا احمد هر چه ایشان را دادم
ترا زیاده از آن کرامت کرده ام اول آنکه نام ترا با نامهای خود بر ساق عرش نوشته

ام یا محمد اگر کسی هزار سال بگوید که لا اله الا الله تا نگوید محمد رسول الله نام
وی را در جریده مسلمانی ننویسم یا محمد نور تو در پیشانی آدم نهادم و از آن بنوح
و از آن بابراهیم و از آن باسمعیل و از آن بجبه پیشانی عبدالله آوردم و به صلب
عبدالله ببطن آمنه جای دادم و در بیست ولادت تو جمیع بتان را نگونسار گردانیدم
این همه بواسطه حرمت تو بود آسمانها و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و شمس و قمر و
کواکب و افلاک همه را از برای تو و نور پاکیزه تو آفریدم و جبرئیل امین را امین کتاب
دار تو کردم و همه انبیا و ملائکه را بر تو اقتدا فرمودم و سیادت و نبوت و سخاوت
و فصاحت و ملاحت و بلاغت و حلم و کرم و حسب و نسب و شجاعت همه را کرامت
کردم و خلیفه برادر و جانشین و وصی و داماد همه تو ارزانی داشته ام که هیچ پیغمبر
دیگر نداده ام و او را کلید علم خود خوانده ام و مظهر العجایب گردانیدم و زاهد و عالم
و تقوی و حلم و شجاعت و طهارت و عصمت را صفت ایشان کرده ام و بهشت را
برای محبان ایشان ساخته ام و دوزخ را از جهت دشمنان ایشان آفریده ام و لوای حمد
بدست ایشان داده ام و [illegible] ترا ساقی کوثر ساخته ام یا محمد امت ترا از فتنه امان [illegible]
به حجب [illegible] دیدم و از سقف آسمان گذرانیدم و بقاب قوسین رسانیدم

وبی واسطه

و بی واسطه با تو سخن گفتم و شنیدم یا محمد ترا اوصاف حمیده داده ام
از خلق و کرم و محبت و عزت و رفعت و جمال و کمال و علم و حلم و کلام و
مقام آنچه بتو ارزانی داشته ام هیچ یک از انبیا را نداده ام
یا محمد قول از تو قبول از من طاعت از تو قوت از من دعوت از تو
اجابت از من شفاعت از تو بخشش از من خضوع از تو سرور از من
یا محمد جهانیان آن کنند که من گویم و من آن کنم که تو گوئی و عالمیان رضای من جویند
و من رضای تو جویم و بعد از این کلمات بشارت و فرخ هزار کلمه بمن تعلیم نمود و سخن هزار
باشد یعنی خواهی بگو و خواهی مگو و از حجب مراجعت [illegible] خواندند پس سجده شکر
بجای آوردم ندا آمد که یا محمد عرش مجید را خلعت بپوشان گفتم ای آن حبیب شد ندا آمد
که دو رکعت نماز [illegible] دو رکعت نماز کردم و شکر باری تعالی بجای آوردم و در حضرت
مراجعت حاصل کردم و ملائکه استقبال کردند و میکائیل مرا از فرق نشاندند و از
حجب بها گذرانیدم بآسمان [illegible] و اعلی علیین رسانیدند آنجا [illegible] برادرم دیدم [illegible] رفته و

از فراق آب از دیده گشاده تواضع کنان سر بر زمین نهاده از رفرف
فرود آمدم و بر براق نشستم و آن فرشتگان مرا وداع کردند آمدم به سدرة المنتهی
رسیدم جبرئیل را دیدم با آن هفتاد هزار ملائکه ایستاده چون مرا دیدند بشارت و از همه تحیت بشنیدم
باد دادند تا باسمان چهارم رسیدم و انبیا را تمام دیدم و
پس موسی پیش آمد گفت یا رسول الله حق سبحانه و تعالی بتو و امت تو چه عطا کرد و امت را امرزید و آن
امت را چه فرمود گفتم الحمد لله و المنة هرچه خواستم عطا کرد و امت مرا ارزانی داشت
را بمن بخشید و قلم عفو بر گناهان کشید یا موسی از جمله تکلیفات پنجاه نماز است که
بمن واجب گردانید که در هر شبانه روزی بجا آورند پس موسی گفت یا محمد امت تو
ضعیفند و طاقت این طاعت ندارند بالیست طلب تخفیف نمائی گفتم یا موسی شرم دارم
موسی گفت یا محمد حاجت مرا روا کن باز گرد و از جناب الهی تخفیف خواه چون این
سخن شنیدم چاره ندیدم باز گشتم تا آنکه زمانی خود را در مقام قاب قوسین
دیدم مناجات کردم الها الها امت من ضعیفند و طاقت این طاعت ندارند پیغام موسی
کلیم الله گذرانیدم ندا آمد که حاجت موسی روا کردم و ده نماز را بخشیدم پس باز گشتم
بکنار موسی رسیدم گفتم یا موسی حق تعالی ده نماز را بحکم مغفرت بخشید موسی گفت یا محمد امت

تو از عهده

تو از عهده این نماز در نیایند باز گرد و تخفیف خواه همچنین حضرت موسی مرا چهار مرتبه
بدرگاه کبریا فرستاد تا آنکه حق سبحانه و تعالی بر پنج وقت قرار داد و خطاب کرد که یا محمد
امت خود را بگو که این پنج وقت نماز را بخضوع و خشوع بگذرانند که پنج بدرگاه ما پنجاه نماز
است پس از آن خوشحال گشتم و موسی را بشارت دادم خرم شد پس نوبت
دیگر در آسمان چهارم مرا به بهشت بردند حوران و غلمان و قصرها و غرفها و درجات بهشت را
کردم و حجاب ... و اولاد را بمن نمودند و داخل بهشت هر بدکردار مشغول بودند آنگاه
پرده حجاب از پیش برداشتند و احوال حشر و نشر و روز قیامت و حساب و ثواب
و عقاب همه خلقان و جمیع پیغمبران و امتان ایشان را بمن عرضه کردند دیدم
که پیغمبری آمد با دو نفر با سه نفر با پنج نفر پس امت مرا بمن عرضه کردند از
مشرق تا بمغرب صف بصف کشیده اند زیاده از حد الحمد لله گشاده چون بر احوال
ایشان مطلع شدم شکر کردم و خود را در مسجد بیت المقدس دیدم از براق
فرود آمدم و بمسجد در شدم دو رکعت نماز شکرانه گذاردم باز بر براق سوار
شدم خود را در خانه ام هانی دیدم خبری مرا داد و ثنا کرد و بمقام خود رفت

بدانکه سرور کاینات چون از سیر معراج مراجعت نمود بمنزل خود نزول
فرمود هنوز یک ساعت نیم از شب باقی بود پس گلیم بخود پیچید و ساعتی بیارامید
صبح طلوع نمود در گردید بلال بانگ نماز گفت آنحضرت بیدار شد وضوء کرد
آمد نماز بجماعت گزارد و چون فارغ شد بمحراب نشست و حضرت امیر المومنین بر خواست
گفت یا رسول الله معراج مبارک باد رسید مختار از این تعجب نمود و تبسم نمود و گفت یا علی
تو چه دانستی که امشب بمعراج رفته ام حضرت امیر المومنین فرمود که آنکه ترا بر آسمان برد
بخلق فرستاده که از جمیع حالات ترا واقف گردانم بقدرت حق تعالی پس خواجه عالم فرمود
که یا علی تو نیز من ده شاه ولایتی دست مبارک بر عمامه برد و نسیب را بوی داد پس حضرت
پیغمبر انسیب بدید شادمان گردید علی را در کنار گرفت و گفت حقا که تو سر خدائی پس حضرت
رسالت پناه حدیث معراج بیان فرمود آوازه بمدینه افتاد که پیغمبر امشب بمعراج رفته بامدادی
عزوجل سخن گفت و شنید این خبر با بو جهل علیه اللعنه والعذاب رسید از جه بلرزید
و خشم گرفت بر خواست و نزد پیغمبر آمد و گفت ای محمد و از زمین چه خبر داری که این زمان باز
آسمان نشان میدهی و سخن میگوئی ما انت الا ساحر حضرت رسول فرمود که
لعنة الله

لعنة الله علی کل ساحر و کل کذاب من ساحر نیستم بلکه خداوند عالمیان
بقدرت کامله خویش مرا بآسمانها برد تا صنایع حکمت و بدایع قدرت او
را مشاهده نمایم اهل قریش گفتند یا رسول الله کاروان ما بجانب شام رفته
باید از ایشان معلوم کنیم حضرت فرمود آن کاروان را امشب دیدم در فلانه
بادیه ایستاده شتری گم کرده بودند و تشنگی بر ایشان غالب شده آب از کوزه
ایشان میآشامیدم مرا گفتند چه کسی گفتم مرد غریبم در مدینه میباشم بانگ بر
میکشند که در شهر مدینه محمد یتیم ابوطالب میگوید پیغمبرم استخاره میکنیم اگر او
برحق است با شتر خود را میبینیم پس جبرئیل آمد وحی رسید تا شتر ایشان را
گرفته بدست ایشان داد مردم کاروان چون شتر خود را دیدند گفتند حقا که
محمد پیغمبر برحق است باز حضرت فرمود که اهل قریش نشان دیگر بگویم بشما بدانید
که آن کاروان چهار رمه و هشت شتر دارند و رمه و سر آب و [illegible] ایشان

بر یک شتر سوار بودند ناگاه شتر سفید مرد بیفتاد و یک دست شکست
و پنج روز دیگر که بگذرد در روز ششم اول طلوع آفتاب بشهر داخل شوند مردم
قریش همه گفتند عجب مردی است ما داد این سخنان امتحان کنیم اگر راست
باشد پیغمبری او بر حق است و معراجش درست است القصه چون پنج روز بگذشت
روز ششم تمام قبیله قریش از خورد و عام بر پشت خانهای خود بر آمدند و منتظر
قدوم آن کاروان بوده اند چون طلوع آفتاب نزدیک رسید اثری از آن کاروان
ندیده اند ابوجهل علیه اللعنة والعذاب و ابولهب و طلحه و زبیر و سعد نحس علیه اللعنه
شادی میکردند که محمد دروغ گفت است آنکه طلوع آفتاب نزدیک شد و کاروان
نیامد پس حدیث معراج دروغ شد و در کشف الغمه آورده اند که آن روز حق
سبحانه و تعالی امر فرموده بود با آفتاب دیر بر آید تا کاروان بشهر مدینه رسید
و گفتار رسول محمد دروغ نباشد پس کاروان بشهر مدینه داخل شدند و آفتاب
نمودار شد مردم قریش پیش کاروان رفتند شتر سفید را رسیدند تمام راست بود

امیر کاروان

امیر کاروان گفت محمد راست گفت و پیغمبر بر حق است و معراج او درست است و هیچ
خلاف ندارد و بعضی تصدیق نموده ایمان آوردند و بعضی دیگر انکار ورزیدند و حدیث
معراج را باور نکردند لاجرم در راه ضلالت افتادند براه دوزخ پیوستند روایت
که جمعی از منافقان پیش ابوبکر ملعون رفته احوال معراج سؤال نمودند ابوبکر لعین گفت
از آن حضرت پرسیم پس نزد پیغمبر آمد گفت یا رسول الله مردم میگویند که شما
فرموده اید که امشب بمعراج رفته ام و از فرش زمین تا عرش برین را سیر کردم و
حق تعالی با تو سخن گفت این قول درست است حضرت رسالت پناه
فرمود که بلی از اول تا آخر حدیث شب معراج را بیان کردند ابوبکر لعین سر بر زمین
نهاده و گفت صدقت یا رسول الله رب العالمین پس رسول الله از قرب منزلت
امیر المؤمنین پای ابوبکر گفت که شیعه علی بن ابی طالب و فرزندان طاهرین
آنحضرت تا بی درستکارند و مخالفان و ضعیف و خاسرند و زنان کاربسته آورده اند
که رسول الله روزی در مسجد مدینه حدیث معراج بیان میکردند و جعفر بن عمر
بود آن لعین از روی طعنه و افسوس گفت یا محمد تو میگویی که در یک شب بمعراج رفتم

سیر نه فلک کرده ام و عجایب و غرایب اسمان دیده ام اگر راست میگویی از
جای خود برخیز ان حضرت حلمی که داشت برخواست زعفر گفت یکپای خود را
از زمین بردار پیغمبر یکپای مبارک برداشت ان بدبخت گفت پای دیگر
بردار حضرت غضبناک شد گفت ای ملعون چون بمنزل خود روی این قصه بر تو
کشف میشود زعفر ملعون بخندید گفت ای یتیم ابوطالب تو هر دو پای خود را از زمین
نتوانی برداشت چون قدم باسمان چون توانی گذاشت و چگونه در یک شب
بمعراج رفته و امده بگفت و روی بخانه نهاد و دید زنش ارادهٔ خمیر میکرد
تا نان بپزد اب میخواست گفت ای شوهر قدری اب بیاور پس زعفر عدد
سبو برداشت بکنار چشمه رفت تا اب بیاورد سبوها را پر از اب کرد اب
دید برهنه شد بعزم غسل کردن باندرون اب فرو رفت چون سر براورد خود را
صورت زنی دید موی از سر پریشان گرده و فرج و پستان پدید امده حیران
از اب بیرون امده تا خود را بپوشد قضا را از رحمت اثری بود

ان موضع

ان موضع را متغیر دید حیران و گریان و آشفته عریان روی بخانه نهاد
سر راسینه گوشه نشست و از موی سر خویش عورتهای خود را بپوشید بعد از ان
این حال مرد کارزوری پیدا شده و پاره رخت مردم داشت تا بشوید چون
برسید عورتی دید برهنه نشسته و از موی سر عورتهای خود را پوشیده
میگریست و زاری میکرد و کارزور ضعیفه بخانه برد و بعقد خود بست و مدت
نه سال در خانه کارزور پنج پسر از و بهم رسید قضا را روزی بواسطه
غسل حیض بهمان موضع رخنه شد تا غسل کند چون فرو رفت و سر براورد
و خود را در کنار ان چشمه بصورت اول دید سبوها را پر از اب کرد آشفته
رخت خود را بپوشید و از شادمانی رو بخانه نهاد و زن خود را دید
که همان خمیر را در دست داشت و انتظار اب میکشید چون شوهر خود را
بدید فریاد براورد که ای مرد دو ساعت شد که رفته اب بیاوری
زعفر که این سخن از زن بشنید و در کار خود تعجب نمود و از روی حیرت

طاقت نیاورد گفت ای زن چه میکوئی عجب حالتی در خود مشاهده
میکنم مگر تو اگاه نیستی و نمیدانی که من بچه بلا مبتلا بودم زن رسیده که
چگونه نیست زعفر گفت الله اکبر از ان وقت که در پیش تو رفته ام تا حال
مدت نه سال است که بر من گذشته است و من بصورت زنی شده بودم
خود را لعقد کار زوری در اوردم از ان کار زور پنج پسر اوردم و حال فرزندان
من بخانه کار زور باز امروز بقدرت حق تعالی بصورت اول امدم و در
کار خود حیرانم روای میکوید ان عورت زنی بود صالحه و خاطرها خاندان
و از دل جان خود را کنیزان فاطمه زهرا دانستی چون این سخن بشنید
بدانست که ان خانه گشته گفت ای بدبخت مکو در حضرت
رسالت پناه شکی از تو صادر شد که بمکافات ان این بود زیرا که
این همان است که من خمیر میکردم و تو میکوئی که مدت نه سال است
که من زن کار زوری بودم این عجب سیرت زعفر گفت ای زن بدانکه
من بمسجد پیغمبر رفتم و دیدم که سرور انبیا حدیث معراج بیان میکرد

من شکی

من شکی بدل خود اوردم و گفتم یا محمد دروغ میکوئی انحضرت
ازرده شد بمن گفت چون بمنزل خود روی بر تو معلوم شود
پس چون بخانه امدم تو مرا بطلب اب فرستادی و این قضیه بر من
واقع شد زن فریاد براورد که ای روسیاه گناه بزرگ کردی باید
که برویم که مسجد سید بشر زاری و استغفار کنی شاید توبه ترا در
بپذیرد و فردای قیامت با تو خصمی نکند انگاه زعفر بمسجد امد و دید که پیغمبر
همان حدیث معراج میکوید و سخن را قطع نکرده بود چون چشم حضرت
کائنات بر زعفر افتاد تبسم کرد گفت ای زعفر جبرئیل امین مرا از
احوال تو خبر دار کرد تا مدت نه سال همان کار زور میکردی و زن کار زور شدی
پنج پسر از شکم اوردی حدیث معراج را باور نکردی زعفر سر خجالت
و شرمندگی پیش افکنده بنیاد گریه و زاری کرد گفت ای سرور
کائنات بد کردم پشیمانم توبه کردم و میکنم و استغفار نمایم که دیگر

این بی ادبی نکنم یا محمد بفضل رحمت خود از سر گناهم درگذر
پس اصحاب بگریه درآمدند پیغمبر از سر گناه وی درگذشت آن بیچاره
از سر صدق و اخلاص مسلمان شد و یکی از بهشتیان شد راوی گوید
که آن مرد کافر پنج پسر نابالغ را نگاه داشت بامید آنکه مادر ایشان
بطلب ازوقه رفته است شب شد مادر ایشان نیامد آن طفلان خروش
بر آوردند و مادر را مجروح کشته علی الصباح کافر ایشان را برداشته
بخدمت پیغمبر آورد و روی زمین ادب ببوسید و احوال گذشته از اول
تا آخر در خدمت پیغمبر بیان کرد و میگریست حضرت رسالت پناه
فرمود طفلان خود را بگذار تا در این مجلس مادر خود را بیابند کافر در تعجب
بماند و آن کودکان را سر دادند ایشان در میان اصحاب میرفتند و گشته
گشته رفتند دامن زعفر را گرفته گریه کردند که ای بابا در مادر را بکجا گذاشتی
و یتیم کردی دست در گردن زعفر انداخته بسیار گریه و زاری نمودند
و صحابه همگی

و صحابه همگی درین کار تعجب کردند صورت حال را بر حضرت عرض نمودند
پیغمبر صورت واقعه را بر صحابه بیان فرمودند حضرت پیغمبر کافر را پیش
طلبید و التماس نمود که ای زعفر دست بردار از زند و مال قدری باو دادند
که از برای خود زنی بگیرد که فرزندان او را سرپرستی نماید و کافر سخن
پیغمبر را قبول کرد دست فرزندان خود را گرفته بمنزل خود رفت زعفر باز
دست و پای آن حضرت افتاد و توبه نمود از جمله بهشتیان شد والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

آورده‌اند که در زمان حضرت امام حسن ابن امیر المؤمنین علیه السلام
جمعی از بزرگان بخدمت آنحضرت آمدند یعنی این آیه را پرسیدیم که
ادعونی استجب لکم حق تعالی فرموده که مرا بخوانید تا مراد شما را

براردم و دعای شما را اجابت کنم و خدای تعالی بقول خود صادق و در وعده
دانی ما هر چند دعا میکنیم و از حق تعالی مراد میطلبیم اجابت نمیشود و ما بگناه خود راه
میبریم اکنون که نیک تامل دیدیم تا مرا خبر دهی امام حسن علیه السلام فرمود که از جهت آن است
که ده خزینه خدا است اما به ده چیز دلها سیاه شد اول آن است که خدای تعالی را
شناخته اید و حق او را ادا نمیکنید دویم آنکه کلام او را میخوانید و بدان کار نمیکنید بانگ
خبر محمد او رسول خدا اقسام ناحق میخورند سیم آن است که دعوی محبت رسول خدا را
میکنید و سنت او بجا نمی آورید چهارم آن است که دعوی دشمنی ابلیس میکنید و آنچه
و آنچه از بدی میفرماید متابعت او مینمائید پنجم آن است که دعوی ترسیدن
دوزخ میکنید و نفس خود را از معاصی و مناهی منع نمیکنید ششم آنکه اقرار
دارید که مرگ حق است و تقدیر خدای عز و جل است چنانکه در این آیه وافی آمده
فرموده که نحن قدرنا بینکم الموت و هیچ حقیقت تا مرگ ازین دارد
دنیا میروید چرا کار سازی قیامت را نمیکنید وقتی که مرگ شما را میگیرد
در آن وقت پشیمانی سود ندارد هفتم آن است که نعمت خدای تعالی را میخورید
و شکر آن نمیکنید و کفر نعمت میورزید و بانگ حیز قانع نمیشوید هشتم
آنکه در غیبت

آن است که در غیبت برادران میکوشید و ثواب خود را بدل میکنید و حق نیک
نمیدانید نهم آن است که وقت نماز فریضه را میگذارید چون بخانه خود میروید گفتگوی
دنیا میکنید دهم آن است چون از شما کسی بیمار گردد و حق تعالی نذرها
بگردن میگیرید و از پی در کار خود شفا میخواهید چون حق تعالی شفا دهد
اقرار کرده خود را فراموش میکنید و از زبان شما کفر سر زند و از خدای
خود شکوه میکنید پس هرگاه این ده خبر در میان شما باشد دعای شما
چون مستجاب گردد پس آن جماعت دست پای آنحضرت را بوسه دادند
و توبه کردند حکایت در کشف الاسرار مسطور است که حضرت سلیمان
روزی سواره میگذشت مردی دید بیلی در دست داشت و کشته زار
خود را آب میداد هیچ التفات بابت ساعه حضرت سلیمان نکرد حضرت
سلیمان تعجب نمود و او را طلب نمود گفت ای عزیز اهل عالم را
از شکوه سلطنت ما بیم است چون از پیش تو گذشتم تو بما نگریستی
این کم استحقاقی نیست ای مرد در جواب گفت که حاشا که استحقاق

بوده باشم لیکن من در اثار حق تعالی چنان مشغول بودم که مجال دیدن
غیر نداشتم یا حضرت اکنون بدان که ادمی از یکنفس است میکذرد اکر
یکباره بحق مشغول شوم ان عمر من تباه شود تر این یکنفس در عزت
ازین در کرامی تو چه خبر است مده برباد این در را بازی اکر خواهی بازاری
چه سازی از کفتار او حضرت سلیمان بسیار خوشحال شد کفت ای مرد از من
حاجتی بخواه کفت من حاجتی ندارم کفت باید حاجتی بخواهی انمرد کفت یا حضرت
سه حاجت مرا روا کن ان حضرت کفت بکو کفت حاجت اول سکرات مرک
وفشار قبر بر من اسان کردانی دویم انکه از پل صراط باسانی بکذرانی
سیم انکه اتش دوزخ بر من نجات دهی چون انحضرت این سه کلمه
ازو شنید بلرزید کفت من قادر بان نیستم که کسی از اینها نجات دهم
انشخص کفت تو هم مثل من عاجز بوده واز عجز حاجت خواستن تحقیق
دانی است

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات حضرت

مناجات حضرت موسی پیغمبر علیه السلام با حق تعالی جل جلاله حق
سبحانه و تعالی با هر پیغمبری عطا و کرم کرده بود با حضرت موسی بکوه طور
سینا سخن کردی و انعام او از همه بیشتر است حق تعالی فرماید که یا موسی
اقرار کن بر فضیلت محمد مصطفی علیه و صلوات بروی بسیار فرست موسی
کفت بار خدایا اقرار کنم بر فضیلت محمد و صلوات بروی دهم
اما مراد من انست که مرا الحمد داری یا محمد ندا امد که یا موسی تو کلیم من
و او حبیب من کرامی تر باشد حبیب از کلیم ای موسی تو همیشه کفتکو بکوه طور
سینا کنی با محمد بالای عرش و کرسی و قاب قوسین موسی کفت
یا رب ... اسیر را چه ستر داری یا امت محمد را ندا امد که امت محمد
از همه بهتر دارم الحمد لله موسی کفت یا رب العالمین بچه وجه ایشان را
داری ندا امد بکرامت محمد مصطفی و بده خصلت نیکو که دارند اول نماز
دویم روزه ماه رمضان سیم زکوات چهارم زیارت کعبه کردن پنجم
امانت نماز جمعه بجماعت کذارند ششم فضیلت روز عاشورا هفتم
غسل جنابت کردند هشتم عمارت مسجد ها کردند نهم رحمت

وحید داشتن و هم بمجلس علم نشستن و شنیدن که اگر همچون کوه احد گناه دارد
چون از مجلس برخیزند ایشان را هیچ گناه نباشد یا موسی اگر فرشته یا پیغمبری بجز ایمان
بیاورد عمل ایشان مبدل کنم و نام ایشان از جریدهٔ نیکبختان محو کنم موسی
گفت یا ربی امت محمد هیچ گناه نکنند ندا آمد که آتش دوزخ از برای گناه کاران
تافته می شود اما چنین بگویند که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله خشم
من نشنیده و آتش فرو میرود بشنو تا ترا سخن ایشان بگویم که اگر حق تعالی جل
جلاله گفت یا محمد یا علی همه در جواب آمدند از نطفهٔ پدران در رحم مادران
گفتند لبیک اللهم لبیک لا شریک لک و از آن روز است که لبیک زدن
دیگر حاجیان است که گرد کعبه در آیند لبیک زنند حق تعالی فرماید که یا موسی بحق
جلال من که نور محمد مصطفی پیش از آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ
آفریدم هفت هزار سال و از چهار یک نور محمد عرش آفریدم و از نیم یک نور محمد کرسی را
و از شش یک نور محمد کرسی حجاب را آفریدم و از هشت یک نور محمد ماهتاب را آفریدم
یا موسی صلوات بسیار بر محمد بفرست تا ترا روز قیامت بنور محمد منور کنم بعد از تو
آفریدم با هیچ کس مناجات نکنم الا با محمد مصطفی یا موسی بشنو تا دوزخ را برای تو صفت

کم کردان

؏ کنم که دوزخ هفت طبقه است و هر طبقهٔ دوزخ دنیا چنان نماید که حلقهٔ در
بیابانی افتاده باشد یا موسی در دوزخ آتشها یکدیگر خورند اگر آن سبک ترین
آتش یک مثقال یک ذره در کوه های دنیا زنند تمامی بسوزند و خاکستر گردند و بر روی
زمین چیزی نماند یا موسی اگر از اهل دوزخ در آورند بمشرق بدارند اهل مغرب
از تاب عظمت او بمیرند و بر روی زمین نباتات نروید یا موسی بدانکه دوزخ را
هفت طبقه است و در هر طبقه هفتاد هزار بیابان است و در هر بیابانی هفتاد هزار شکافی است
و در هر شکافی هفتاد هزار شهرستان است و در هر شهرستانی هفتاد هزار کوشک است
و در هر کوشکی هفتاد هزار خانه و در هر خانه هفتاد هزار تابوت و در هر تابوتی هزار مار
درازی آن مار چهل روزه است پهنای او پنج روزه است و تابوتی بزرگی دنیا یکدام هیچ
منکر که بخیل در با خورد و زنان که وضع کرده باشند و سخن چین همه را در آن خانها
کنم و در آن تابوتها اندازم و مار و کژدم بر ایشان مسلط کنم و آتش نیز که کدام تا
بدانند که انبیا همه حق بوده اند و هر کتابی که فرستاده ام حق بوده اند یا موسی توبهٔ هر کس
قبول کنم الا سخن چین و وضع کرده عاق والدین و اگر نه بشوم ایشان نیست از آسمان باران
رحمت نباریدمی و از زمین هر ماه زراعت رویانیدمی و از درختان هر ماه میوه در وجود

اورا دمی و درهای بهشت از آسمان بگشادمی یا موسی اول کسی که در دوزخ کشند
سخن چین باشد و نوحه گر و عاق والدین باشد و فرزندان را سه حق در
گردن پدر باشد اول آنکه اورا نام نیک نهد دویم آنکه اورا سنت
کند سیم آنکه اورا خواننده کند اگر از دست برنیاید که ملا کند انقدر باشد که فاتحه
را درست بخواند و ایمان و اسلام خودرا بداند و غسل خودرا بداند و نماز روضه او
صحیح باشد یا موسی لعنت کن بر رباخوار و آنکه قباله نویسد و آنکه گواه
باشد اینها در عذاب خواهند بود یا موسی مخور از آن مال که زکات نداده باشند
با مانع زکوات طعام مخور و دروغ گو را مانا جن سوگند مده که من رحمت نکنم بروی
حدیث است که حصنوا مالکم بالزکوات وداووا مرضاکم بالصدقات
یعنی مالی را که زکوات او داده باشید چنان که در حصار نهاده است و مرضی علی
و بیماران را صدقه دهید که حق تعالی از ایشان بلا را بگرداند موسی گفت پادشاها
هر که نیکی کند در دنیا ثواب او چیست در آخرت ندا آمد که گناهان اورا عفو کنم
و گور او را روشن کنم که نیکی او در حق مومنی باشد و روضه از بهشت بگور او وا کنم

محرره

موسی گفت یا رب کسی که پرسش بجای آورد ثواب او چه باشد ندا آمد در رحمت
من بر وی بسیار باشد تا برود و باید و از برای هر قدمی هزار نیکی بنویسم و هزار
بدی از اعمال او پاک کنم موسی گفت خداوندا هر که مرده را بگور آورد ثواب او چه
باشد ندا آمد که او گناه پاک کنم چنانکه از مادر بوجود آمده باشد موسی گفت یا رب
آنکس که بنده را آزاد کند ثواب او چه باشد ندا آمد که اورا از آتش دوزخ خلاص کنم
موسی گفت هر که کلمه لا اله الا الله بگوید ثواب او چه باشد ندا آمد که ترازوی
نیکی وی گران کنم موسی گفت آنکس که غریب و مسکین را طعام دهد و جامه ای کرم دهد
ثواب او چه باشد ندا آمد که هزار بلا از وی بگردانم و در روزی او برکت دهم موسی گفت
یا رب آنکس که غسل روز جمعه کند ثواب او چه باشد ندا آمد که هر قطره که از وی بچکد
نیکی در دیوان اعمال او بنویسم و گناه اورا عفو کنم موسی گفت یا رب آنکس که حج بجا
آرد ثواب او چه باشد ندا آمد که اورا از آتش دوزخ آزاد کنم موسی گفت آنکس که تشنه را
آب دهد ثواب او چه باشد ندا آمد که حوری از بهشت عنبر سرشت بوی دهم موسی گفت
آنکس که سوگند بدروغ خورد جزای او چه باشد ندا آمد که رزق اورا کم کنم موسی گفت

آنکس که غیبت مومنان کند جزای او چه باشد ندا آمد که بیخ های او را ناچیز کنم و زبانهٔ
دوزخ بروی گمارم موسی گفت آنکس که مال یتیم خورد جزای او چه باشد ندا آمد که هر روز
ثواب برآید دعای وی اگر مستجاب نکنم و بهشت بروی حرام کنم موسی گفت
آنکس که پدر و مادر از و رنجیده باشند جزای او چه باشد ندا آمد که هر روز هزار لعنت
کنم و زبانهٔ دوزخ بروی گمارم موسی گفت هر کس که از قرابت
جزای او چه باشد ندا آمد و دقیقه ثواب برآید لعنت بروی
کنم و عمر وی را کوتاه کنم و دعای وی را قبول نکنم و شکم او را در بلای جوع گرفتار کنم
موسی گفت کسیکه ترازو کم کند جزای او چه باشد ندا آمد که بروی دعا گویم در وقت
جان دادن عقل از وی ببرم موسی گفت آنکس که زنا کند جزای او چه باشد
ندا آمد که پیراهن از آتش بروی بپوشانم که هرگز از آتش برهنه نباشد موسی
گفت هر کس زن همسایه زنا کند جزای او چه باشد ندا آمد که دعای وی مستجاب
نکنم و فرشتگان از آسمان هر روز لعنت کنند موسی گفت هر کس
امانت را خیانت کند جزای او چه باشد ندا آمد که لعنت کنم بار تا روز
قیامت موسی گفت هر که بر مسلمان عذاب کند جزای او چه باشد ندا آمد

که هر روزه او را

که هر روزه او را در دوزخ عذاب دهند موسی گفت هر کس که زن خود را
بی گناه طلاق دهد جزای او چه باشد ندا آمد که خصم من باشد و در میان مفسدان بشمرند
گرسنه باشد تا رنگ بی چاره و بی پرسش باشد موسی گفت پادشاها پروردگارا
هیچ جا هست از خداوندان پرسم و شرم دارم که بپرسم ندا آمد که موسی هر چه در
دل داری بپرس موسی گفت که میخواهم بدانم مقام تو کجاست ندا آمد که دل بنده
کان مومن متقی مومن کیست گفت آنست که از حرام پرهیز کند موسی گفت مسکن
تو کجاست ندا آمد که بالای عرش عرش نداند کی یم موسی گفت پادشاها هست تو
کیست گفت فرشتگان موسی گفت ایشان چند اند ندا آمد که ایشان دوازده
سبط است و هر سبط چند آنکه انس و جن و طیور و مور و چهارپایان و حشرات روی
زمین و برگ درختان و ریگ بیابان بود دوازده هزار بار موسی گفت یا رب
فرشتگان را دوستر داری یا مومنان را ندا آمد که مومنین صالح را از همه دوستر
دارم و صالح آنست که هر روز دین او نیکوتر بود موسی گفت یا رب العالمین
من از ان بودی ندا آمد بالای در سفید بودم من از همه آفریده بودم طول

ان پانصد سال عمر او هم چنین موسی گفت یارب خواب کنی یا نه ندا آمد
که یا موسی قدحی پر از آب کن و در دست گیر موسی قدحی پر آب کرد و در دست
گرفت بمناجات مشغول شد حق تعالی خواب را بروی مسلط کرد قدح آب از
دست موسی بیفتاد بشکست ندا آمد که موسی بحق جلال من اگر یک لحظه و
یک طرفة العین از خلق عالم غافل شوم عرش و کرسی و آفتاب و ماهتاب از هم پاشد
موسی گفت یارب پیش از عرش و کرسی و زمین را بیافریدی کجا بودی ندا آمد
که ای موسی چیز عظیم پرسیدی گفتم تو که نبودی در سفیدی بودم موسی گفت
یارب مرا خبر ده از احوال آن در ندا آمد که بنظر کردم در آن در دودی از وی
درآمد از آن آسمانها را آفریدم و از کف او زمینها و از موج او کوهها
و قطره ناگه حصه باند و زره لعبر بیت المقدس و روز قیامت ترا از نقره
خانه خواهم کشید و خلق را داوری حساب کنم و حکم عدل فرمایم و داد مظلوم
از ظالم بستانم و آنکی که بنده خدا را جاوید ستم کرده شبه حق بهشتی بستانم و
ایشانرا عذاب کنم موسی گفت یارب خواهم که بدانم ازکی خدائی ندا آمد مشکل علم
غیب پرسیدی اگر رحمت من پیش از غضب من نبودی هر آینه ترا از آتش دوزخ بسوختمی ای

موسی خداوندی

موسی خداوندی من را بدایت و نهایت هیچ چیز نبود که من بودم هیچ
چیز نباشد که من باشم یا موسی پیش از آنکه عرش و کرسی و آسمان و زمین
بیافریدم هفتاد شهرستان آفریدم بالای یکدیگر هر شهرستان پنج بزرگی
دنیا و بلندی هر شهرستان چندانکه از زمین تا آسمان و تمام این شهرستان
ها را پر از خروس سفید کردم و مرغ سفید بیافریدم گفتم این رزق تو ست
چون تمام بخوری سکرات موت بر تو گمارم بعد از آن آن مرغ هر روز دانه
میخورد و هیچ کم نشد هر ماهی دانه میخورد القصه چون تمام شد یکدانه بماند
وقت موت لعبر زبان می آورد و چنین بود تا اشتها غالب شد بی اختیار دانه را
فرو برد آنکه مرگ بوی رسید مرغ ای بر آورد گفت الهی مرا عمر درازی دادی
و روزی فراوان دادی اکنون سکرات موت بر من آسان کن هر دانه که
خورده ام ترا تسبیح کرده ام بعد از آن هر شهرستانی از آن هفتاد هزار مرد بیافریدم
نه از فرشته بودند نه از جن نه از انس و هر یکی را هزار سال عمر دادم القصه
آن را ایشان نیز ختم شد و بعد از آن شصت سال جای نبرگزیده و نور
محمد رسول الله و علی ولی الله را آفریدم و آن نور پیش از من باشد و

نماز هفده هزار سال قبضه نور بر دو پوشید بسجود در آمدند نماز بر وی
واجب شد همچنان پنج وقت نماز واجب کردم ششصد سال عرش بر دوش
در زیر عرش رفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم توکلت علی الله و
اعتصمت بالله و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یا موسی
بدانکه لوح و قلم و عرش و کرسی و آسمان و زمین همه را از ده یک نور محمد آفریدم
هشتاد سال آنکه بهشت آفریدم از در و یاقوت و مروارید و جواهر زر
و نقره از برای آن کسانی که مرا طاعت کنند و آفریدم بهشتی که هیچ چشم
ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده باشد و از خشم خود دوزخی آفریدم از
عذابهای گوناگون و بعد از آن آدم را آفریدم و عمر او را ده هزار سال کردم
و کار ایشان نیز تمام شد بعد از آن هشتاد هزار آدم آفریدم هر قومی را
پیش از قومی دیگر را ده هزار سال عمر دادم نیز چون ایشان فانی شد بعد از آن پدر
شما آدم صفی الله را بیافریدم ندا آمد که ای موسی هیچ میدانی که از کی خدایم و تا کی
حساب است چون این بشنید از ناز در خانم هفت شبانه روز از خود رفت
چون بهوش آمد گفت سبحانک تبت الیک و انا اول المسلمین
موسی گفت الهی

موسی گفت الهی چه بودی چون از چیز نبودی توانگری بودی درویشی
بهشت بودی یا دوزخ نبودی زندگی بودی مرگ نبودی ندا آمد یا موسی
اگر زندگی بودی مرگ نبودی اگر مرگ نبودی توانگری بودی درویشی
نبودی نعمت با که شکر میکردی اگر بهشت بودی دوزخ نبودی از عذاب با
که میترسیدی ندا آمد که ای موسی بخشی جلال و بزرگی کمال من که مرا
بنده کامند که هر روز هفتاد بار بنظر رحمت ایشان مینگرم موسی گفت اگر
خواهی که بدانی کدام بنده مستوجب عذاب نیست آنکس که در امانت خیانت
نکند ای موسی اگر خواهی که محتاج خلق نشوی از کسی طمع مدار ای
موسی تا به صد هزار عالم و عالمی دیگر دید کوهی که آن کوه را
بصورت موسی و هم لباس او و عصای موسی چون این بدید موسی بیهوش شد
هفت شبانه روز از خود رفت چون بهوش آمد گفت یا رب ارنی
انظر الیک ندا آمد که ای موسی چرا از من
این سخن گفتی بلطف عنایت مرا از حلاوت سخن تو طمع کرد دیدار

ترا ببینم ندا امد که ای موسی اگر میخواهی بتو ظاهر گشتیم تو منت کشتی یا
موسی در ان کوه نظر کنم تو در ان کوه برو و قدرت ما را بنگر نزدیک مصر
کوهیست چون برفت دید که کوهی سوخته و سرمه شده بود و سرمهٔ مصری
میگویند از ان کوهست که نظر حق جل علی بر او افتاده است سؤال
پرسنه که موسی چون دانست که این سخن خداست که با او جواب میگوید جواب
گوییم زیرا که حق تعالی وعده کرده بود که موسی کلام خود بشنواند ان وعده
وفا کرد اما چون دیدار خود را وعده نکرده بود بسبب انست که ننمود فقیه
رحمة الله علیه موسی گفت الها بندگان تو روزی از کی خورند ندا امد
که از کرم من که میان کاف و نون است موسی گفت هیچ کم نشود از ان ندا امد
که اگر چراغی روشن کنی بنی اسرائیل همه را از ان چراغ روشن کنند
از ان چراغ کم نشود ندا امد که خزانهٔ من چنان است پس موسی گفت غریب
منم بیمار منم درویش منم غمگین ندا امد که یا موسی بیمار انکس است که چه
من طبیب ندارد درویش انکس است که چون منی حبیب ندارد و غریب انکس است که چون

من کسی را ندارد

من کسی را ندارد و ندا امد که یا موسی پرهیز کن از سه چیز حرام یکی از فرج حرام
دیگر از خوردن حرام و یکی از پوشش حرام هر که این سه خصلت را نداشته باشد
بنده مومن است بی شک به بهشت میرود بسم الله الرحمن الرحیم
پیغمبر با صحابه خود وصیت میکرد و میگفت که بعد از من باید که نفس خویش را نگه دارید
و بهوای نفس زندگی نکنید از بهر انکه در کلام پیغمبر امده که بیشتر زنان فردای قیامت
هیزم دوزخ میشوند گفتند یا رسول الله چرا هیزم دوزخ میشوند رسول گفت از بهر انکه
در سخن دشنام بسیار میکنند و نعمت خدا را شکر نمیکنند و زبان خویش را نگاه نمیدارند
از غیبت و بهتان و دروغ و لعنت که کافر میباشند چنانکه اگر مردی صد سال در خدمت زنی
باشد و در یک نفس بی مزه شود چون سخن پیش اید گوید که ما هرگز از تو هیچ
راحت ندیدیم وحی سبحانه و تعالی بسیار حق مردمان بر زنان واجب گردانید چنانکه
زنی فضیلت نماز نشاید کردن الا بفرمان شوهر و اگر زن بی فرمان شوهر از خانه بیرون رود
هر چیزی که و ملایکه لعنت کنند تا بخانه باز اید و بر زنان واجب میشود فرمان
شوهر بردن و فادار شوهر نزدیک بودن اگر شوهر زن را از نیک و بد ادب بزند که صلاح

در ان بود نشاید که با شوهر خشم گرد و همان زنی که زبان درازی کند
بجواب شوهر روز قیامت زبان ان زن را شصت گز دراز کرده اند
و بعد رخت اتشین بپاویزند و همان زنیکه بروی شوهر ناخوش نگرد و در صحبت
کاهلی کند فردای قیامت چون از گور برخیزد سر او چون سر خوک گردد و اهل
عرصات بنظاره در ایند در خبرست که روزی با رسول علیه السلام بود زنی صاحب
جمال نزدیک رسول امد گفت یا رسول الله زن جوانم و گناه کارم و گناه بسیار دارم
و مرا میباید که برضای تو زندگانی کنم که رضای حق باشد که باتش دوزخ ترسانم رسول
گفت ای زن شوهر داری یا نه زن گفت نه رسول گفت برو و شوهر کن و طاعت
شوهر و طاعت خدای تعالی نگهدار و زندگانی برضای شوهر کن که خدای تعالی از تو راضی
باشد ان زن گفت یا رسول الله مال بی حد دارم و مرا بشوهر احتیاج نیست
و درین شهر بسیار کس مرا میخواهند و لیکن قبول نمیکنم که میترسم بحکم شرع
با شوهر زندگانی نتوانم کرده و بعذاب خدای تعالی گرفتار شوم اکنون مرا
بگوی که با شوهر چگونه خدمت باید کرد اگر من توانم نگاه داشتن شوهر کنم
و اگر نتوانم همچنان باشم تا بمیرم رسول فرمود که بستاری خدا اید انکه حق
شوهران نیست که هر که شوهر ترا برابر است خواند فرمان بری او منع نکنی

واگر کاهلی کنی

واگر کاهلی کنی حق تعالی جمله نیکیهای تو را باطل کند و یک در از دوزخ بر تو
بگشاید و دیگر انکه همان زنیکه بی رخصت شوهر از خانه بیرون رود
بلعنت خدا و الله گرفتار خواهد شد و هر گام که نهد یک گناه بر نامه او
نویسند تا بخانه اید و دیگر انکه زنیکه شوهر را بیازارد و سخن درشت بشوهر
گوید خدای تعالی زبان وی را شصت گز دراز گرداند وی زبان خود را بپای
در روز قیامت عذاب برهنه تمام ترکند و دیگر انست زنیکه مال دارد
شوهر وی را بدان مال احتیاج باشد و زن مال خود را از شوهر منع کند
فردای قیامت ان مال را بداغ اتشین کنند بر اعضای وی نهند و
روی او را سیاه گردانند و رحمت ازوی دور باشد و دیگر انست
که همان زنیکه نماز و روزه زیادتی کند و برضای شوهر باشد ثواب
ان طاعت را بشوهر دهند و دیگر انکه همان زنیکه نماز بگذارد از دل دعا
بشوهر نکند دعای وی مستجاب نگردد و زن گفت یا رسول الله اگر مرد
ظالم باشد چون بود پیغمبر گفت ترا بظلم او چه کار است وی اگر ظلم
بنفس خویش میکند انچه بر تو واجب است بجا اور و زن گفت یا رسول

هرگز شوهر نکردم رسول فرمود که شوهر کن که زنرا شوهر کردن فضیلت
از همه طاعتها و زناء زانش بیدبودن و هر که شوهر نکند در اطاعت باشد
و یکبار شوهر بگوید که خدا از تو خشنود باد چنان باشد که شصت سال
عبادت کرده باشد زنیکه یک طعام بپزد و پیش شوهر برد همچنان باشد
که یک حج کرده باشد زنیکه یک شربت آب بشوهر خویش دهد مزد یکسال
طاعت یابد زنیکه جامه شوهر بشوید چنان باشد که صد بار خانه کعبه را
زیارت کرده باشد و زنی که بواسطه غسل جنابت بشوید بحکم شریعت
چنان باشد که هزار دینار مستحق داده باشد و زنیکه از شوهر بار گیرد حق
تعالی بدهد آن زنرا ثواب شهیدان کربلا و زنیکه بار نهند و بان رنج و سختی صبر
کند همچنان باشد که با رسول و امام یک غزا کرده باشد و خدمت شوهر کردن
فضیلت از غزا کردن و زن کودک نگاه داشتن پرده بود از او در روز قیامت
از آتش دوزخ و هر آن زنیکه در روی شوهر نگرد بمهر دل بخندد ثواب تسبیح برابر بود
و هر زنیکه شوهر از آن راضی باشد گناه هایش عفو میکند و زنانرا شوهر کردن جمله
عیبها را بپوشد و هر زنی که شوهر نکند و شوهر از وی راضی باشد فردای قیامت
هشت در بهشت بروی گشایند تا بهر در که خواهد در شود

جذبنا یا صاحب المعراج لیلا حبذا — مرحبا یا رحمة للعالمین صد مرحبا
یا رسول هاشمی یا نور در بطحا — یا مزمل یا مدثر یا شفیع جرم ما
والضحی وصف رخت والیل شرح کاکلت — سوره نشرح صفات آیه طه ثنا
عاصیان را عذرخواهی عاجزان را دستگیر — بیدلانرا چاره سازی دردمندانرا دوا
السلام ای شاه عالم السلام ای شاه دین — السلام ای خواجه کونین ختم انبیا
پادشاه روز محشر عاصیانرا دستگیر — هابه باشی نصیب از رحمت روز جزا

دیگر در بیان آمدن در حشرگاه قیامت حاضر میگردانند معاذ بن جبل گفت
روزی از خواجه عالم محمد مصطفی سؤال کردم که یا پیغمبر آخر الزمان ما را خبر ده
که روز قیامت خلایق را چگونه در عرصات حاضر گردانند پیغمبر گفت عجب سؤال
کرده نصیحتهای آخر الزمان آب از دیده بگردانید و گفت خلایق را امت
گروه برانگیزانند نوزده گروه از گناه کاران باشند و یک گروه از مؤمنان
خواص چنانکه خدای تعالی میفرماید وَامْتَازُوا الْیَوْمَ اَیُّهَا الْمُجْرِمُوْن
ندا آمد که مطیعان را از گناه کاران جدا کنید منافقان از
موافقان جدا کنید و موحدان را از ملحدان جدا کنید آنگاه بطاعت عمل

برانگیزانند و ترازو برپا دارند و ملائکه مقربین و انبیای مرسلین در شفاعت اهل الاسلام
درآیند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره امروز
آن روزیست که یک ذره نیکی را ثواب دهند و یکذره بدی را عقاب کنند تا فضل
و عدل بر جن و انس ظاهر شود نداء رب العزت در رسد خلایق را گروه گروه بعرصات حاضر
گردانند گروه اول را در آورند چنانچه روده های ایشان از شکمهای ایشان بیرون
افتاده و زاری کنان بود آنگه منادی جبار قهار ندا کند که اینها گروهی هستند
که در دنیا خرید و فروخت [illegible] دروغ گفتند و خلایق را بدروغ فریفته بودند
داران نفقه خود و عیال خود میکردند امروز جزای ایشان اینست گروه دوم را بیا
ورند چنانکه شکمهای ایشان چون از طبل بزرگ برآمده ماران و کژدمان
در اندرون شکم ایشان گوشت و پوست ایشان را میخورند و ایشان
زینهار بر داشته منادی جبار قهار ندا کند که این گروهند که در دنیا
زکات مال خود نداده اند امروز جزای ایشان اینست گروه سیم بیاورند
که پاهای ایشان تمام بریده باشد و ایشان فریاد و فغان میکنند
منادی جبار قهار ندا کند که این گروهند که در دنیا حق همسایه نگاه
نداشته اند امروز جزای ایشان اینست گروه چهارم را بیاورند مسلسل

آتشین گرز

آتشین گرز نگاه دارند و همه اندام ایشان بدان آتش میسوزد
و میجوشد همچو دیگ جوشان منادی جبار قهار ندا میکند که این گروه هستند
که در دنیا دوستان خدا را آزار دادند و از ایشان باک نداشتند امروز جزای
ایشان اینست گروه پنجم را بیاورند زبانهای ایشان از دهن بیرون افتاده آتش
در زبانهای ایشان افتاده منادی جبار قهار ندا کند که اینها آن گروهند که در دنیا گوا
هی بدروغ داده اند و حق مسلمانان را باطل کرده اند امروز جزای ایشان اینست گروه ششم را
بیاورند پای ایشان از بند جدا شده و زبان خود را بدندان گرفته میجایند
منادی جبار قهار ندا کند که اینها آن گروهند که در دار دنیا امانت را
خیانت کرده اند و اهل را از راستی باز داشته اند جزای ایشان اینست
گروه هفتم را بیاورند چنانکه جویهای آب از زخمهای ایشان روان شده
چنانکه اهل عرصات ازو بو کنند ایشان بفریاد آیند منادی جبار قهار
ندا میکند که اینها آن گروهند که در دنیا زنا کرده اند و حرم محترم مردم مسلمانان
را [illegible] ایشان این بوده اند [illegible] و توبه نکرده و حرم مردم مسلمانان را [illegible]

این بوده اند و توبه نکرده اند امروز جزای ایشان اینست گروه هشتم را بیاورند
چون زنان زاینده فرزندان ایشان شکمهای ایشان معلق آویخته
و از درد مینالد چنانکه از داد ایشان اهل عرصات گوشها گرفته اند
منادی جبار قهار ندا میکند که اینها ان گروه‌اند که در دار دنیا زنا کرده اند و از
شوهران حلال خود را که از نطفه شیع بحرام الوده شده اند امروز جزای ایشان
اینست گروه نهم را بیاورند روهای ایشان سیاه شده و چشمهای ایشان برگشته
و لبهای ایشان بسینه فتاده و دندانهای ایشان بیرون آمده چون دندان خنزیر
بعلامت در آورند منادی جبار قهار ندا کند که اینها ان گروه‌اند که در دنیا
شراب خورده اند و توبه نکرده اند و بمرده اند امروز جزای ایشان اینست گروه دهم ایشان را
بیاورند مثل سگان در یکدیگر فتاده اند گوشت و پوست همدیگر را میخورند
و میخراشند منادی جبار قهار ندا کند که اینها ان گروه‌اند که در دنیا غیبت
مردم مسلمانان کرده اند و ناحق تهمت بر مردمان می نهادند امروز جزای ایشان
اینست گروه یازدهم را بیاورند بصورت خوکان پلید از آتش میخیزند چنانکه

اهل عرصات

اهل عرصات منظره ایشان در امید منادی جبار قهار ندا میکند که اینها
ان گروه‌اند که در دنیا حرام خورده اند و رشوه گرفته اند امروز جزای ایشان
اینست گروه دوازدهم را بیاورند گنگان و کوران باشند نامهای ایشان
بدست ایشان میدهند فرشتها عمودهای آتشین بر سر ایشان میزنند که کردهای
خویش را بخوانند و ایشان نتوانند خواند منادی جبار قهار ندا میکند که اینها ان
گروه‌اند که در دنیا بد میکردند و پرستش حق تعالی را قبول نمیکردند امروز جزای ایشان
اینست گروه سیزدهم را بیاورند شکمهای ایشان پر از آتش میسوزد چنانکه آتش
از دهن بیرون می اید منادی جبار قهار ندا میکند که اینها ان گروه‌اند که در دنیا
ربا خورده اند و بت پرستی کرده اند امروز جزای ایشان اینست گروه چهاردهم را
بیاورند نابینا فرشتگان عمودهای آتشین بر سر ایشان زنند و ایشان فریاد میکنند
منادی جبار قهار ندا میکند که اینها ان گروه‌اند که در دنیا قران خوانده بودند فراموش کرده اند
و کتاب خدای تعالی را حقیر داشته امروز جزای ایشان اینست گروه پانزدهم را بیاورند
زبانهای خود را بدندان گرفته میخایند چنانکه خون از دهن ایشان موج
میزند منادی جبار قهار ندا میکند که اینها ان گروه‌اند که در دنیا [illegible] میکردند

وخود را نکه رند امشب امروز جزای ایشان اینست گروه
شانزدهم را بیاورند خصمان در دامن ایشان آویخته و چشمها
نابینا گشته منادی جبار قهار ندا کند که اینهان گروهند که در دنیا حکم
به بیرزکی کرده اند حق مسلمانان را باطل کرده اند امروز جزای ایشان
اینست گروه هفدهم را بیاورند بر درخت آتشین کشیده خلق اولین و
آخرین بر ایشان جمع آمده لعنت کنان منادی جبار قهار ندا میکند که
اینهان گروهند که در دنیا غمازی میکردند و مسلمانان را بظلم میبردند امروز
جزای ایشان اینست گروه هجدهم بیاورند جامهای آتشین پوشیده منادی
جبار قهار ندا میکند که اینهان گروهند که در دنیا نازش میکردند که فلان کس از
فلان کس بهتر است و خوشحال میشدند امروز جزای ایشان اینست گروه نوزدهم
را بیاورند موهای سر ایشان تا پشت پای ایشان رسیده و بوی گند از ایشان
بر خواسته منادی جبار قهار ندا کند که اینهان گروهند که در دنیا بشهوت مشغول
بودند امروز جزای ایشان اینست گروه بیستم را بیاورند چون ماه تابان شب
چهاردهم روی ایشان چون ماه تابان گشته و جنت فردوس ماوای ایشان گشته

وازبرای ایشان

وازبرای ایشان تختها انداخته منادی جبار قهار ندا میکند که اینهان گروهند
در دنیا از بیم عذاب خدای تعالی از گناه پاک بوده اند و پنج وقت نماز
بگذاردند روزه ماه مبارک رمضان داشته اند و زکوات مال را
دادند و از بدیها در هراس بودند پس منادی جبار قهار ندا میکند که اینها
آن گروهند که ایشان را بهشت واجب شده است بر بدایین بندگان مر از
پل صراط بگذرانید چون برق حصور و قصور مر ایشان را کرامت کنید و سلام
مر ایشان را بگوئید السَّلَامُ عَلَيْكُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ ایه رسول خدا فرموده
که ایها النبی الا ان اهل الجنة فقرائهم وضعفائهم والا ان اهل النار اغنیاء
النَّاسِ ایه دیگر فرموده است صلعم ایها النبی النَّاسُ يُحِبُّونَ خَمْسًا وَيَنْسَوْنَ
خَمْسًا يُحِبُّونَ الْأَمَانَةَ وَيَنْسَوْنَ الْعَدْلَ وَيُحِبُّونَ الْمَالَ وَيَنْسَوْنَ
الْحِسَابَ وَيُحِبُّونَ الْقُصُورَ وَيَنْسَوْنَ الْقُبُورَ وَيُحِبُّونَ الْحَيَاةَ وَ
يَنْسَوْنَ الْمَمَاتَ وَيُحِبُّونَ الدُّنْيَا وَيَنْسَوْنَ الْآخِرَةَ از حضرت محمد نقلست
که چون بنده خدای عزوجل قصد نماز کند پادشاه عالم فرشتگان را فرماید

که گناه بنده مرا بر گزید تا سرشته آن باشد که نماز بگذارد با من سخن
میگوید و هر که با من در سخن باشد قابل گناه نباشد فرشتگان آن گناه
از بنده بر دارند تا نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شود فرشتگان
گویند خداوندا این گناه بنده را باز نهیم ندای رب العزت در رسد
که ای فرشتگان من آن کریم نیستم که گناه از بنده خود بر دارم و دیگر بر وی نهم
وان گناه را ببرید بدوزخ اندازید فرشتگان آن گناه را ببرند در دوزخ
اندازند آن بنده از گناه چنان پاک شود که آن روز تازه از مادر متولد شده
باشد ای عزیزان هر چیزی را آرایشی است آرایش دین نماز است و هر ظلمتی را
نوری است نور ایمان نماز است و هر شفیع را عمادیست عماد ایمان نماز است
ای عزیزان هر چیزی که بنده از خدا باز ماند کاهلیست و تکبر و غفلت و دیو
هوس و نفس چون طهارت کردی از کاهلیت رستی چون تکبیر گفتی از تکبر
رستی چون اعوذ بالله گفتی از دیو هوس چون رکوع کردی از نفس رستی
چون سجود کردی از هوس رستی چون در تشهد نشستی کمر خدمت بندگی بستی
چون صلوات گفتی

چون صلوات گفتی بشفاعت رحمت من پیوستی چون سلام گفتی از همه غمها
رستی ای بنده مومن نماز را دوست میدار و نگه دار که رستگاری مومن نماز است
چنانکه در کلام مجید میفرماید که قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ
خَاشِعُونَ و هر که نماز را بوقت بگذارد در لحد چون کنند بوی آسان بود
گور بروی منکر و نکیر تاریک نخواهد بود و در جواب منکر و نکیر درمانده نشود
قوله تعالی وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى چون فردای قیامت شود
حق جل جلاله جبرئیل را بفرستد تا محمد را بگوید بیدار و برخیز جبرئیل بیاید و
سرور عالم را بیدار آورد از مشرق تا مغرب قاعا صفصفا ببیند گوید یا
خدایا نمیدانم که مکه کدام است ندا آید که ای جبرئیل برو هر جا که نور از زمین
بدر می آید و بر آسمان تا عرش متصل رسیده است آن مدینه است و تربت محمد است
و دران گور سنگی کاشته است و دران سنگ نوشته است که لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله و آن گور خاتم پیغمبران است جبرئیل بیاید بر تربت محمد
صلی الله علیه و آله و سلم بایستد بر بالین عابد بانگ کند که ای بشیر و ای نذیر و ای اولیا

وای احمد وای انبیا وای حاکم اصفیا و وای مرسل رحمن و ای برشته
فرقان و وای نخل حقیقت و وای توفیق سعادت و وای منشور معروف و وای
سرور اولین و وای مقتدای آخرین وای برگزیده حق سبحانه و تعالی وای حضرت
محمد وای عزیزان همه عالم اسم مدح بخواندم و هیچ جواب نداد انگاه جبرئیل
بدرگاه حق تعالی دراید و سجود کند و گوید بار خدایا محمد را همه عالم نام بخواندم
هیچ جواب نداد و انگه حق سبحانه تعالی گوید که ای جبرئیل اگر تو او را همه عالم
هزار نام بخوانی تا نامی نخوانی که او را پسند اید جواب ندهد جبرئیل گوید خداوندا
من ان نام را نمیدانم تو دانی پس حق تعالی گوید که ای جبرئیل پیغمبر را از من سلام
برسان و بگو ای شفیع روز جزا ای محشر وای شفاعت خواه گناهکاران
قم باذن الله پس جبرئیل برود و بدین عبارت بخواند جواب دهد که لبیک
لبیک یا اخی پس جبرئیل بسر تربت محمد مصطفی برود و تربت محمد مصطفی بدو نیم شده محمد گوید
یا جبرئیل احوال چیست پس جبرئیل گوید یا رسول الله قم باذن الله هذا الیوم القیمه
وهذا الیوم العرصات یعنی برخیز بدستور خدای عز و جل

که این روز قیامت

که این روز قیامت است و روز عرصات است و این روز حشر و نشر است
در سحر شب برخیزید تا به نشستگاه قیامت رویم محمد مصطفی گوید
که ای ودالله لا اقول یعنی ای جبرئیل من سر از خاک بر ندارم تا ندانم
حق سبحانه و تعالی با امتان من چه خواهد کردن جبرئیل دیگر بدرگاه رب
العزت در سجود رود و گوید پروردگارا تو دانایی که محمد مصطفی میگوید امتان من
تا چه فرمایی پس حق تعالی گوید ای جبرئیل برو حضرت محمد را از من سلام برسان
و بشارت بگو که امروز همه انبیا و اولیا آن کنند که من گویم و من امروز آن
کنم که تو گویی چندان امتان ترا در کار تو کنم که خوشنود و راضی شوی پس جبرئیل
چون این خبر ببرد رسول خدا محمد مصطفی او بر دو چون رسول خدا این سخن
بشنید سر مبارک خود را از خاک بر دارد و در عرصه گاه قیامت اید و خلایق
گروه گروه سر در قیامت نهند چنانکه حق تعالی فرمود و ترکنا بعضهم
بعضهم یومئذ یموج فی بعض یومئذ یصدر الناس
اشتاتا لیروا گروه گروه بدید ایند و حضرت رسول از حیرت

برسید یا اخی این قوم کدام پیغمبرست جبرئیل گوید این قوم ابراهیم
پیغمبرست پس گروه دیگر در آیند پیغمبر ما پرسد که این قوم کدام پیغمبرست
جبرئیل گوید که این قوم سلیمان پیغمبرست گروه دیگر در آیند پیغمبر ما پرسد که این
قوم کدام پیغمبرست جبرئیل گوید که این قوم موسی پیغمبرست پس گروه دیگر
در آیند پیغمبر ما پرسد که این کدام پیغمبرست جبرئیل گوید قوم عیسی پیغمبرست الغرض
خلقی عظیم شوده گروه بیشتر در آیند پیغمبر ما پرسد که این قوم از آن کیست جبرئیل
گوید ای سرور اولیا وای برگزیده انبیا این امتان تواند رسول خدا نام
امتان خود بشنود از جای خویش بر خیزد و آن تاج کرامت بر سر نهاده و ردا
در دوش افگنده در پیش امتان خویش در آید و مومنان را یک یک در بر
و همه را حلهای بهشت بپوشانند و گوید ای مومنان شما در دنیا بقول خدای
تعالی صحبت مرا و صحبت المومنین را بکار داشته اید امینست مکافات
نیکی شما که بر شما کرامت میکنیم و حور و قصور و نعیم و غلمان و جنت الفردوس
نصیب شما است و انهاد قول خدا را بکار داشته بقول رسول امام مرا اعتماد
نکرده اند

نکرده اند بانگ بر ایشان زند که ای عاصیان وای گمراهان مگر
شما را نگفته بودند در کلام و کتاب نخوانده بودید و نشنیده بودید
چرا قول مرا اعتماد نکردید و پرستیدن فرزند مشغول بودید امروز
چه فایده بر شما خواهد داد چرا بدین آیت کار نکرده بودید که ان الله
اولادکم عدو لکم یعنی مال و منال و زن و فرزند شما فردای
قیامت دشمن شما خواهند بود پس علم سبز حضرت محمد رسول الله را
بیاورند در دشت گاه قیامت بزنند و در آن وقت منادیان قیامت در آیند
و نامهای خلایق را بدیشان دهند چنانکه حق تعالی در مصحف فرماید اقرأ کتابک
وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا یعنی بخوانید نامهای خویش را
پس بهشتیان را نامه بدست راست دهند و دوزخیان را نامه بدست
چپ دهند چنانکه در شان بهشتیان آمده فاما من اوتی
کتابه بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و از برای
دوزخیان آمده واما من اوتی کتابه بشماله فسوف یدعو

شوند و فریقٌ فی السعیر و حاجب جمیع خلقان را یک روز بکنند
و مؤمنان و عاصیان و بهشتی و دوزخی را از یکدیگر جدا کنند چنانکه
خدای تعالی فرموده که فریقٌ فی الجنة و فریقٌ فی السعیر اما آنکه
که چتر علم سبز محمد علیه السلام در عرصات زده باشد هیچ کس را بدوزخ نبرند
آنگاه بیاید و چتر علم محمد را بردارند و در جنت فردوس برند و برپای
تخت زرین در زیر درخت طوبا بزنند و پیغمبر در بالای آن تخت قرار
گیرد و آنگاه ندا آید که خذوه فغلوه عاصیان را از آن زبان
بردارند پس خلایق را دو گروه کنند گروهی را جانب راست در بهشت
برند و گروهی را جانب چپ بدوزخ برند و آنها را که در بهشت
برند خدا آن کرامتها از رب العزت بدیشان رسد که شرح آن را خدا
داند و آنها را که در دوزخ برند اول لباسهای سیاه و آتشین
در پوشانند و سلسلهای آتشین در گردن ایشان افکنند و جمنده
های آتشین بر دست و پای ایشان می نهند و چشمهای ایشان ازرق
می باشند و رویهای ایشان سیاه باشد و سرهای ایشان آتشین باشد

وطعام ایشان

طعام ایشان زقوم باشد و آب ایشان حمیم باشد و هر روز هفتاد بار
در آتش برند و هفتاد بار بر زمهریر برند و هر روز بار گوشت و پوست
ایشان بسوزانند و هر روز بار دیگر زنده کنند و آنچه بدیشان میرود
زبان و قلم از گفتن آن عاجز است نعوذ بالله اذا تانا در اخبار آورده اند
که عاصیان را هزار سال عذاب کنند در زمهریر عذابی که تا کنون هزار سال
عذاب کنند بر ایشان در جحیم و عاصیان بفریاد آیند و گویند بار خدایا
یکبار دیگر ما را بدنیا فرست تا بعد از این هیچ غلط نکنیم در آنچه کرده ایم
توبه کنیم و درست در عمل صالح زنیم و نماز نوافل بکنیم و زکوة
مال را بدهیم و قول علما را بشنویم که ما طاقت این قوم آتش نداریم
و هر روز بفریاد و گریه فریاد میکنند و بعد از آن از آسمان آوازی آید که
اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی گروه لال شوید و دل خود را جمع
در ... کنید بفریاد نرسید که حقیقت شما هم اینجا خواهد بود که دیگر ... را بسرای
دنیای کاری عمر است و هر که سرای دنیا را خواهد دید آن که می

قول خود را خلاف نخواهد کرد که ان الله لا یخلف المیعاد

ای عزیزان امروز خویشتن را ضبط نمائید و گناه مکنید زود باشید و اینها نیکو کرده اید
توبه کنید و آنان که گناه نکرده اند زینهار که خود را نگاه دارید و خود را
بگناه میندازید که فردای قیامت پشیمانی و حسرت خوردن بکار نیاید ای
عزیزان احوال دوزخیان شنیده اید احوال بهشتیان نیز شنیده
کوشش کنید تا فردای قیامت عذری نداشته باشید که نخوانده ایم و بر ما
کسی نخوانده است ای عزیزان بهشتیان را در بهشت برند اول در میان
مرغزار حق سبحانه باشند فرشتگان در آیند و گویند ای بهشتیان خدای تعالی
بر شما سلام میرساند و میفرماید که یک ساعت درین مرغزار ساکن شوید که خدای
تعالی از برای شما حاضری خواهد فرستاده که شما دیرگاهیست که هیچ نخورده اید
و در گور خفته بودید و جمله فرشتگان و پیغمبران در آن وقت بنشینند حق تعالی
برای بهشتیان طعام بفرستد و هر رنگ طعامی که خاطر ایشان میخواست
هفتاد نوع طعام در میان سفره ایشان حاضر شوید و آنگاه طعام بخورند

و شادی

و شادی بکنند از حق سبحانه تعالی ندا آید که ای موسی شرط است که بر پا
خیزی و برکنی با واز فصیح و عبارت ملیح توراة که کتاب تست برخوان
تا دوستان مرا نشاط زیادت شود پس خطاب دیگر در رسد که یا داود
برخیز و بر پا بایست بخوان زبور که کتاب تست تا خوشی بندگان زیاده شود
و دیگر خطاب رسد که یا عیسی بر کرسی بنشین بر پا بایست برخوان انجیل که کتاب تست
تا عیش و خوشی بندگان و موالیان من زیاده شود پس خطاب دیگر در رسد که یا
ابراهیم برخیز صحف که کتاب تست برخوان با ذوق و شوق بندگان من زیاده شود
پس خطاب دیگر در رسد که ای خاتم انبیا و ای سالار اولیا و ای حضرت محمد مصطفی
سزاوار است که برخیزی بر کرسی بنشینی بلفظ دربار و گوهر نثار خود برخوان قرآن را که کتاب
تست تا امتان بدانند که قرآن را املا بر حق تو فرستاده ایم و مومنان را ذوق
و شوق پدید آید و دوزخیان را حسرت و ندامت میفزاید بلی ای موالیان حق
کتاب خدا و رسول خدا بر شما فرستاده ایم باید بدین قول عمل نمائید تا فردای قیامت
گرفتار عذاب نباشید زیرا که پشیمانی و حسرت خوردن بکار نیاید زینهار که
خویشتن را از ضلالت و وسوسه شیطانی نگه دارید که ...

این دنیا را کشته زاد آخرت کرده اند که سرای سزاست چنانکه پیغمبر فرموده است
که الدنیا جیفة وطالبها کلاب یعنی دنیا را مثل مرداری نهاده اند
که هر که درو خسبد مثل سگیست که در مردار دندان فرو برده باشد از ابن عباس
رضی الله عنه که گفت شنیده ام از ابن طاووس که حضرت ناموس اکبر
دابه دیده حضرت دانک رب العالمین که جبرئیل امین و حضرت سید المرسلین
محمد مصطفی که گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند پیغمبر گفت یا اخی جبرئیل بگوید
گفت آیتی آورده ام که من و فرشتگان هفت آسمان بگریستیم و اگر تو نیز
بشنوی بگریی پیغمبر گفت یا جبرئیل چه آیه است گفت یا حضرت محمد بخوان
وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِیْنَ لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِکُلِّ بَابٍ
مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُوْمٌ پیغمبر بگریست و اصحابش بگریه در آمدند آنگاه پیغمبر
گفت یا جبرئیل این جهنم را صفت چگونه است جبرئیل گفت یا پیغمبر خدا بدانکه
خدای تعالی ترا برای سیاست خلق فرستاده است که اگر آتش آن دوزخ یک ذره
بر زمین افتد بسوزد هرچه در زمین است و اگر از آن سلسله دوزخیان یک حلقه
بر زمین نهند بسوزد هفت طبقه زمین تا پشت گاو و ماهی و اگر از آن خوارکی
دوزخیان

دوزخیان میخورند اگر یک قطره بر زمین افتد همه طعامها و شرابهای دنیا
چون زهر قاتل شود و اگر از آن جامه که برای دوزخیان آفریده است
اگر یکی از آن جامه در میان زمین و آسمان بیاویزند خلق از مشرق تا
مغرب همه از بوی گند آن جامه بمیرند یا محمد دوزخ را هفت طبقه است و بعد
از هر طبقه تا طبقه دیگر پانصد ساله راه است و طبقه اول نامش جهنم است طبقه دوم
نامش لظی است طبقه سیم نامش حطمه است طبقه چهارم نامش سعیر است طبقه
پنجم نامش سقر است طبقه ششم نامش هاویه است طبقه هفتم نامش جحیم است
پس جبرئیل گفت که چون خدای تعالی دوزخ را بیافرید هزار سال تابنده و تاریک
و سیاه هر روزه سیاه و تاریکتر میشود و همه چیزها را از هیزم تابنده و هیزم
دوزخ از سنگ گوگرد است و از خشم خدای تعالی است پیغمبر گفت یا جبرئیل بگو
صاحب این طبقها کیست جبرئیل گفت در هاویه ابلیس است و اندر جهنم اصحاب
ابلیس است و در لظی جهودان و در سقر منافقان و در سعیر مشرکان و در حطمه
گبران و چون در گفتن جهنم رسید خاموش شد پیغمبر گفت ای جبرئیل چرا خاموش
شدی جبرئیل گفت یا محمد میترسم اگر بگویم کم خندی و بسیار گریه کنی

پیغمبر گفت دل خوش دارم که امت من بدوزخ نروند جبرئیل گفت یا محمد
از تو شرم دارم که چیزی از امت تو بگویم و بعضی باشند که بدوزخ روند
پیغمبر بگریست و گفت یا اخی جبرئیل خدای تعالی با من وعده کرده بود که امت
مرا بدوزخ نبرد یا جبرئیل دل مرا بسوختی از آنکه ایشان نماز کنند و روزه دارند
و حج گذارند و خمس و زکوات دهند چگونه در دوزخ بسوزند جبرئیل گفت یا محمد
پل صراط سه هزار ساله راه است که بر سر دوزخ کشیده است و باریکتر از موی
و برنده تر از شمشیر و یک سر پل بر الحق نهاده است و بر سر هر پل فرشته ایستاده است
و سؤال میکنند اگر جواب حاصل داد از پلها میگذرند و اگر جواب نتوانند
گفتن لرزه بر اندامش افتد همچنان در دوزخ میرود و هزار سال از بالا روند
و هزار سال از نشیب روند و هزار سال از راست روند و ملائکه ایستاده اند
از هر پل میپرسند یا محمد از امت تو اول پل میپرسند لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله از پل دویم از طهارت میپرسند از پل سیم
از روزه ماه مبارک رمضان میپرسند از پل چهارم از زکوات مال و حج
میپرسند و از پل پنجم از حق پدر و مادر میپرسند و از پل ششم از معروف

و نهی منکر

و نهی منکر میپرسند و از هفتم از ظلم و فسق و فساد میپرسند هر که یکی ازین
عملها در ماند رویش سیاه گردد و لرزه بر اندامش در افتد و نور از روی
ایشان برود و تنها و پیاده آواز کنند که بدبخت باشند و ایشان را بدوزخ
برند و ملائکه بعذاب کردن در آیند و چون پاره سیر زنند زبانیه دوزخ را
گویند که این کدام زاهد است که بسیار ترسناک مینماید زبانیه گویند که ای بد
بدبختها این راه دوزخ است و چون نام دوزخ بشنوند بانگ برآورند دونا
وا مصیبتا وا شفاعتا چون بدوزخ رسند مالک دوزخ زبانیه را
پرسد که این کدام امتند بسیار نیکو رو در روند زبانیان گویند نمیدانیم
اما خدای تعالی ما را فرموده است که بتو بسپاریم و نیز گفته است روی ایشان را
سیاه مگردان که نماز بسیار کرده اند و سلسله بر دست و پای ایشان منه که
دست ایشان بر در گشته اند و پا به محراب رفته اند و زبان ایشان را لال مگردان که کلام
الهی خوانده اند و زنجیر بر پای ایشان منه و اندامهای ایشان را مسوزان
که بسیار طاعت من بجا داشته اند مالک گوید که شما کدام امتید که در جهنم
شما چیزی عبارت است ایشان از هول دوزخ نام محمد را فراموش کنند و گویند

ما ان آمیتیم که در دنیا قرآن میخواندیم و حج میکذاردیم مالک کوید
که ای بدبختان چرا بر در دنیا بقران کاری نکردید و از کناه حذر نکردید
که امروز در مانده نمیشدید کویند یا مالک ما هرکز ندیده بودیم الا
که مارا میکفتند و ما تحقیق نمیدانستیم اکر یکبار دیکر بسرای دنیا فرستند
چنین غلط نمیکنیم که کرده بودیم مالک کوید که ای کمراهان دیکر بسرای
سرای دنیا را نخواهید دیدن ندا اید که ای مالک حاجت ایشان را
روا کن مالک ایشان را دستوری دهد چندان بکریند که آب چشمهای
خون کردد و انکاه پیران بیکسو باشند و جوانان بیکسو باشند و زنان
بیکسو پیران جوانان را کویند شما در پیش روید جوانان کویند پیران شما
در پیش روید هیچکس قدم در پیش ننهد پس مالک بانک بر ایشان زند که در
روید انکاه همه دستها بر سر زنند پیران کویند وای بر پیری جوانان
کویند وای بر جوانی زنان کویند وا عار بر ضعیفی و زار زار بکریند و دستها
بر سر زنند مالک کوید که ای کمراهان چه بودی که این کریه و زاری شما
در دنیا میبودی از ترس او کار بد نمیکردید پس ندای رب العزت

در رسد

در رسد که ای مالک ایشان را در دوزخ انداز مالک بانک
بر ایشان زند که حمله کنید در آتش روید انکاه دستها بر چشمها
نهند و خود را در میان اندازند مالک بانک بر آتش زند که بکیر ای نار
خذوهم یعنی بکیر ایشان را آتش آهنک ایشان کند و یکبار فریاد
کنند و آواز بر دارند که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
آتش چون نام این کلمه را بشنود تا یک فرسنک بکریزد و دیکر باره
مالک بانک بر آتش زند که ای آتش بکیر این عاصیان آتش دیکر باره
آهنک ایشان کند و ایشان دیکر کویند که لا اله الا الله محمد
رسول الله علی ولی الله آتش چون نام بزرک بشنود بار دیکر بکریزد
و دیکر باره مالک بانک بر آتش زند که ای آتش بکیر آتش کوید چکونه
بکیرم که نام خدای تعالی بر زبان میرانند پس خدای تعالی مهر در دهان ایشان
نهد و انکاه آتش در کرد اکرد ایشان در اید از ساق بکیرد تا بر
سر ایشان بکذرد و انکاه فریاد کنند که یا مالک هیچ جای زار است

وکار در سوار است و بر ما رحم کن مالک گوید چگونه رحم کنم که
ارحم الراحمین خدای تعالی است و هفتاد سال لب الهای این دنیا مانند
بانگ و فریاد کنند و هیچکس فریاد ایشان نرسد و هر روزی هفتاد نوبت
بمیرند و هفتاد نوبت زنده شوند پس آنگاه خدای عز و جل جبرئیل را گوید
برو که نوبت امت محمد را آمد برو بنگر که حال امتان بکجا رسیده است
پس جبرئیل بیاید مالک دوزخ را گوید که طبقه را بردار تا ببینم که حال امت
محمد مصطفی بکجا رسیده است پس مالک طبقه را بر دارد جبرئیل نگاه کند
ایشان را بیند که نه تن مانده و نه حرکت مانده و نه نفس مانده و نه قوت و
پوست سوخته و گوشت گداخته چون جبرئیل را ببینند و گویند که ای جوان خوب روی
تو کیستی گوید منم جبرئیل رفیق پیغمبر شما گویند یا جبرئیل پیغمبر ما کجاست
و یکبار فریاد بر آورند که وا احمدا وا محمدا وا رسولا وا ابا
القسما یا جبرئیل بر محمد مصطفی بگو که امتان تو در دوزخ میمانند در دنیا
مگر میگفتی منم شفاعت خواه امتان و ضالان تو در بهشت میکنی و ما را

ما را

در میان آتش بدین عقوبت نگاه میدارند جبرئیل گوید که من محمد مصطفی را
از حال شما خبر میکنم که او خبر ندارد که شما در میان آتش سوزان میباشید
اگر پیغام میفرستید من دیر آنگویم گفتند یا جبرئیل پیغمبر را از ما سلام برسان
و آنچه از ما دیده بگو و دیگر تو دانائی جبرئیل بیاید بدرگاه حق تعالی ناله
و گوید خداوندا تو دانائی که از حال امتان محمد مصطفی چه میرود ندا آید که ای
جبرئیل امتان محمد مصطفی آنگه نیاید که گفته اند لا اله الا الله محمد
رسول الله علی ولی الله است تا بیرون بیاورید از دوزخ جبرئیل بیاید
تا بدر بهشت که اندرون رود گریه کنان و زاری کنان بسوی محمد
رود چون نظر محمد بجبرئیل افتد گریه کنان ببیند و گوید یا جبرئیل بهشت جای
خوشیست تو چرا گریه میکنی گوید محمد آنچه من دیده ام اگر میدیدی گریه تو از من
بیشتر بودی محمد گوید که یا جبرئیل احوال چیست جبرئیل پیغام امتان بها های
بگرید و بگوید محمد که ای جبرئیل امتان من چگونه در آن آتش میسوزند آنگاه
گوید وا امتاه وا امتاه یا جبرئیل حق تعالی با من وعده کرده بود که امت ترا

نوزانند وانگاه از جای برخیزد و ردا از دوش بر دارد بجبرئیل دهد
جبرئیل گوید چرا ردا بمن دادی گوید ای جبرئیل امت من در دوزخ
میباشند مرا با ردا کاری نیست و تاج از سر برگیرد بمیکائیل دهد
میکائیل گوید چرا تاج بمن دهی گوید که امتان من در دوزخ میباشند
مرا با تاج چه کار است و نعلین از پا بدر اورد با سرافیل دهد اسرافیل گوید
چرا نعلین بمن دهی گوید امتان من در دوزخ میباشند مرا با نعلین چه کار است
چون رسول خدا بدر بهشت رسد گروه پسران و دختران را بیند که بر در
بهشت ایستاده اند و هر یکی قدحی از اب کوثر بدست گرفته باشند
رسول خدا احمد مصطفی گوید که ای پسران و دختران چرا از بهشت بدر امدید
گویند یا رسول الله ما هنوز به بهشت نرفته ایم گوید چرا ایشان گویند
که ما را پدر و مادر داریم و این اب از برای ان داریم که انجا برسند
و اب بخورند با همدیگر در بهشت برویم اکنون ای پیغمبر خدا انتظار میکشیم که راه
دیگر رفته باشند پس انگه رسول خدا گوید چه خلق اند که پدر و مادر ایشان
در اتش دوزخ سوزانند

در اتش دوزخ سوزانند کودکان چون این سخن بشنوند گریند و آه برادران گویند و آه مادرا
پیغمبر گوید واامتاه پس انگاه حضرت محمد آهنگ مقام محمود کنند و در نزد حق تعالی در سجود رود و سر از
زمین ننهد گوید یا رباه واامتاه و خدای تعالی گوید یا محمد سر از زمین بردار و دعا کن تا اجابت کنم یا محمد
هر که را ایک مثقال ایمان در دل باشد بدر اورید پیغمبر بیاید بدر دوزخ بایستد و آواز کند چندان بدر اورد
که عدد انرا جز خدای تعالی کس دیگر نداند و دیگر بمقام محمود رود و بسجود نهد گوید خداوندا تو دانی
که امتان ضعیفند و طاقت عذاب دوزخ ندارند ندا آید که ای محمد سر از سجده بردار و شفاعت کن
تا اجابت کنم یا محمد هر که یک مرتبه از صدق دل گفته است که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله همه را از دوزخ بیرون اورید دیگر باره رسول الله بدوزخ اید اواز کند چندان
بدر اید که پیغمبر داند که یکی از امت در دوزخ الا کسانی چون شهید کربلا شریک بودند
ایشان را امید نجات نیست پس انگاه پیغمبر با امتان خود گوید که چون دیدا اید
در دوزخ و گویند یا پیغمبر عذاب ان بزبان راست نیاید و دیگر پیغمبر گوید یا جبرئیل ایشان را
باب کوثر ببر و بدان اب غوطه ده تا گوشت و پوست ایشان درست
شود پس انگاه جبرئیل ایشان را باب کوثر ببرد بدان اب غوطه دهد و ایشان غوطه خورند

واتش از ایشان بمیرد بالا چون ادم شوند و بحسن و صورت خوب و
زیبا چون یوسف مصری بود اما در پیشانی نوشته است که عتقاء الرحمن
من النار یعنی ایشان از دوزخ بهشت اورده اند و در دنیا خدای جبار زر
دند پس ایشان شرمنده باشند انگاه فریاد کنند که ما را دیگر باره بدان
دوزخ ببرید که ما این سرزنش را نشنویم که ما را طاقت این ملامت نیست
پس حق تعالی جبرئیل را بفرستد تا شهپر خود را در روی ایشان مالد و ان
نوشته را پاک کند و در بهشت جوهای اب بدیشان گرامی کند ای عزیزان
زنهار که از برای این پنج روزه عمر این همه ندامت و علامت نمیتوان کشید و شنید
خود را بدست شیطان لعین میباید داد چنانکه حضرت امیر المومنین علیه السلام
فرموده است

مردمان غافلند از عقبا همه گویا بخفتگان مانند
مرد غفلتی که میورزند چون بمیرند ان گهی دانند

اوردند که روزی موسی علیه السلام با خدای تعالی مناجات کرد الهی
فردای قیامت

فردای قیامت در بهشت با من شریک که خواهد بود ندا امد
که یا موسی در فلان شهر قصابیست او با تو در بهشت شریک است
موسی گفت الهی اجازت ده تا شریک خود را ببینم ندا امد که یا موسی
برو پس در ان شهر رفت و قصاب را دید که در دکان قصابی ایستاده گوشت
میفروشد بروی سلام کرد و قدری زر داد و گفت گوشت میخواهم اما
از انجا ببر که من میگویم گفت منت دارم انگاه گوشت برگرفت
موسی گفت از انجا نمیخواهم از جای دیگر بردار قبول نکرد تا حدی
که ان قدر گوشت که در دکان او بود پاره پاره کرد هیچکدام را قبول نکرد
و قصاب رنجید و سخن درشت گفت پس موسی گفت نمیخواهم زر باز ده
گفت منت دارم زر باز داد و عتاب بسیار کرد موسی گفت من انجا
غریبم هیچ توانی که مرا در خانه خود بری گفت منت دارم پس موسی را
در خانه خود برد چون در خانه اندر رفت زنی را دید ارسته در خانه

اوشته و یک کوزه نهاده بود قصاب آمد آنچه در کوزه بود در
ریخت و از آن کوزه بوی ناخوش بمشام موسی رسید
و چون وقت طعام رسید و دو کاسه طعام حاضر گردانید
و از کاسه‌ها هرچه بهتر بود برداشت زنبیلی آویخته بود و در آن
زنبیل ریخت و گفت طعام تناول کن موسی گفت طعام نخورم
تا مشکل مرا حل کنی قصاب گفت بگو تو صحبت موسی
گفت شنیدم که تو زن نداری این کیست این زنبیل
بود که درین شهر هر شبی یکی مردی باوی مجامعت
کردی شب بکردم بوی میدهم تا صبح نماز میفرمایم تا یکی از گناه
کم شود موسی گفت آنچه در کوزه بود که ریختی چه چیز بود گفت
آن خمر بود هر شب یک کوزه میخرم و میارم تا خلق از خوردن
آن گناه کار نشوند موسی گفت دیگر بنما چیست گفت مادری دارم

که پیرست

که پیرست هرچه از طعام بهترست من بخورم اول اورا بدهم موسی گفت
چند سالست که چنین میکنی گفت سیصد سالست که او را چنین
رعایت میکنیم امّا مادر من هر روز از خدای تعالی درخواست میکند
که جان من را بجز موسی بستاند موسی گفت ای جوان موسی منم
پس قصاب در پای موسی افتاد و عذر بسیار گفت و آنگاه مادر را برداشت در
پیش موسی آورد مادر چون روی موسی را بدید شکر کرد و گفت خدایا جان من
در پیش بستان دعای پیره زن مستجاب شد خدای تعالی جان پیره زن در پیش
موسی بستان موسی نماز جنازه آن پیره زن نماز کرد و وی را دفن کرد و قصاب را
بشارت داد که در بهشت شریک من خواهی بود والله اعلم بالصواب
در خبرست که روزی اعرابی در پیش حضرت رسول آمد گفت یا رسول الله دو سه
عیب دارم اول آنکه شکم گرسنه است دوم برهنه است سیم آنکه دیده
ام نابیناست حاجت مرا برآر رسول و صحابه گفت چه دارید بدین
سائل تو بدهید که یکی درده بستانید امّا السائل فلا تنهر صحابه گفت

[illegible]

بودند جواب ندادند حضرت رسالت پناه گفت یا اعرابی در وجود
من از سر من عزیزتر چیزی نیست عمامه را بدست مبارک خود از سر برگرفت
باعرابی داد اعرابی عمامه را گرفت در بغل نهاد و صحابه هرکدام جدا جدا مبلغهای
کلی گفتند میدهیم عمامه را بما بفروش اعرابی گفت نمیفروشم در حضرت
شاه اولیا علی المرتضی حضرت گفت یا اعرابی بمن بفروش گفت چه میدهی
گفت میراثی از ادم بمن رسیده است و عمامه اسحق پیغمبر دارم و زره دا
وود و درع حمزه در دست دارم و ذوالفقار و دلدل و قنبر دارم همه را بدهم
اعرابی گفت نمیدهم صحابه گفتند چرا بما نفروشی و قیمت نمیستانی و نفقه
عیال خود نمی کنی اعرابی گفت اندام که بدوستی خدا سؤال کردم چیزی
نداده اکنون پیغمبر خدا امید من بروی پیغمبر عمامه را ندادم و انکار میکنم
پس رسول خدا فرمود با اعرابی هیچ مگوئید صحابه برخاستند ازو بدر رفتند اعرابی عمامه
را در بغل نهاد سر بسوی اسمان کرد و گفت ای قبله دعاست پروردگارا
اگر من نمی بینم حضرت ترا معلوم است و اگر نمیدانم واقفی و بحرمت اول
ما خلق الله به نبوت و بحرمت این عمامه که دیده های مرا بینا گردان و بعد از ان

عمامه بر دیده خود مالید پروردگار عالم نوری بدیده او ارزانی داشت
چنانکه در روز روشن میدید در شب تاریک میدید پس عمامه را بر شکم
مالید سیر گشت بنوعی که بعد از ان گرسنه نشد تا هفته دیگر او خواهش نفس
طعام نکردی بعد از ان گفت این عمامه را نزد عیال خود برم تا ایشان نیز
در شکم مالند از طعام مستغنی گردند رو بسوی خانه نهاد و ولایت اعرابی
دور بود که از مدینه چند فرسخ دور بود از قضا عبد الله ابن عباس ابن
سلام که هر روز یک مسئله از حضرت محمد پرسیده بود از بنی الطایف
می امد و صد خروار بار سیمی داشت و بر هر شتر کنیز و غلام بنشسته
بود نظر بر اعرابی انداخت و گفت در بغل چه داری گفت چه دانسته
که من در بغل چه چیز دارم گفت از چند فرسخ نگاه کردم از گریبان
و استین تو نوری دیدم که بیرون می اید و بر اسمان میرود تا تحت
ثریا پرتو میرفت مگر از حضرت رسالت پناه چیزی داری اعرابی گفت بلی

یا عبد الله عمامه رسول خدا ابن است گفت من نفروشم اعرابی گفت
صحابه بشوند انستند خویدن ملکی ابن خرید عبد الله گفت ایشان متوجه
میدادند اعرابی گفت ایشان چندین میدادند ندادم عبد الله من دانستم
در ساعت از اسپ فرود آمدم و جامه بر کندم و گفت ای اعرابی این جامه
در پوشش و قصب من در سر بند و تازیانه من بر دست گیر و بر اسپ من
سوار شو و صد بار زمینی با غلام و کنیز و شتر از من بستان برو عمامه
حضرت را بمن ده اعرابی چنان کرد و صد بار زمینی با غلام و کنیز و شتر بخوانه
برد و عمامه بعبد الله داد پس عبد الله بسر چشمه رفت و وضوی تازه ساخت
دو رکعت نماز ادا کرد و عمامه بر گرفت بر کف نهاد و از بس گریه گفت بار
خدایا بحق این عمامه که بر من و پدر من و مادر من رحمت کنی در انجم ندا از
حضرت ربانی بگوش عبد الله رسید که ای عبد الله اگر درین دم بدو دستی این عمامه و صاحب
عمامه خلق تمام عالم را در حضرت میکردی جمله را میبخشیدم و بجناب بهشت
میبردم و لاکرم ما هیچ تفاوت نمیکردی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
ورحمة الله

ورحمة الله وبركاته

بسم الله الرحمن الرحيم

در خبر است از حامد ابن عبد الله از قیس بن قیس از عبد الملک
از قتادة از حسن از ضحاک ابن قیس از ابن عباس رضی الله عنه
گفت رسول دین اسلام آشکارا کرد چون بمدینه رفت جبرئیل امین
علیه السلام گفت یا رسول الله نامه نویسی بشهر خیبر بدان جهودان
عبد الله ابن سلام که او بهتر همه انهاست و تفسیر الخبیر و زبور خوانده
چون حضرت از جبرئیل امین علیه السلام این بشنید در ساعت نامه
نوشت که بدانید من رسول از جانب خداوند رب جلیلم چون نامه رسید
رسد باید الطاعت قول خداوند رب حبیب نمائید من انچه از دین
باطل است بر دارید چون نامه رسول خدا با بن سلام رسید جمع نمود
اهل خیبر را و نامه پیغمبر علیه السلام را بدیشان نمود گفت پیغمبری در
مدینه ظاهر شده دعوت با قوم میکند ان جهانرا بدین جهان :

برگزینید و بهشت را بدوزخ برگزینید رحمت خدای عز و جل را از صفت
برگزینید من بتحقیق میدانم که او پیغمبر است گفت که چون بشما
یقین میگردد با من بیائید گروهی از شما تا من هزار مسئله بر
گزینیم از توراة و انجیل و زبور از ناسخ و منسوخ کاشکی
بکنون که مسئلها را هیچ جواب نتوان ولو الا پیغمبران و رسولان
مگر این مسئلها را جواب دهند چنانکه ما خوانده ایم در این سه کتاب
بی شک بدو ایمان باید آوردن زیرا که او اگر این مسئلها را جواب
دهد همه آدمیان و پریان جمع آیند هیچ سخن گفتن و حجت با او
بر نیایند و جهودان چون این سخن بشنیدند همه گفتند که بهتر ما نی
ان کنیم که تو فرمائی پس عبد الله ابن سلام هزار مسئله برگزینید و جواب ساخت
روی بمدینه نهاد و هفتصد مرد جهود که سال ششم از هجرت پیغمبر
بود پس جبرئیل علیه السلام آمد گفت یا رسول الله عبد الله ابن سلام آمد با هفتصد
مرد جهود با هزار مسئله بگزیده از توراة و انجیل و زبور که از تو
باز پرسد و تو آن را جواب گوئی و تو از آن مسئلها هیچ [illegible]

پیغمبر بهر از پیش

پیغمبر بهر از پیش آمد خبر داد گفت آنک عبد الله ابن سلام پیش آمد از تو مسئله
پرسد من بتو می آموزم تا تو او را جواب دهی پس عبد الله ابن سلام بیامد با هفتصد
مرد جهود روز شنبه بود پیش از نماز بامداد رسول را سلام کرد رسول علیه السلام گفت
والسلام علی من اتبع الهدی پس پیغمبر گفت تو کیستی گفت یا محمد منم عبد الله ابن سلام
رسول از جهودان خیبر و هزار مسئله بتو آورده ام از توراة و انجیل و زبور که جواب
گوئی اگر تو پیغمبری پس پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت جواب بگویم ان شاء الله تعالی عبد الله سلام آغاز
مسئله پرسیدن گرفت جبرئیل با بیست و دو هزار فرشته و میکائیل و اسرافیل بیامدند رسول صلی الله علیه و آله و سلام
کردند و هزار مسئله که عبد الله ابن سلام از رسول صلی الله علیه و آله پرسید اسرافیل جواب آن
مسئله را از لوح محفوظ بر داشته و میکائیل جبرئیل را گفت جبرئیل پیغمبر علیه السلام گفت
پیغمبر بعبد الله گفت پیغمبر گفت عبد الله این مسئلها از کی آوردی گفت از من بپرسی از سر طعنه
یا حقیقت عبد الله گفت یا محمد این مسئلها از تو خواهم پرسید مسئلهاست در راه را
از توراة و انجیل و زبور بیرون آورده ام و خدای تعالی در توراة و انجیل و زبور

همه را یاد کرده است و این نسخهای است که بر مبلات یا کافری که همه را
جبرئیل به پیغمبر آورده است پس پیغمبر گفت چنین است هرچه خدای پرسی تا
جواب گویم بتوفیق خدای تعالی پس عبدالله ابن سلام گفت نخستین مسئله که می
از تو میپرسم آنست   مرا خبر ده که پیغمبری یا رسول گفت من هم
پیغمبرم و هم رسول از قول خدای تعالی مِنْهُم مَن قَصَصْنَا عَلَيْكَ بِكَلِمَةِ اللهِ
وَحْيًا أَوْ مِن وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا عبدالله سلام
گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که عزوجل با تو برابر سخن میگوید یا نه
پیغمبر گفت که بنده را طاقت آن کی باشد که سخن گوید خدای تبارک
و تعالی وحی فرستد بنزد یک بنده و از پس حجاب بشنود عبدالله گفت
راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که مردمان را بدین خویش میخوانی یا بدین خدای
عزوجل گفت بدین خویش میخوانم که دین من است خدای عزوجل داده است گفت راست
گفتی   دیگر مرا خبر ده که خلق را بمسلمانی میخوانی یا بایمان یا بکردش گفت هم مسلمانی هم
بایمان هم بکردش گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که مسلمانی چیست
دیگر پرسید

٢١٠

گواهی دادن که خدای یکیست و بی همتاست و دیگر گواهی دادن که محمد بنده و رسول اوست دیگر پیغمبر گفت مسلمانی و ایمان آن بود
آن که بعث و قیامت و دیگر بنده و رسول اوست و دیگر دین اقرار دادن حج عمره
ادن چنانکه روزه بر تن است و دیگر آنکه از گور دو قیامت چنانکه حق تعالی یاد کرده در آیه
آتِيَةٌ لَا رَيْبَ فِيهَا وَأَنَّ اللهَ يَبْعَثُ مَن فِي
الْقُبُورِ عبدالله سلام گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که دین چند است پیغمبر
گفت که خدای تعالی یکیست و دین همه چگونه گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که دار جنت
وسلم که بهشت پیغمبر گفت هر پیغمبری را و هر امتی را شریعتی و دیگرگونه بود گفت صدق
دیگر مرا خبر ده که بهشت یا بهشت است امروز مسلمانان نیکوکاران و بدکرداران پیغمبر گفت که ای
مسلمانان نیکوکار و بدکردار در بهشت شوند عبدالله ابن سلام گفت بازگو که کرده
باشد بدکردار در بهشت شوند پیغمبر گفت جهودان و ترسایان و گبر و بت پرستان
باشند که مسلمان شوند در وقت مردن بطاعت گویان پرسند گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده که این جهودان و گبران و ترسایان که نیکی کنند در این جهان آن را
فرداد پرسند یا نه خدای عزوجل مزد دهد یا نه پیغمبر گفت خدای تعالی عزوجل طاعت بی ایمان
نپذیرد و دیگر آن چون نیکی کنند و صدقه دهند و بنده آزاد کنند اگرچه هزار کافری
بمیرند در دوزخ شوند و آن کرده ها نیست که گناه ایشان را سود دارد گفت راست گفتی

دیگر مرا خبر ده که خدای تعالی چند کتاب فرستاده
پیغمبر گفت خدای تعالی بمن فرقان فرستاده گفت چرا نامش
فرقان است پیغمبر گفت زیرا که متفرق یعنی پراکنده فرود آمد از آسمان
آیه آیه سوره سوره آمده و دیگر کتابها بر لوحها و کرسیها نوشته
یکبار از آسمان فرود آمده گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده
که نخستین چیز از قرآن چیست و بازپسین چیست پیغمبر گفت نخستین
از قرآن بسم الله الرحمن الرحیم است و بازپسین ابجد است
گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که ابجد چیست پیغمبر گفت
الف الله بود و جیم جمال الله و دال دین الحق و هوز هاویه یعنی
چیز کرم که خود حطی ستر دین گناهان بود و کلمن قال الله
بود و سعفص صد الجد حسب کننده و قرشت قرشی بتفاهم بخدا ان
بود که خدای ما منزه است از همه عیبی مثل و مانند ثخذ ضظغ لا
یعنی غضب خدا بر کافران و رحمت بر مؤمنان است گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده که آن چهار چیز کدام است که خدای تعالی گرامی
کرد پیغمبر گفت از این چهار چیز یکی آدم بود که خدای تعالی گرامی

کرد دیگر بهشت را گرامی کرد و دیگر درخت طوبی را گرامی کرد گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده
از درخت دو بهره که او را در این جهان سه برادر است و در آن جهان یک برادر است نیم فردو
آن درخت خرما است که در این جهان از آن جسم مؤمنان بخورند و جسم کافران بخورند و در آن جهان مؤ
منان بخورند و کافران نخورند گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که ترا آگاه میکند گفت
جبرئیل گفت جبرئیل را که آگاه میکند گفت میکائیل گفت میکائیل را که آگاه میکند گفت اسرافیل گفت
اسرافیل را که آگاه میکند گفت لوح گفت لوح را که آگاه میکند گفت رب العالمین گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده که جبرئیل را از جمله پیران بشمرند یا از جمله جوانان پیغمبر گفت جبرئیل را از
جمله پیران بشمرند و همه در تسبیح و تهلیل بود گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده از آن
جبرئیل دیدی گفت پیغمبر گفت جبرئیل در میان فرشتگان نه در [illegible] که [illegible] و دو [illegible]
درویش سینه است [illegible] است و اندر میان فرشتگان چون روز روشن است از
تا [illegible] و [illegible] چهار پر [illegible] و یک [illegible] پر [illegible] بزرگتر [illegible] است و
یاقوت سرخ و مروارید [illegible] از زعفران که اگر از آن یک پر باز
کند از مشرق تا مغرب روی زمین بپوشاند [illegible] گفت راست گفتی

دیگر مرا اجزاء که یک صبت و دو زمین و دو صبت که سه زمین
سه صبت و چهار زمین چهار صبت که پنج زمین پنج صبت که شش زمین
شش صبت که هفت زمین هفت صبت که هشت زمین هشت صبت که
نه زمین نه صبت و ده زمین ده صبت که یازده زمین و همچنین تا هر یک
همه بعضی ازانکه زمین که چهارم زمین [illegible] که پنجم زمین که ششم زمین
ششم زمین که هفتم زمین که هشتم زمین [illegible] زمین چهارم
زمین هم [illegible] بعد ازان بنوشت آنکه [illegible] زمین خدای تعالی [illegible] تا همه
دیانه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] لیس کمثله شیء و
هو السمیع البصیر [illegible] [illegible] [illegible] آدم
آدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خدای
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خدای [illegible]
فی ستة ایام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زمین
الخ

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اول خدای تعالی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خدای تعالی [illegible] که ده [illegible] قول خدای تعالی
ولقد آتینا موسی تسع آیات [illegible] [illegible] [illegible] کردن که نه [illegible] از قول خدای تعالی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از قول خدای تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از قول خدای تعالی [illegible] [illegible] [illegible] سیزده
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قرآن از آسمان [illegible] [illegible] خدای تعالی
شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعالی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که خدای تعالی [illegible]
[illegible] از قول خدای تعالی [illegible] [illegible] [illegible] ماه مبارک رمضان [illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible] [illegible] ٢١ [illegible] ٢٢ [illegible]
ماه رمضان [illegible] [illegible] ٢٤ [illegible] [illegible] علیه السلام
[illegible] [illegible] ٢٥ [illegible] موسی [illegible] [illegible]
[illegible] در دریا غرق [illegible] ٢٦ [illegible] که موسی ٢٧ [illegible] ٣٢ [illegible]
که یونس [illegible] در دریا [illegible] ٢٨ [illegible] یعقوب [illegible] خدای تعالی [illegible]

پنجاه باز داد و بیست نهم ماه سر او را بیست را با آسمان بردن و در بهشت
فرو آوردند و سی آن بود که خدای تعالی سی روز وعده کرده که کوه طور
سینا شود و چهل آن بود که وعده کرد با موسی چنانکه خدای تعالی
در قرآن یاد کرده است وَوٰعَدْنَا مُوسیٰ ثَلٰثِینَ لَیْلَةً وَ
اَتْمَمْنٰاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِیقٰاتُ رَبِّهِ اَرْبَعِینَ لَیْلَةً و پنجاه
مقدار خمسین الف سنة و شصت آنست که زمین را شصت
رگ است و مردم شصت چهار اند و هفتاد آنست که موسی بکوه طور سینا رفت
و هفتاد مرد اختیار کرد با خویشتن ببرد چنانکه خدای تعالی در قرآن
میگوید وَاخْتَارَ مُوسیٰ قَوْمَهُ سَبْعِینَ رَجُلاً لِمِیقٰاتِنٰا و
هشتاد آنست که خدای تعالی هشتاد تازیانه زننده و نود آن
که زنان دادو دادن و صد آنست که خدای تعالی در قرآن فرموده است
اَلزّٰانِیَةُ وَالزّٰانِی فَاجْلِدُوا کُلَّ وٰاحِدٍ مِنْهُمٰا مِائَةَ
جَلْدَةٍ تفسیر این گفت دیگر مرا خبر ده که خدای تعالی آدم
از چه آفرید پیغمبر گفت خدای تعالی آدم را از گل آفرید گل را از کف
آفرید کف را از آب آفرید آب را از تاریکی آفرید و تاریکی را از نور
آفرید و نور را از علامت آفرید و علامت را از صورت آفرید

وصورت را از

وصورت را از باعث آفرید و باعث را از کاف آفرید کاف را از ده
حرف آفرید گفت حق تعالی بی چون بیش بیند قدرت عبدالله گفت
صدقت دیگر مرا خبر ده تا بدین بنده چند فرشته موکلند پیغمبر گفت
دو فرشته اند یکی بر دست راست است دیگر بنده ولیکن یکی بر دست
چپ است بدی بنده نویسد گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده
که جای دو فرشته کجاست دوات و قلم و کاغذ ایشان از چیست
پیغمبر گفت جای ایشان کتف بنده است و کاغذ ایشان دلهای بنده
قلم ایشان زبان ایشان است و گلوی بنده کان دوات فرشته
گان است گفت همداری نه گروه های بنده کان از نیکی و بدی تا آنکه خدای
تعالی از ایشان باز خواهد بر عرضه کنند گفت راست گفتی دیگر مرا
خبر ده تا لوح محفوظ از چیست پیغمبر گفت درازیش از زمین تا آسمان و پهنایش
از مروارید سپید گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که قلم از چیست پیغمبر
گفت از نور است گفت درازی قلم و پهنای قلم چند است و مداد وی
از چیست پیغمبر گفت درازی قلم پانصد ساله راه است و پهنای قلم پنجاه ساله راه است
قلم را هشتاد دندانه است و مدادش ارکان از بهشت بردن ... از لوح محفوظ ... تعالی

سرخی لوح از عرش چه چیست گفت بیست گفتی دیگر مرا خبر ده که زیر لوح چیست گفت زیر
لوح آسمان هفتم است زیر هفتم ششم است زیر ششم پنجم زیر پنجم چهارم است زیر چهارم سوم است زیر سوم دوم است زیر اینها
زیر اینها آسمان دنیاست چه آنکه خدای تعالی آفریده یک یک طبقات سرخی لوحش چیست
گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که آسمان دنیا چه چیز است گفت خدای تعالی
این آسمان دنیا را که آفرید گفت چه از چیز است گفت سبزی آن از شعاع کوه قاف است
گفت کوه قاف چه چیز است گفت کوهیست از زمرد سبز که گرد عالم زمین در آمده
است و این آسمان از سبزی او همه سبز نماید گفت صدقت دیگر مرا خبر ده
خدای تعالی این آسمانها از چه آفریده است گفت خدای تعالی این آسمانها را از دود آفریده گفت
آسمانها را در است گفت درها را بند است گفت درهای آن قفلها از چه چیز است گفت در
قفلها از زر سرخ و کلیدهای آن از نور است گفت کلید قفلها چه چیز است قوله تعالی ولله الاسماء
الحسنی فادعوه بها گفت راست گفتی مرا خبر ده که آسمان اول از چه
چیز است گفت از آب گفت دوم از چه چیز است گفت از مروارید گفت سیم از چه
چیز است گفت از نقره گفت چهارم از زر سرخ است گفت پنجم از چه چیز است گفت
از یاقوت سرخ گفت ششم از زبرجد است گفت هفتم از چه چیز است گفت از نور

بالای هر

سبز گفت همه را راست گفتی دیگر مرا خبر ده که بالای هر آسمان چه چیز است
از آسمان تا آسمان و دیگر چند است گفت میان هر آسمان تا آسمان
دیگر پانصد ساله راه است بسیط هر آسمان پانصد ساله راه است
و میان هر آسمان چندان فرشته است که عدد ایشان را خدا داند تعالی
داند گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که بالای آسمان هفتم چیست
گفت بالای آسمان هفتم دریای حیوان است گفت بالای او چیست گفت دریای دیگر است
که آن را قلزم خوانند گفت بالای آن چیست گفت حجاب است از زر یاقوت
گفت بالای آن چیست گفت حجاب گفت بالای آن چیست گفت تسنیم گفت بالای آن چیست
گفت کوثر گفت بالای آن چیست گفت رحمت گفت بالای آن چیست گفت رضا گفت بالای
آن چیست گفت بهشت گفت بالای آن چیست گفت بیت المعمور گفت بالای آن چیست گفت
سقف المرفوع گفت بالای آن چیست گفت بحر المسجور گفت بالای آن چیست گفت رق المنشور
گفت بالای آن چیست گفت نور المستور است گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده
که بالای آن چیست گفت سدرة المنتهی گفت بالای آن چیست گفت الواح گفت
بالای آن چیست گفت هفتاد هزار حجاب است از نور گفت بالای آن چیست گفت کرسی گفت
بالای آن چیست گفت عرش رب العالمین گفت بالای آن چیست گفت هفتاد هزار حجاب است از نور گفت

بالای آن حجب گفت هفتاد هزار حجاب است از تاریکی گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار
حجاب است از برف گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار حجاب است از حجب
گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار حجب است از ماه گفت بالای آن حجب گفت
هفتاد هزار حجب است از مه گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار حجب است از برق
گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار دریاست گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار خیمه است
گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار جا بیابانست گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار
کوهست گفت بالای آن کوه گفت هفتاد هزار عالمست از نور گفت بالای آن حجب گفت هفتاد هزار
صف فرشته است ایستاده هر صفی هفتاد میل راه است و آن فرشتگان شب و روز همی گویند
که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله گفت صدقت

دیگر پرسید خبر ده که آن آفتاب و ماه شب که بیند و چون برآید و کجا فرو شود و در نهد
است خدای عز و جل گفت این است که ما روشنایی روز را آفریدیم گفت چون خدای تعالی روز را
بیافرید از نور روشنی روز آفرید و شب را از ظلمت آفرید پس روشنی روز و روشنی ماه را بیافرید
بیافرید و نور ماه از آفتاب است و ماه را که بیافرید روز روشن بود نور ماه
نابسته گشت از کثرت عبادت چنانکه خدای تعالی گفت وجعلنا اللیل والنهار
آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم
ولتعلموا عدد السنین والحساب گفت راست گفتی دیگر خبر ده که شب را چرا شب خوانند
گفت زیرا که شب تاریک است یعنی چنانکه خدای عزوجل گفت وجعلنا اللیل لباسا

٢١٥

تمر قرار گرفت راست گفتی دیگر پرسید خبر ده که روز را چرا روز خوانند
گفت از بهر معاش چنانکه خدای عز و جل گفت وجعلنا ال
نهار معاشا گفت راست گفتی دیگر پرسید خبر ده تا این ستاره
گان چند گونه اند پیغمبر گفت سه گونه اند بعضی در گوشه عرش آویخته
اند از بهر آسمان این جهان را که گونه روشنی فرشتگان است
دیگر از بهر آنکه اندر زحل روشنی است زمین را و دریا را و حق
عالم را تا شب روشنی باشد اگر این همه ستارگان نبودن
این جهان سراسر مانند خانه بودند و دریا ای گرفته هیچ دران
چیزی ندیدی حق سبحانه و تعالی این ستارگان بیافریده است
تا چون شب در آید این زمین را چندان روشنی باشد که مردم
هر کی روند راه ببینند چنانکه حق تعالی در قرآن یاد کرده است که قوله
تعالی ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وجعلنا
ها رجوما للشیاطین واعتدنا لهم عذاب السعیر
گفت راست گفتی دیگر پرسید خبر ده تا دریا چند است پیغمبر گفت
دریاست بزرگ گفت چند یاد است گفت سه یا دست

یکی باد عظیم که ان قوم عاد را بآب هلاک کرد دیگر بادهاست که دوزخیان را
عذاب کردانند ابر و باران را برانگیزانند نسیم بادیست که گرد کنند اگر
این بادها نبودی جهان از تابش افتاب بسوختی و گرد جهان فرو ریزیدی
و ناچیز گشتی گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده افتاب در کجاست
گفت در چشمه ایست گفت آن چشمه در کجاست گفت اندرون کوه
قاف گفت کوه قاف در کجاست گفت در دست فرشته ایست که گرد
تا گرد این جهان ایستاده است تا روز قیامت گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده ازان فرشتگان که عرش بر داشته اند چند اند و چگونه اند
پیغمبر گفت سرهای ایشان زیر عرش است و پایهای ایشان زیر زمین هفتم
و بزرگی ایشان چنانست که اگر مرغی قوی پرین گیرد از گوش راست
ان فرشته هزار سال بپرد از ان چه ان هزار سال بگذرد و ان مرغ هنوز
بگوش چپ او نرسیده باشد وان فرشتگان را خدای عز و جل سر از
گوهر افریده است و بعضی از یاقوت و گیسوی ایشان از نور است و بعضی
ازان فرشتگان خدای عز و جل نیمی از برف افریده است و نیمی از آتش
افریده است نه آتش برف را گداز کند و نه برف آتش را خاموش کند
بعضی را خدای تعالی نیمی از اب افریده نیمی از خاک نه خاک اب را زیان کند
نه اب خاک را گفت صدقت دیگر مرا خبر ده تا انکه فرشتگان
عرش راچون

٢١٤

عرش را چون بر داشته اند پیغمبر گفت که در هفت زمین عرش اوردند بر جای ایستاده اند
لیکن از عرش ایشان را هیچ گرانی نیست گفت راست گفتی دیگر مرا
خبر ده که دنیا را چرا دنیا خوانند چرا اخرت را اخرت نام نهاده اند پیغمبر گفت
که از بهر ان نام نهاده اند که دون است و فرومایه است گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده که فرزندی که از پدر سخت تر است چیست گفت آهن است
که از سنگ سخت تر است و همه از سنگ زاید گفت از آهن سخت تر چیست گفت
آتش که آهن را نرم کند و بگدازد گفت از آتش سخت تر چیست گفت آبست که او را
سرد کند و بکشد گفت از آب سخت تر چیست گفت بادست که اب را پاره پاره کند
و موج برآورد گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده که قیامت را چرا قیامت
خوانند پیغمبر گفت زیرا که خلق اولین و آخرین از گور برخیزند باز ایستند بحکم
خدای عز و جل گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده ازان اول روز [illegible]
که خدای تعالی این جهان را بیافرید پیغمبر گفت اول روز یکشنبه بود و آدینه
بود در شش روز این جهان را تمام کرد روزها را هم چنین نام کرد یکشنبه
دوشنبه سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه جمعه از بهر ان نهاده اند که معطل بود از
بهر ان که کار ها نکرد گفت راست گفتی دیگر مرا خبر ده از مرغی
که نه بر آسمان و نه بر زمین پیغمبر گفت که ان مرغ را [illegible]

خوانند مرغی بود سپید و تن آن مرغ چون آب بسته و کبود و
همچون زنان پر دارد و همچون مرغان خایه نهادی بنهد و درخت خویش
بنهد و چون بچه آرد و پشت خویش بنهد و اندر هوا میگردد و خدای را تسبیح کند
گفت راست گفتی   دیگر خبر ده که آدم را چرا آدم خوانند پیغمبر
گفت زیرا که آدم را از ادیم زمین آفریده است گفت خدای تعالی آدم را
از یک گل آفرید یا از همه گلها پیغمبر گفت خدای تعالی آدم را از همه گلها آفرید
اگر از یک گل آفریدی مردم همه یک رنگ بودی پس خدای تعالی آدم را از
همه گونه آفرید زرد و سرخ و سیاه و سپید و کبود و گندم گون و درشت و آنچه
بدین مانند مردم همچون خاک از چند گونه اند گفت صدقت   دیگر خبر ده
که چون خدای تعالی آدم را میافرید و جان او از کدام راه درون آورد پیغمبر
گفت از دهان آورد گفت از کدام راه جانش بیرون کند گفت هم از دهان
ولیکن بدشواری بیرون آید گفت راست گفتی   دیگر خبر ده که اول
خدای تعالی چه آفرید و بشنوانید که پیغمبر گفت اول بشنوانید آدم را
گفت تو در بهشت بنشین و هر چه میخوری بخور مگر ازین یک درخت
که گندم گویند که اگر ازین درخت چیزی بخوری از ظالمان باشی

گوی دراز فرمان

گوی دراز فرمان من دست باز داشته باشی چنانکه خدای تعالی
میگوید اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها
رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا
من الظالمین گفت راست گفتی   دیگر خبر ده چون آدم
فرمان خدا را فراموش کرد آن گندم چند دانه خورد پیغمبر گفت آدم صلوات الله علیه دو دانه
خورد و حوا یک دانه خورد گفت چه خوشه داشت آن درخت گندم گفت هفت خوشه
گفت هر خوشه چند دانه داشت گفت پنج دانه داشت گفت آن دانها چون
بود هر یک خایه مرغ بودند که آن دو دانه بماند چه کرد گفت از آن بهشت بیرون آورد
هر یکی صد دانه پاره کردند و آدم آن پارها را در زمین کشت بعضی از آن پاره
ها گندم گشت و بعضی از آنها چیزی دیگر گشت نخود و برنج و گرسن و
باقلا و عدس و ماش و هر چیزی که آدم را بکار آید و هم چیزها گفت راست گفتی
دیگر خبر ده آدم را از بهشت بیرون آمد کی فرود آمد پیغمبر گفت بر
زمین هندوستان و حوا بجده و ابلیس بقم و ماریه ... گفت بعد از آن آدم
چو لیکن از بهشت بیرون آمد گفت چه برکت در پشت داشت از بهشت یک ...
... گفت ...
... گفت ...
... گفت راست گفتی   دیگر خبر ده ...

کو نخستین بنا در

درجهان نهادندکی بود گفت بیت المعمور آن جایگاه که
اکنون کعبه نهادند گفت راست گفتی دیگر مرا خبر
ده که آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم گفت
اگر آدم را از حوا آفریدی طلاق بدست زنان بودی گفت
راست گفتی دیگر مرا خبرده که حوا را از اندام بیرون
آفرید یا از اندام اندرون آفرید گفت از اندام اندرون
آفرید اگر از اندام بیرون حوا آفریدی روی گشاده رفتندی
گفت راست گفتی دیگر مرا خبرده که از دست راست
آفرید یا از دست چپ آفرید گفت از دست چپ آفرید
که پهلوی چپ بانه اگر از دست راست آفریدی میراث
همچون مردان رسیدی گفت راست گفتی دیگر مرا خبرده
که پیش از آدم درین زمین که بود گفت پریان و فرشتگان
دیس از آدم او میان بود گفت در میان فرشتگان جبرئیل
بود گفت میکائیل هزار سال گفت راست گفتی دیگر
مرا خبرده که آدم حج کرد یا نه گفت آدم سنت کرد یا نه
گفت راست گفتی دیگر مرا خبرده
گفت کرد دیگفت راست گفتی

که سنت کرد گفت ابراهیم خلیل الله گفت راست گفتی
دیگر مرا خبرده از رسولیکه نه آدمیان بود نه پریان و نه فرشتگان پیغمبر
گفت آن رسول کلاغ بود که پیامد هابیل قابیل را کشت ندانستن که چه کند
خدای تعالی آن دو کلاغ را فرستاد تا یکی یکی را بکشت و بعد از آن گوری کند
جاروان کلاغ دیگر را در گور نهاد و خاک بر سرش کرد آنگه قابیل همچنان
نخستین گوری در زمین کنده گفت راست گفتی دیگر مرا خبرده از آن زمین
که آفتاب یکبار بر او تافت دیگر نتابد تا قیامت پیغمبر گفت آن دریا بود که موسی علیه
السلام عصا بران زد از هم شکافید دوازده راه پدید آمد تا قوم بنی اسرائیل در آن رفتندی
آفتاب بیرون آمدن و فرعون با قومش چون آن راهها بدیدند آفتاب در آن جا تافته
همه در آنجا رفتندی راهها پدید آمد آن قوم غرق گشته اند آفتاب آن است
بر زمین آن دریا تافت دیگر نتابد تا قیامت گفت راست گفتی دیگر مرا خبرده
از آن چه چیز بود وحی آمد نه آدمی بود نه پری و نه فرشته پیغمبر
گفت آن زنبور انگبین ست که خدای تعالی براو وحی الهام کرد چنانکه خدای عز و جل در قرآن میگوید
و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا گفت راست گفتی
دیگر مرا خبرده از آن که خدای تعالی خبر داد از آن زمین وحی کرد پیغمبر گفت آن زمین کوه طور بود

که خدای تعالی بدو وحی الهام کرد گفت راست گفتی دیگر حبر جهود پرسید از ان چوبی
که چون در واند گفت انچوب عصای موسی بود که اژدها میکشت گو راست گفتی
دیگر حبر جهود پرسید از ماده که از نر و زنی که از ماده بود گفت ان زنی که از ماده بود
عیسی بود که از مریم بود و ماده که از نر بود حوا بود که از ادم بود گفت راست گفتی
دیگر حبر جهود پرسید از انشی که طعام بخورد و اب بخورد و از انشی دیگر که طعام بخورد و اب
بخورد و از انشی هم طعام بخورد و هم اب بخورد پیغمبر گفت ان انش که طعام بخورد و اب بخورد
ان درخت است قوله تعالی الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و ان انش
که طعام خورد و اب بخورد ان انش دوزخ است قوله تعالی وقودها الناس والحجارة
و ان انش که هم طعام بخورد و هم اب ان انش معده ادم است گفت راست گفتی دیگر حبر جهود
که خانه معلق کجا است گو میانه جهان گو خ را کجا است گفت زیرا که ستاره ها ان کجا است
و الکی خواهد بود گفت راست گفتی دیگر حبر جهود پرسید از ان ابی که نه از اسمان بارید و نه از زمین
برامد گفت ان عرق است که مرغ گفت راست گفتی دیگر حبر جهود پرسید از بهر چیست فرزندی
باشد که مادر را ماند و پدر را نماند فرزند دیگر باشد که به پدر ماند و مادر را نماند فرزندی باشد
که هم به پدر ماند و هم مادر پیغمبر گفت ان فرزند که مادر را ماند و پدر را نماند ان بود که اب مادرش
زود امده باشد و ان فرزندی که به پدر ماند مادر را نماند ان بود که اب پدرش زود امده
باشد و ان فرزند که مادر و پدر را ماند ان است که اب پدر و مادر هر دو برابر امده باشد

گو راست گفتی دیگر حبر جهود پرسید که کشتی نوح چگونه بود درازی و پهنای او چند ذرع
پیغمبر گفت درازی کشتی نوح سیصد ذرع است و پهنای کشتی صد ذرع بود گفت گو راست گفتی
دیگر حبر جهود پرسید که نوح در کجا کشتی نشست پیغمبر گفت نوح در شهر کوفه در کشتی نشست
گفت راست گفتی دیگر حبر جهود پرسید نوح در کجا رسید گفت خانه کعبه که بمکه رسید هفت
بار بر دو خانه کعبه میگردید و طواف میکرد پس از ان گفت راست گفتی دیگر حبر جهود
که کشتی نوح در کجا فرود امد پیغمبر گفت در کوه فرود امد نعمت رب العالمین گو راست گفتی
دیگر حبر جهود پرسید که خدای تعالی زمین را از چه افرید گفت از کف گفت کف را از چه
افرید گفت از اب گفت اب را از چه افرید گفت از موج چون موج بر خاست خدای تبارک و تعالی
او را بفرمود فرمان داد تا اب را از جا بر کند موج برخاست و کف بر آورد پس فرمان
داد و کف یکدیگر پیوست و گرد شد و نرم شد پس فرمان امد تا بسته اند و سخت
شد و یکدیگر را میچسبید تا بقدرت خدای عز و جل گفت ان اب اسمان است که بر میدارد
گفت راست گفتی گفت زمینها کجا است گفت از کوه قاف گو راست گفتی دیگر حبر جهود
که زیر این زمینها چیست گفت گاو گفت پای گاو کجا است گفت بر سنگ سفید گفت صفت
ان گاو چگونه است گو ان گاو را چهار شاخ است و چهار گوشه است و سرش در مشرق است
و دنبش در مغرب است و از میان شاخ تا شاخ وی پنج هزار سال راه است گو راست گفتی

دیگر چرا خود ه تا زیر سنگ چیست گفت گاو بر و ایستاده است گفت گاو بر سنگ
ان بر کو زرغ است که با فربه ای لعل از چشم گاو و شه با جنبیدن تا روز قیامت
و زیر سنگ کوه است صعود خوانند گفت کوه که گران است گفت سوی زخم را گفت
بالای ان کوه چند است گفت هزار سال راه است روز قیامت کافران :
بران کوه بر شوند اگر خدا تعالی ان کوه را فرمان دهد تا بر خویشتن بجنبد
تا ان کافران را بیکبار همه را در دوزخ ریزند گفت راست گفتی دیگر چرا
خود ه که در زیر کوه چیست گفت کوه دیگر است که انرا غضبان خوانند خدای
تعالی ان کوه را از خشم خویش افریده است و اتش دوزخ را بدان کوه عذاب
خواهند کرد گفت دیگر چرا خود ه که زیران کوه چیست پیغمبر گفت زیران
کوه زمین است که ان را دلالی خوانند گفت زیران چیست گفت دریا است
که ان را قیمی خوانند گفت زیران چیست گفت زمین است سفید چون نقره خام
نام او ر عجیبه گویند و بوی او چون مشک را چون باشد و انچنان ماه همه تابد بر روشنی
ان گفت از زمین بزرگ است گفت بر هیزگاران و مومنان را روز قیامت انها را
دران زمین گرد ورند گفت ان زمین کجاست ما بروئیم گفت خدا تعالی بدل کند
این زمین را بران زمین قوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات
گفت راست گفتی دیگر چرا خود ه تا زیر زمین عجیبه چیست گفت دریا است او را
قمقام خوانند

قمقام خوانند گفت اندرون دریا چیست گفت ماهی است بهموت
سرش به مشرق و دمش به مغرب این همه زمینها و کوهها و تاریکیها که گفتم همه بر
پشت او است گفت راست گفتی دیگر چرا خود ه تا زیران ماهی چیست
پیغمبر گفت هفت دریا است و هر دریای هفتاد هزار جزیره است و اندر جزیره
شهر است و هر شهری هفتاد عالم است اندرون هر عالمی هفتاد هزار فرشته ایست
که روز تا شب تا زمان صبح همی گویند لا اله الا الله محمد رسول الله علی
ولی الله گفت راست گفتی دیگر چرا خود ه تا زیران دریا چیست گفت دریای
باد است گفت زیران چیست گفت کوه است گفت زیر کوه چیست گفت دریای پشت
از خوان گفت زیران چیست گفت زمین آهنین گفت زیران چیست گفت زمین
دوزخ است گفت زیران چیست گفت دریا است از اتش گفت زیران چیست گفت
حجابهاست از نور تا ب گفت زیران چیست گفت حجابهاست از آتش
گفت زیران چه چیز است گفت ثری خوانند گفت زیران چیست گفت هوا است گفت زیر
هوا چیست گفت ثری گفت زیر ثری چیست گفت نام خدا و علم خدا است از زیر ثری
در نگذرد و زیر ثری کسی نه پرسد تو نیز مپرس که علم غیب خدا است یا عبدالله بن سلام
خدا تعالی این علم را بهیچ پیغمبری نداده است که بنی داده است که هیچ پیغمبر را خبر نیست
تا ثری یا مدار بنگرد و الآخر از قول خدا تعالی که له ما فی السموات

وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری یا کف را ست کفی

دیگر مرا خبر ده که در این جهان چهار مرغزار کجاست از مرغزارهای بهشت
گفت مرغزارها یکی مکه است و یکی مدینه است یکی بیت المعمور یکی و دیگر عکه
است گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده تا در این چهار شهر کدام است از شهر
بهشت گفت یکی ادم دیگر منصوریه و دیگر قیصاریه از شام چهارم نقلده
از اداسته گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از چهار زمین در این
جهان از زمینهای بهشت گفت یکی اندلس یکی دیگر زمین افریقیه سه دیگر
غزنین است در زمین عراق چهارم فارس دیگر است از زمین خوربان گفت
راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از چهار نهر از نهرهای بهشت در این
جهان گفت نهر فرات است دیگر نهر نیل است سیم نهر جیحون است چهارم
سیحون گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده شهر در این جهان از شهرهای دوزخ
گفت یکی حطاط دیگر انطاکیه سیم حرور چهارم مدائن گفت راست گفتی
دیگر مرا خبر ده از چهار زمین از زمینهای دوزخ اندرین
جهان گفت یکی روم از زمین شام و دیگر کرده از زمین ارمنیه
سیم دیگر مخروری چهارم عجان گفت راست گفتی   دیگر از

آگذ

خبر ده درازی جهان چند است مغرب یک روز راه است گفت دلیل این چیست
گفت دلیل این است که آفتاب از کنار جهان بر آید و بکنار دیگر فرو شود گفت
راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از این کوه چیست گفت هفتاد زمین است از سنگ
گفت از زیر او چیست گفت کوهیست از نور گفت از زیر او چیست گفت هفتاد زمین است
همه معدن فرشتگان است آن جایگاه نه سرما باشد و نه گرما و درازی سر زمین
هفتصد سال راه است گفت از زیر او چیست گفت چهار بهاست از تاریکی گفت از زیر
او چیست گفت چهار بهاست از باد گفت از زیر او چیست گفت ماریست گرد بر گرد این
همه زمینها و کوهها و چهار بهای چونشتن حلقه کرده است سر بر دنب نهاده
بفرمان خدای تعالی تا روز قیامت گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده تا در زیر
او چیست گفت علم خدای تعالی گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده تا درازی و پهنای
او بالای کوه قاف چند است گفت بالایش پانصد سال راه است و گرد بر گردش
هزار سال راه است درازی و پهنا زمین یکی زمین فرشتگان است و دیگر زمین
کافران است سیم زمین پریان است چهارم زمین مرغزده کافر است پنجم زمین دیوان است
ششم زمین مرغان است هفتم زمین فرزندان ادم است و این هفت قسم است هر زمین
بلوه دیگر است گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که بهشت پیش از دوزخ آفریدیا
پس از دوزخ آفرید پیغمبر گفت بهشت را پیش از دوزخ آفرید و اگر دوزخ را پیش از

بهشت اوندی و عذاب بیش از رحمت بودی گفت راست گفتی دیگر خبر
جزوه تا بهشت چگونه است و کجاست پیغمبر گفت درهای بهشت در آسمان ششم
دارد و بهشت را هشت درست و دوزخ را هفت درست و درازی هر دری تا دری
هزار سال راه است و از آن بهشت پهنای هر دری پانصد سال راه است و بر هر دری
چندین لشکر از فرشتگان است که عدد ایشان را خدا داند و آن فرشتگان آن باشند
که پیش بهشتیان باز همی آیند و گویند شاد باشید اندر بهشت شوید جاوید باشید اندر بهشت
همیشه که خدای تعالی بهشت را از بدیها رسته و اندر آن بهشت کوشکهاست از
مروارید و از یاقوت و در کوشکها حجرها بود از زر سرخ و زبرجد سبز و کنگرها بود
از گوهر گفت راست گفتی دیگر خبر جزوه تا زمین بهشت چگونه است گفت زمین بهشت
از زر بود و خاکش از عنبر و کافور و سنگ ریزه از یاقوت و زمرد بود گفت راست گفتی
دیگر خبر جزوه که بهشتیان نخستین چیزی از بهشت چه خورند گفت جگر آن
ماهی خورند که زمین بر پشت او نهاده اند گفت راست گفتی دیگر خبر جزوه که بهشتیان
طعام خورند و حاجت کی روند گفت بهشتیان را اول غایط نبود و هر طعام که بخورند
عرق گردد و از اندامها بیرون آید و خوشبوی باشد چو مشک و کافور گفت راست گفتی
دیگر خبر جزوه که در بهشت چند جوی است که مدام میرود گفت چهار جوی است یکی
شیر است یکی انگبین است و یکی خمر است یکی آب است از آنکه خدای تعالی میافریند

وان جوها

۲۲۲

وان جوها میرود تا جاوید نه بکاهد نه زیادت گردد گفت مثل این چنانست که در این
گفت دریاهای این جهان نیز بدان دستور است که ابرها از دریاها آب برگیرند و
بر کوه و دشت میبارد و باز همان در دریا میرود نه بیفزاید نه کم شود اگر چنان بودی
که دریا بیفزاید زمین را همه خراب شدی و گفت در کنار آن جوها کرسیها
بود نهاده از سیم و زر و قدح بود از یاقوت سرخ نهاده بود و آب که در آن
قدحها بود چنان بود که اگر کسی یکقطره از آن آب درین جهان بخورد دیگر بیمار نشود
و خدای تعالی آن جوها را در قرآن یاد کرده است فیها انهار من ماء غیر
آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة
للشاربین و انهار من عسل مصفی گفت راست گفتی دیگر خبر جزوه
تا درازی و پهنای جوها چندست پیغمبر گفت پهنای هر جوی پانصد سال راه است
و درازی جویها را خدا داند و هیچ مخلوق نداند شاخهای آن جوها در کوشکها
و حجرهای بهشتیان میرود و اگر بالای بود بالا میرود بفرمان خدای تعالی و در کنار آن
جوها قدحها نهاده بود که تا کسی هر گونه از نوع شراب در آن قدحها چنان میتابد
از روشنی چون آفتاب و ماه تاب خدای عز و جل بقدرت آن قدحها را بسخن
آورد پیش بهشتی رسند و گویند سلام خدای تعالی بر تو باد یا ولی الله از من بخور که من
باد هر آن کس را که آب باید قدحها بر آن همی آید تا لب تا چندانکه بایدش بخورد
گفت راست گفتی دیگر خبر جزوه که بزرگترین نهر از نهرهای بهشت کدامست گفت
بزرگترین نهر کوثر است که خداوند من خدای عز و جل آن کوثر را بمن داد

داده است قوله تعالی اِنّا اَعطَیناکَ الکَوثَر و آن آب روشن‌تر از شیر
و خوشبوتر از مشک و گوارنده‌تر و شیرین‌تر از همه نهرهاست کوثر اینست که   دیگر مرا خبر ده
که اهل بهشت چون زیارت کنند خدای تعالی را در کدام روز زیارت کنند گفت در روز
آدینه جبرئیل علیه السلام بیاید هزار و هفتاد هزار اسپان دهد و خادمان را پیش بهشتیان فرستم
برگستوان‌ها از نور نشسته و آن اسپان باشند که خدای تعالی ایشان را از نور آفریده است
و سرهای ایشان از زر سرخ باشد و چشمها از یاقوت و دندانهای ایشان چون مروارید زنان
و لجام ایشان از زمرد سبز و همه بر در جمع آیند و همه همراهان با تن خویش جمع
آیند و آنکه زیارت خدای تعالی شوند گفت درختهای بهشت چون باشند گفت درختهای از سیم
بود شاخهایش از زر بود و هر درختی را هفتاد هزار شاخ بود از آن هفتاد شاخ انگور
بار آورد و هفتاد شاخ خربزه بار آورد و هفتاد شاخ انجیر بار آورد و هفتاد شاخ امرود
بار آورد و بر هر شاخ دیگر گونه بار آورد و هر درختی هزار گونه بار آورد که یکی بیک نمانند هرگز از آن
درختها میوه خالی نباشد و مدام تازه باشد با برگ سبزها و مانند درختهای دنیا نباشد
که گاه تازه باشد گاه خشک گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از درخت طوبی که چگونه است
گفت حق سبحانه و تعالی درخت طوبی را آفرید و پای آن درخت را از گوهر آفرید و تنش از رحمت
آفرید و شاخش از زمرد و برگهایش از سندس است و آن درخت طوبی را هفتاد هزار
شاخ است و شاخهای کوچکش عدد خداوند داند اندر همه بهشت هیچ کوشکی و هیچ سرای
و هیچ حجره نیست که از آن درخت طوبی در آنجا نباشد و هر چه بنده را آرزو باشد همه بار آن
شاخ بود بفرمان خدای تعالی گفت صدقت   دیگر مرا خبر ده که اندر بهشت سرما و گرما و بیماری
باشد و چشم

باشد و خشم عداوت و نماز و روزه و عبادت و سختی مانند این جهان
باشد پیغمبر گفت از این گونه که گفتی نبود بهشتیان را باشد گفت صفت بهشتیان
چگونه باشد گفت بهشتیان همه جوان که هرگز پیر نشوند خردمند باشند که
هرگز بی‌خود نشوند و دانا باشند هرگز نادان نشوند خوشنود باشند
هرگز ناخوشنود نشوند زنده باشند هرگز بیمار نشوند مقرر است باشند هرگز نمیرند گفت راست
گفتی   دیگر مرا خبر ده بهشتیان به چند ساله باشند چون باشند پیغمبر گفت بهشتیان
بالای آدم باشند نیکویی چون یوسف باشند آواز چون داود باشند دل چون
عیسی بن مریم یعنی سی و سه ساله بود عیسی علیه السلام را بآسمان برده و بجهت این باشد
که سی و سه ساله‌اند گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که بهشتیان چه پوشند گفت
حریر و سندس و استبرق عبقری و حلل پوشند و هر یکی از ایشان هفتاد جامه
پوشند و پیرایه که در دست و گردن بسته باشند زیر هفتاد جامه دیدار باشد
گفت بهشتیان را خادمان باشند گفت چندان خادمان باشند که عدد ایشان
را خداوند داند و گر عدد ایشان خدای تعالی و در حد آن بهشت ده و ده برابر این جهان و کسی
بود و هفتاد هزار برابر این جهان باشد و در بهشت مرغزاری بود و کوشکها بود و هر
کوشکی چندان حور العین باشند و غلامان باشند که عدد ایشان را خدای تبارک و تعالی
داند هر یکی طبقی از نور بدست گرفته پر از گوهر و یاقوت و مروارید از دست رها

مکلل و بخورند کی تاکنون چون صاحب خویش را به بینند ان همه نثار کنند کفت رستیم
دیگر چرا جرده از دوازده چشمه که اب ازو بیرون امدی کفت ان
سنگی بود که موسی علیه السلام عصا بران سنگ زدی تا دوازده چشمه پیدا امدی چنانکه
خدای تعالی فرماید که ان اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا
عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم کفت راست کفتی دیگر چرا جرده
از دوزخ و دوزخیان کفت خدای تعالی دوزخ را بیافرید و او را هفت در افرید
اهن تافته از یکدیگر تا بدیگری هزار راه است و دوزخ پر از اتش است که اکر
یکذره از ان اتش درین جهان فتد هرچه در این زمینست بسوزد کفت انکه قوم
باشد که جای ایشان دوزخ باشد کفت بدبختان و بی کرداران و سیاه رو
باشند جای ایشان تنک باشد که هرکز فراخ نبود و باغم و حسرت باشند
که هرکز شادمان نباشند و اندر عذاب باشند هرکز از عذاب نرهند و سیاه
رویان باشند که هرکز سفید رو نبود بچشم کور باشند که هرکز بینا نبود و
تشنکان باشند که سیر نشوند در میان اتش باشند هیچ کس بر ایشان رحم
نکند کفت راست کفتی دیگر چرا جرده که دوزخیان چند کروه باشند هفت
کفت بسیار کروه و خدای تعالی در دوزخ جایها افرید که انرا هاویه خوانند
و دران هاویه چاهی افریده است که از سر چاه تا به بن چاه هفتاد هزار سال

راه است و دران

راه است و دران چاه ماری افریده است که خدای عز و جل ان مار را دستوری
دهد این زمین را بیک لقمه فرو برد و دندان در درد چون کوهی که میان دندانها
پر از زهر است کفت از بهر چه افرید کفت عذاب کننده کفت از ایشان من که بنالند
باشند هرچه بیران باشند مدام کویند وای بیچارکیها وای غریبیها وای
تنهایی و تشنکی و کرسنکی بیشانی و بی درمانی ان چه بود که من در دنیا
کردم چرا توبه نکردم و خدا را ازردم تا اکنون بدین جا کرفتار شدم و جوانان
هم کویند وای دریغا نمیدی از بهشت دریغا نمیدی از پدر و مادر دریغا
از دوستان چرا بر جوانی خود رحم نکردیم تا اکنون بدین عذاب کرفتار شدیم کفت
راست کفتی دیگر چرا جرده تا دیگر کروه چکونه باشند کفت دیگر کروه تشنکان باشند
بغلها و زنجیرهای اتشین هر یکی را بدو بسته و خون و ریم از ایشان میرود
و زبانهای ایشان از دهان بیرون افتاده باشد چنانکه بر زمین همی کشد زبان
همه شیخ شیخ کشته از تشنکی جای میسوزد و جای بهم می اید کفت راست کفتی
دیگر چرا جرده کروه دیگر چون باشند کفت کروه زنان باشند بمکت مو اویخته باتش میسوزد
و دستها و پایها باز کشیده با زنجیرهای اتشین استوار بسته و کروهی را از بتان
اویخته باشند مویی که در تن ایشان باشد کژدم در کوشت و پوست ایشان

نهاده باشد و هیچ زن و کودکی را زبان از پس افتاده باشد و گروه دیگر را بمیان انگشت
باشند و مار و کژدم در شکم ایشان همی جوشند گفت ایشان چه گروه باشند که ایشان را
چندان عذاب واقع بشود پیغمبر گفت آنکه بموی آویخته اند ایشان باشند که نماز نکرده اند
و روزه نگرفته اند از فرمان شوهر خود بیرون آمده باشند و بی توبه از دنیا رفته
باشند و آن گروهی که بپستان آویخته باشند ایشان باشند که فرزند حرام آورده باشند بی
توبه از دنیا رفته باشند و آن گروهی که بزبان آویخته باشند آنان باشند که غمازی کرده
باشند بی توبه از دنیا رفته باشند و آن گروه را که زبان از پس بیرون آورده باشند
سخن چینی کرده باشند بی توبه از دنیا رفته باشند و آن گروهی را که بمیان آویخته باشند
و شکم ایشان پر از مار و کژدم است ایشان باشند و شوهر حلال داشته باشند حرام رفته
باشند و بی توبه از دنیا رفته باشند و همه بانگ میدارند و میگویند وای رسوائیها وای
بی سیرتیها که در بلای عذاب افتاده ایم و چاره در ما نیست و هر یکی بانگ میدارند
و فریاد میکنند مادر و پدر را بانگ میکنند و هیچ کس ایشان را فریاد نرسد و زندانبانان
دوزخ آب از جحیم همی آرند چندین هزار سال جوشیده باتش دوزخ بر ایشان میریزند
و گرز آهنین را داغ بروی ایشان میزنند و یک یک موی ایشان میکنند و هر موی داغ بر
میزنند و در دوزخ کوهیست سیاه از پی زنان بعضی از آن کوه آویخته باشند و عمودهای
آتشین بر روی ایشان میزنند و گرد بر گرد آن کوه باد همه درختهای زقوم است

بهر درختی

بر هر درختی از آن زنان بسیار سرنگون آویخته باشند و ناخنهای ایشان
چون پیکانهای آتشین گشته باشد آن ناخنها در خویش نهاده باشند و پوست و گوشت
از و فرو میکنند گفت ایشان چه گناه کرده باشند پیغمبر گفت آنکه سر کوه باشند موکنان باشند
و آنانکه بر گرد کوه باشند آنها باشند که ایشان مو کنده باشند و در روی خراشیده باشند یا بر روی
خویش زده باشند بی توبه از دنیا رفته باشند و دیگران که گرد آن کوه همه بر خویشتن
میگریند و زاری میکنند و هیچ سود ندارند و هیچ گروه را عذاب چنان سخت نباشد که منا
فقان را چنانکه خدای تعالی در قرآن یاد کرده است إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ
مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا گفت دوزخ هفت طبقه است منافقان در طبقه زیرین
باشند و خون و ریم دوزخیان در سر ایشان همی ریزد و هر یکی فرشتگان عذاب موکل باشند و هر
زمان عذاب دیگرگون میکنند و ایشان بانگ میدارند و آواز ایشان مثل آواز خر
و سگ باشد و همه بانگ میکنند و میگویند بار خدایا ما را بدنیا فرست تا ترا فرمان بریم و کار
کنیم و خلق را نیازاریم چنان کنیم که تو فرمائی ناگاه ابری برآید از آتش بانگ رعد بر
خیزد و ایشان چون بانگ رعد بشنوند چنین دانند که ایشان را رحمت آمد و رستگاری
از دوزخ آمد چون ابر بر بالای ایشان رسد پیکانهای آتشین بارد و بر سر ایشان رسد گویا است
دیگر مرا چه جزوه ایشان خواهند گفت ایشان قومی باشند که در روزگار خود در اینک باشند در حال
بدکار باشند گوئی را است کفی دیگر مرا خود که دوزخیان ابلیس را چگونه گفت دوزخیان
بانگ بر آورند گویند ای ابلیس تو بار اول دوزخ افکندی ابلیس فرماید منبر آتشین بنهند و آنکه

و دوزخیان پایند همه گرد بر گرد منبر باز ایستند و دستها و پایها بقل سلسلها بسته
تا خود ابلیس چه خواهد کردن گفتن که مگر تدبیری خواهد که ما را ازین دوزخ برهاند
ندا ابلیس لعنة الله منبر آتشین رعو رو بدوزخیان کند و گوید ای دوزخیان بدانید
که خدای تعالی کرد و شما وعدهٔ خدای تعالی را خلاف کردید و منکه ابلیسم بر شما
دستی نبود گمراه کردی الا آنکه شما را بخویش خواندم فرمان خدای را رها
کردید و مرا اجابت کردید اکنون مرا ملامت میکنید و ملامت تن خود کنید
چنانکه خدای تعالی گوید وقال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم
وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان
الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلومونی ولوموا انفسکم
ما انا بمصرخکم وما انتم بمصرخی و زبان ازین بدارید
عذاب بچشید تا جاودان که من نیز با شما هستم شما را رستگاری خواهد بود
نه ما را کفارات کفی دیگر در خبر آورده از احوال منبر گفت چون قیامت
باشد تا آفتاب سیاه شود و ستارگان فرو ریزند و کوهها در هوا ناپدید گردد و آسمان
از یکدیگر بشکافد و دریاها آتش گردد و زمین را بدل کنند و دوزخ را بدل کنند
و حاضر گردانند و صراط را بکشند و ترازوی عدل در او برند و خلق
اولین و آخرین جمع کنند و همه را روی زرد گردد و دلها بلرزد و پا

پایها سست

و پایها سست شود و خلق همه در زاری و حیرت افتند و همه دل در عذاب
نهند و لرزه بر اندام افتاده باشند از بیم دوزخ همه خلق چون مست باشند
و بی خبر باشند و از چندگونه باشند آن خلق قیامت چنانکه خدای تعالی میگوید یوم
ینفخ فی الصور فتاتون افواجا صعباً روز آن روز خواهد بود
که گروهی را روی سیاه گروهی را روی زرد و گروهی را روی باز پس برگشته
گروهی سر چون سر سگان گروهی را سر چون سر خوکان گروهی روی
خویش میکنند گروهی دست بر سر میزنند و اویلاه و احسرتاه و اندامهاتا
کفارات کفی دیگر مر را خبر آورده که این همه خلقان با خود قیامت باشند
با یکبار بمیرند پیغمبر گفت خدای عزوجل عزرائیل را فرمان دهد تا بر سنگ
صخره باز ایستد پیش بیت المقدس رو و چشم بسوی آسمان میدارد
تا از خدای تعالی فرمان آید تا ملک الموت دست راست را بزیر عرش
بگستراند دست چپ را بزیر تحت الثری بگسترد و ندا آید که اسرافیل صور
در دمد عزرائیل از عرش تا ثری همه جانها بستاند و هیچ کس نماند آدمی
و دیو و پری و فرشته و هرچه هست همه بمیرند مگر آنکه خدای عزوجل
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل مانده است ندا آید که جان اسرافیل
را بستان عزرائیل جان هر سه بستاند ندا آید که یا عزرائیل از خلقان

که مانده است گوید یارب تو دانا تری بنده ضعیف بیچاره عزرائیل مانده است پس
ندا آید که بعزت جلال خودم چنانکه همه خلق را تلخی جان کندن چشانیدی من تلخی
چشانم ملک الموت از پا درافتد و سر و دست را است خویش نهد بفرمان خدای تعالی
جان خویش را بدست چپ بگیرد و زنانخ با پس آورد تا بدهان چون بدر آید فریاد آورد
تلخی جان کندن بانگ میزند که اگر خلق آسمان و زمین زنده بودی همه از زیر
از فریاد ملک الموت جان از وجدا شده گفته است که دیگر در جزو ده خدای تعالی
این زمین و آسمان را که صفت گرداند گفت خدای تعالی فرمان دهد تا آسمان و زمین را
در نوردند چنانکه تو نامه را در نوردی از قول خدای تعالی یَوْمَ نَطْوِی السَّمَاءَ
كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ زیرا که آسمان و زمین مانند پاره کاغذ بود بقدرت خدای تعالی
گفته است که دیگر در جزو ده تا خدای تعالی این همه خلق را چون زنده گرداند
میمیرانید چون خدای تعالی همه خلق را جان بستاند از تجلی خود ندا کند لمن الملک الیوم
لله که امروز ملک کراست و پادشاهی کراست هیچکس جواب نتواند خود گوید لله
الواحد القهار پادشاه و ملک عزت بقدرت خویش اول کسیکه زنده
کند اسرافیل بود که خدای تعالی اسرافیل را موکل کرده است بر صور گفته است که
دیگر در جزو ده درازی صور چندست گفت درازی صور هفتصد هزار سال راه است و پهنای

صور هزار

صور هزار سال راه است گفته است که دیگر در جزو ده تا اسرافیل در صور چگونه دمد
بنهمد گفت گوید ای استخوانهای پوسیده وای گوشتهای ریزیده وای مویهای پراکنده
گنده شده وای رگهای گسسته وای شهها ناپدید گشته و زیر خاک همه برخیزید امروز
روز رحمانست وقت آمد که بیک بمثقال ذره جزا کنند وقت آن آمد که گردن
کشان را گردن فرو شکنند وقت آن آمد که عاصیان را بسوزانند وقت آمد که
منافقان و مشرکان و دشمنان را برانند وقت آن آمد که پیغمبران را و اولیا را و متقیان را
بنوازند وقت آن آمد که خلق اولین و آخرین را جمع کنند چون صور این را بگوید همه گوشتها
و پوستها و استخوانها در یکدیگر پیوندد و بقدرت خدای تعالی چنانکه یک موی غلط نشود
و همه را جان بتن آید و همه یکبار برخیزند و متحیر همی نگرند و هر کسی با تن خویش بجنگ آید
با تن خویش میگوید ای تن چنداده باش تا ترا بهشت خواهد بود یا دوزخ آنچه کرده باشد
در گردن او بسته باشد چنانکه خدای عز و جل در قرآن میگوید وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ
طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ همه خلق چنان باشند که از مادر زاییده باشند برهنه و لیکن
از هول آن روز هر کسی در خویشتن نگرد و خود را برهنه نبینند و یکدیگر کسی را نگرد و پوشیده
بینند از بیم عذاب گفته است که دیگر در جزو ده از دمیدن صور اول تا دمیدن
دوم چند باشد گفت چهل سال در میان باشد گفت شمار گاه کجا باشد گفت بیت المقدس
گفت خلق جهان چون گرداند گفت این هفت دریا که بر گرد آن

جان است خدای تعالی فرمان دهد همه باتش بگردانند آتش را فرمان دهد تا برگرد
خلق براید همه خلق از بیم آتش میگریزند تا به بشارگاه رسند و آنجا بصف
باز ایستند گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از آدمیان که چند صف باشند
پیغمبر گفت دویست و بیست صف باشند و هر صفی درازی هزار سال راه
و پهنای وی پانصد سال راه باشد گفت مسلمانان چند صف باشند و کافران
چند صف باشند پیغمبر گفت مسلمانان سه صف و کافران دویست و هفده صف باشند
گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که درازی صراط چند باشد گفت سه هزار
سال است باریکتر از موی تیزتر از شمشیر برنده گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده
تا خلق در صراط چگونه بگذرند گفت خدای تعالی روشنائی دهد مومنان را از
نور عرش و از نور بهشت که هرگز فرو نمیرد مومنان بدان روشنائی بر صراط
بگذرند و کافران را آن نور نباشد و در تاریکی باشند بخت مومنان
بر صراط بگذرند و آنکه کافران بر اثر مومنان میروند نگر در مومنان
رسند چون نزدیک ایشان رسند چون دانند که بیرون خواهند رفت
دوری پیدا شود کافران بر یکدیگر چسبند خدای تعالی بران صراط و
دوزخ را فرمان دهد تا بانگ غرنده بغرد که صراط بر جوشیدن
بجنبد و از هیبت دوزخ از آن جنبیدن صراط کافران را در
دوزخ ریزند

۶ جون ۱۹۲۴ ... ۱۳۴۶ [illegible]

۲۲۸

دوزخ ریزند از بیم ترس دوزخ گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده که چون
دوزخیان چون در دوزخ شوند و بهشتیان در بهشت شوند مرگ را کجا باشد
پیغمبر گفت مرگ را مانند گوسفندی موی سیاه میان دوزخ و بهشت بکشند
منادی ندا کند و گوید این مرگ است خواهم کشتن تا بعد از این کسی را مرگ
نباشد پس بهشتیان شاد شوند و دوزخیان غمگین شوند مرگ را چنان بکشند
که همه بهشتیان و دوزخیان طمع از مرگ ببرند گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده
از چیزی که دم زند جان ندارد گفت آن صبح است که دم زند جان ندارد و نفس
آورد گفت راست گفتی   دیگر مرا خبر ده از چیزی که یک گوشه او چیزیست و از
جزو دیگر هم چیزیست که هیچ چیز نیست و از همه کس نخواهد گذشتن پیغمبر گفت آنکه یک گوشه
او چیزیست آنست که چون قیامت باشد در دشت قیامت مسلمانان و کافران
جزو آنست زیرا که عرق مسلمانان دست و روی ایشان را سفید کند عرق کافران
نکند و عورت مسلمانان همه ایشان عرق بپوشند و عرق کافران روی ایشان سیاه
کند و مغز ایشان را بجوشاند و تن ایشان را بسوزاند بدان عرق این عرق
آن عرق است که هیچ چیز نیست که در او هیچ راحت نیست و آنکه همه چیزیست
بهشت است که نعمت و ملک جاوید آن است که هرگز نگذرد گفت راست گفتی

دیگر جواب چه بود که فرزندان کافران در بهشت باشند یا در دوزخ پیغمبر گفت
بچه کافران هرچه در کوچکی بمیرند همه در بهشت باشند و بهشتیان را خدمت
کنند و خادم ایشان باشند بهشتی را آزاده فرزندان کافران هفتاد دو بار گفت راست گفتی
دیگر جواب چه که ازین مسئلهها که من از تو پرسیدم همه را از توریت
و انجیل و زبور بیرون آوردم پیدا کنان اوراق کشیدیم تا آموختم و تو هنوز
خواندن و نوشتن ندانی وجه آموختی جواب این مسئلهها را هیچ بدرستیم
جز پیغمبر مرسل نداند پیغمبر گفت من ازین مسئلهها هیچ ندانستم و نه آموختم
ولیکن جبرئیل آمده است بر دست راست من نشسته است و میکائیل در برابر
جبرئیل ایستاده است و اسرافیل در لوح محفوظ مینگرد و هر مسئله که لوح
از من میپرسی اسرافیل جواب مسئله را با میکائیل میگوید و میکائیل به جبرئیل
میگوید جبرئیل بمن میگوید و من بتو میگویم پس چون عبدالله ابن سلام جواب از
پیغمبر بشنید گفت صدقت یا رسول الله گواهی میدهم که خدای تعالی یکیست او را
شریک نیست و مثل و مانند نیست و زن و فرزند نیست و تو محمدی رسول او
و پیغمبر خدائی بحق راستی چون عبدالله ابن سلام ایمان بیاورد آن هفتصد
مرد جهودان همه از دل و جان ایمان آوردند و بگفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله همه مسلمان گشتند پیغمبر ایشان را

تمام شد

تمت و خلدت و اوقت روز
تا زبان را براه اندخت چون
خیر اسلمان کردن بفضل الله تعالی الحمد لله رب
والصلوة والسلام علی نبیه و آله اجمعین تمام شد در روز

تاریخ ۱۲۵۵ ماه ربیع الاول ۲۶

کاتب الحروف محمد ...
...